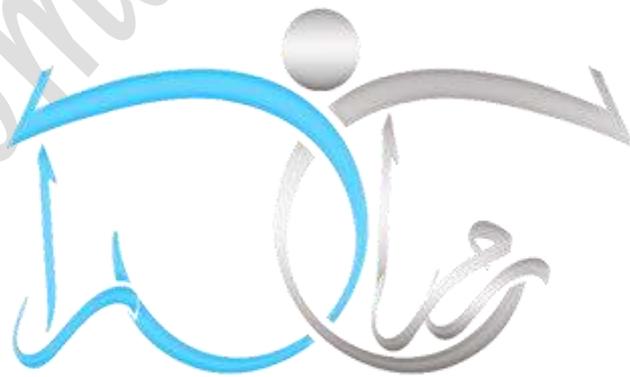


نام کتاب : زمزمه باد

نویسنده : مریم جعفری

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

همانطور که در سکوت و آرامش به حرفهای مامان گوش میدادم جزئیات صورتش را از نظر گذراندم. هنوز هم به اندازه گذشته زیبا و دلغریب بود. یکدفعهدلم بحالش سوخت! داشت تلاش میکرد متقاعد کند اشتباه میکنم. دستش را با محبت نوازش کردم و به عقب تکیه دادم. دخترم را در آغوش کشید و مصرانه گفت: لااقل به آینده ای این بچه فکر کن! این طفل معصوم چه گناهی کرده؟ من جدا تو رو عاقل تر این حرفها میدیدم غزل! آخه تو چطور دلت میاد زندگی تو رو به خاطر یک مشت حرف تباه کنی؟ دختر جون زندگی زن و شوهری همینه! همیشه که نباید شیرین باشه! این کشمکش ها هم بنوعی لازمه! من مطمئنم افشین هم به جورایی پشیمونه! دست از این یكدندگی بردار و از خر شیطان پیاده شو!

با لبخندی غمزده گفتم: واقعا شما اینجوری فکر میکنید مامان؟ آگه دخترتون نبودم فکر میکردم لابد نمیدونید چی بمن گذشته! مامان شما بهتر از هر کسی میدونید در طول این سالها چه فشارهایی رو تحمل کردم اونوقت چطور ممکنه بقول شما بخاطر یک مشت حرف زندگی رو تباه کنم؟ نکنه خیال میکنید سیری زده زیر دلم؟ نه مامان! حقیقت اینه که من و افشین دیگه نمیتونیم زیر به سقف سر کنیم و این چیزی نیست که من حالا فهمیده باشم! میدونید؟ زندگی ما مثل یک ظرفه که به مرور زمان از ناراحتی های ریز و درشت پر شده و حالا دیگه داره سر میره!

دستی از محبت بر سر دخترم سحر کشیدم و گفتم: شاید اینجوری واسه این طفل معصوم هم بهتر باشه! در واقع ما با زندگی در کنار هم داریم اونم رنج میدیم زور که نیست مامان! بعضی از آدمها نمیتونند با هم زندگی کنند وقتی هم به اینجا میرسه درستش اینه که بی دردسر از سر راه هم برن کنار چرا فکر میکنید طلاق بدترین راهه؟ مامان با جدیت گفت: اما آخرین راه هم نیست.

خندیدم و گفتم: میبینید که ما از ظهر با بحثهای روانشناسی همدیگه رو میرنجونیم؟ آگه حالا از من برنجی بهتره تا بعدا از روزگار پس گردنی بخوری! عزیز من شوخی که نیست! تو همش 30 سالته اونم توی این زمونه خراب.

عجولانه گفتم: بدتر از اینم گذروندیم مامان یادتون نیست؟ انگار فراموش کردین که من در گذشته امتحانم رو پس دادم.

مامان خسته در سکوت نگاهم کرد و من آب پاکی را روی دستش ریختم: ببینید مامان! ازم نخواین به عقب برگردم. چون از خیلی قبل تصمیم گرفتم کنارشون بگذارم اما بخدا قسم هیچوقت در انجام کاری این اندازه مصمم نبودم. بنابراین نمیتونم تصور کنم تصمیمم از سر عصبانیته! دربار افشین هم نمیخوام بی انصاف باشم اون شاید در کنار هر زنی غیر از من خوشبخت تر باشه. اونطوری نگام نکن مامان جدی میگم من اصلا نمیفهمم چرا باید شما رو درگیر موضوع کنه؟ مطمئنم اگر هم تردید داشته باشه فقط بخاطر سحره اما من نمیتونم به عمر با مردی سر کنم که دلایل دیگه ای برای ادامه زندگی با من داره حالا هر دلیلی غیر از خودم! از اینم که باعث شدیم شما این اندازه نگران بشین معذرت میخوام.

مامان با رنجشی آشکار گفت: این حرفها چیه؟ مگه من غریبه ام؟ نکنه میخواستین جدا بشین بعد بمن بگین؟ آخه راست یا دروغ افشین میگفت قراره شنبه برین محضر و توافقی کارو تموم کنین.

صادقانه گفتم: راست گفته مامان ما تقریبا هر کاری لازم بوده کردیم.

مامان با تحکم گفت: تو واسه خودت کردی! پاک سرخود شدی! مگه بزرگتر نداشتی که مشورت کنی؟

با ارامش گفتم: شما بزرگتر! حالا دارین چکار میکنید؟ میخواهید به هر ترتیبی شده ما رو وصل کنید! غیر از اینه؟ مامان! تو رو خدا احساساتم رو درگیر نکنید! چه بسا من باید زودتر از اینا همچین کاری میکردم چون حس میکنم بیش از اونچه که باید خودم رو سحر و افشین رو با ادامه این زندگی رنج دادم و این منصفانه نیست!

مامان گفت: تو نگران اونانباش! ظاهرا این دو تا از زندگیشون راضی ترند.

با پوزخند گفتم: لابد منم دارم خودخواهی میکنم مامان معنی حرفاتون همین نیست؟ نه مامان! آدمها با هم فرق دارند بهمین خاطر من نمیتونم مثل شما فکر کنم و ادامه بدم تو رو خدا درک کنید.

مامان با ناباوری گفت: ولی شما با عشق شروع کردین مگه میشه بهمین اسونی؟

زمره کردم: از همینم دردم میاد! اینکه چطور اونقدر احساساتی بودم! حالا میخوام گذشته رو جبران کنم فقط اینجوری آدم میشم.

سحر در آغوش مامان خوابیده بود. به سر خیس از عرقش دست کشیدم و آرام بوسیدمش!

مامان با مهربانی گفت: میدونم که قلبت شکسته مادر! کی به اندازه من میدونه؟

اشک در دیدگانم حلقه زد اما تلاش کردم فرو نچکد. با صدای لرزانی گفتم: بخدا مامان تصمیم من بخاطر حرفهای افشین نیست در واقع انگار به نوعی بیدار شده ام بهمین خاطر هم از افشین بخاطر این هوشیاری ناگهانه ممنونم شما هم تلاشت رو کردی تا منو منصرف کنی!

مامان میان گریه گفت: تو دیوونه شدی دختر! نمیدونم! شاید اینام باید توی زندگی باشن! خودت میدونی! تو زن بالغ و عاقلی هستی!

گونه اش را بوسیدم و با نگاهی قدردان به صورتش خیره شدم. اسطوره مقاومت بود. همراه روزهای سخت و تاریک من... نیرویی محکم و قوی دوباره داست خاطرات گذشته را در مغزم علی رغم میل به جلو فشار میداد. جریان داغی زیر پوست تنم سبب شد گر بگیرم. انگار مامان افکارم را در چشمانم خواند و فهمید که دوست دارم تنها باشم. حتی نفهمیدم کی و در چه شرایطی خداحافظ کرد و رفت. وقتی بخودم آمدم که هوا کاملا تاریک شده بود و سکون سنگین و وحشت آوری بر خانه حکومت میکرد. اکنون همه چیز را برای حمله موزیانه خاطرات گذشته فراهم بود. بنظرم می آمد دیوارها از دو طرف میخوانند فشارم دهند. همانطور که نشسته بودم سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. حالا فقط صدای نفسهای آرام سحر را که خوابیده بود میشنیدم. انگار همان نیروی ناشناخته خاطراتم را در برابر دیدگان مرددم به تصویر میکشید.

فصل دوم

با شنیدن صدای ناله و پیچ پیچ ضعیفی در تختم نیم خیز شدم و در تاریکی اتاق با دقت بیشتری گوش تیز کردم ولی چون صدای دیگری نشنیدم دوباره در بسترم دراز کشیدم.

از شبی که با چنان منظره ای روبرو شده بودم حالت بدی داشتم هم ناباور و عصبی بودم و هم نمیدانم چرا از خودم بدم می آمد. راستش از پدر و مادر هم بدم آمده بود! اصلا از همه چیز بدم آمده بود! تا آن شب درباره روابط زن و شوهر در خلوت دوستانم خیلی سر بسته و مختصر شنیده بودم اما آنچه که دیده بودم به نحو وحشتناکی فرق داشت. طوریکه قادر به حرف زدن در آن باره با کسی نبودم. اصلا چه باید میگفتم؟ تا آنشب تصور میکردم روابط زن و شوهر در ارتباطی زیبا و لبریز از علاقه است و حتی در رویاهای خاص سن و سالم در دوران بلوغ با دیدگاهی نرم و لطیف و عاشقانه به استقبالش میرفتم و حالا...

با شنیدن صدای خفیف دیگری با بدنی خیس از عرق و لرزن کاملا بر جا نشستم. انگار خواب آرام شبانه از من گریخته بود! آرزو کردم کاش کر و کور بودم. بخاطر آنچه که دیده بودم و میشنیدم احساس گناه میکردم یک دفعه دلم اشوب شد از تخت پایین آمدم اما جرات نداشتم از اتاق خارج شوم. فکر کردم به نوعی به آنها بفمانم بیدارم ولی پشیمان شدم چه دردی بود که آنقدر خوابم سبک بود. در خشونت و بی رحمی پدر شکی نبود اما این جدا وحشتناک بود. باور نمیکردم او حتی در خصوصی ترین روابطش هم آنقدر شقی و بیرحم باشد و مادر... مانده بودم چطور میتوانست با گذراندن چنان شبی باز هم فردا صبح با آرامش توی روی پدرم نگاه کند و مقابلش با آن صورت عبوس و همیشه عصبانی صبحانه بگذارد؟ شاید هم از همان زمان که فقط 13 سال داشتم از ازدواج متنفر شدم. تنفیری آمیخته به ترس! در نظرم مادر شبیه قربانی بدبختی بود که چاره ای جز اطاعت محض نداشت و پدرم سفاک بیرحمی بود که ذره ای محبت در قلبش حتی برای ما بچه ها نبود! او استاد دلهره بود. خود من وقتی برای چند ثانیه به چشمانش خیره میشدم اضطراب سر تا پای وجودم را میلرزاند. از همیشه حالتی تهاجمی داشت. نه فقط برای 3 تا برادرهایم بلکه برای منم که تنها دخترش بودم استثنا قائل نمیشد. در نظرش ما مثل یک مشت غلام حلقه بگوش بودیم و خودش یک ولی نعمت که از بالا بما نگاه میکرد. نه زبان خوشی نه محبتی و نه ذره ای احترام هیچیک حق ما نبود! آنهم از سوی پدری که مثلا تحصیل کرده بود وکیل این مملکت محسوب میشد. چقدر همه که از دور دستی بر آتش داشتند بما که والدین تحصیل کرده داشتیم و در آن دوره کمتر پدر و مادری تحصیل کرده بودند غبطه میخوردند. اما از دور به ظاهر یک خانواده خوشبخت بودیم ولی از درون متلاشی و متزلزل! انگار پدر همه چیز را برای خودش میخواست و در این راه با هر چه که مخالف عقیده خودش بود میجنگید. نمیدانم! شاید هم چون احساس خطر میکرد به محض اینکه پشت لب برادر بزرگم احسان سبز شد آنقدر عرصه را به او تنگ کرد که مجبور شد خانه را ترک کند و روی پاهای خودش بایستد. واکنش پدر هم مثل همیشه توام با بیتفاوتی بود! میگفت احسان باید شکر گزار باشد چون خیلی از جوانهای هم سن و سال او مجبور به انجام خدمت سربازی اند اما حقیقت تلخ تر از آن بود که باو وانمود میکرد. ظاهرا پدر ترجیح میداد این واقعیت را که باعث نقص عضو احسان شده نادیده بگیرد اما هیچیک از ما قادر نبودیم فراموش کنیم که پدر با ضربات بیرحمانه به سر و صورت احسان سبب آسیب جدی یکی از چشمانش شده بود. خصوصا خود احسان! بیچاره مادر برای مداوای او پیگیری زیادی کرد اما با بزرگتر شدن احسان دانست برادرم سلامت چشمش را هیچوقت بدست نخواهد آورد. همین موضوع سبب کینه و بغض احسان نسبت به پدر شد به نحوی که هر قدر بزرگتر میشد کینه بیشتری از او بدل میگرفت و به بهانه های مختلف با پدر سرشاخ میشد تا آنجا که در 17 سالگی کانون خانواده را بعد از مشاجره ای سخت برای همیشه ترک کرد. مادر از این وضعیت رنج بسیاری کشید اما بنوعی به سبب کم شدن تشنج و درگیری برای خود احسان راضی بود.

صبح آنقدر منتظر ماندم تا پدر از خانه خارج شود و بعد از اتاقم بیرون آمدم. مادر داشت در آشپزخانه ظرف می‌شست و دو برادر کوچکترم مدرسه بودند. من هم چون دانش آموز نوبت عصر بودم میباید تا ظهر در خانه میماندم. از این حضور اجباری چندان راضی نبودم ولی آنروز عزمم را جزم کرده بودم که بنوعی مادر را متوجهی رنجی که میکشم کنم. همانطور که فنجان چای را مقابلم میگذاشت زیر چشمی به صورت خسته و پف کرده اش نگاه کردم و قلبم لرزید. مانده بودم از کجا شروع کنم. شاید هم بهتر بود سکوت کنم. با خودم درگیر بودم که صدای مادر از خیالات جور واجور بیرونم کشید.

چیه غزال؟

ساکت نگاهش کردم با محبت گفت: چته مادر؟ انگار ناخوشی!

با لحنی سرزنش بار گفتم: دیشب اصلا حالم خوب نبود.

شاید میخواستم با گفتن این جمله مادر را متوجه این حقیقت که سراسر شب بیدار بودم کنم اما مادر خیلی آرام

گفت: چرا؟ باید بیدارم میکردی!

با نگاهی سرزنش آمیز نگاهش کردم و دیدم نمیتوانم جلوتر از آن بروم به دروغ گفتم: خیلی جدی نبود! فکر میکنم

مال اضطراب مربوط به امتحانات باشه!

مادر با محبت گفت: بله ممکنه!

بی آنکه صبحانه بخورم از پشت میز بلند شدم و به بهانه درس خواندن به اتاقم رفتم آن روزها دست و دلم به درس

نیرفت و به شدت کلافه و عصبی بودم سوالات زیادی در مغزم بود. سوالاتی که برای تک تکشان دنبال جواب قانع

کننده ای بودم اینکه آیا مادر از زندگی اش راضی است؟ اصلا چطور حاضر به ازدواج با مردی مثل پدرم شده؟ چرا

جلوی پدرم نمیایستد؟ چرا سکوت اختیار میکند حتی وقتی که بشدت از پدر کتک میخورد؟ پدر چرا آنقدر سفاک و

بی رحم است؟ چرا ذره ای مهر و محبت در قلبش برای ما و مادرمان نیست؟ چرا با وجود وضعیت مالی نسبتا خوب

آنقدر خسیس است؟ لب تخت نشستم و موهای نرمم را پشت گوشم دادم ما بچه ها هم بنوعی بدبخت بودیم. همیشه

از وقتی کوچکتر بودیم حسرت خیلی چیزها به دلمان مانده بود. از حسرت دستی نوازشگر از سوی پدر گرفته تا

شاید ساده چیز ممکن! پدر مخصوصا ما در تنگنا قرار میداد و در اینراه چنان چهره حق بجانبی بخود میگرفت که

جای هیچ حرفی باقی نمیماند. برادرها اغلب لباسهای همدیگر را میپوشیدند و من مادر گاه اتفاق می افتاد برای مدتی

طولانی از کیف یا کفش کهنه مان استفاده میکردیم. آنهم در شرایطی که تهیه شان کار سختی نبود! در حقیقت قسمت

اعظم در آمد پدر صرف عیش و نوش و تهیه سور وسات تریاکش میشد. گاهی آنقدر مشروب میخورد که چیزی

نمیفهمید و به مستی میکرد و گاه آگاهانه یا ناآگاهانه مادر را هم مجبور به همراهی میکرد. ا بچه ها بارها شاهد

مقاومت مادر و مجادله آنها سر این موضوع بودیم و من همیشه فکر میکردم این عمل تنها از یک بیمار روحی ممکن

است سر بزند. پدر به ضرب زور و کتک به مادر مشروب میخوراند و بعد با لذتی وحشیانه دگرگونی او را از نظر

میگذراند. من تمام این لحظات را به چشم دیده بودم و حالا تحملم سر آمده بود چندبار به سرم شد از خانه فرار کنم

ولی شاید تنها فکر مادرم مرا از این کار منصرف میکرد. مگر نه اینکه تنهای دلخوشی اش ما بچه ها بودیم؟ به

خصوص من بعنوان تنها دخترش؟ فرضا فرار میکردم کجا را داشتیم تا بروم؟ در واقع از شبی که با چنان صنه

وحشتناکی مواجه شده بودم حال خودم را نمیفهمیدم مانده بودم مادر چه صبر و حوصله ای دارد. مثل مرغ سرکنده از

جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن انگار چیزی به اندازه هلو راه گلویم را بسته بود شاید اگر حرف نمیزدم خفه

میشدم. دوباره از اتاق خارج شدم. مادر در آشپزخانه پشت به در داشت لحظاتی همانطور از عقب نگاهش کردم. آیا زنی مثل او تحصیل کرده زیبا و فرشته خو با چه معیارهایی حاضر به ادامه زندگی در کنار مردی مثل پدر بود؟ مادر به محض دیدنم میان در آشپزخانه آنقدر جا خورد که برای چند ثانیه زبانش بند آمد! از فرصت استفاده کردم و بی مقدمه پرسیدم: مامان چطور میتونی به زندگی در کنار بابا ادامه بدی؟

سوالم قدری شتابزده و کودکانه بود. مادر حیرت زده نگاهم کرد و پرسید: چیه غزال؟ حالت خوبه؟

با قاطعیت گفتم: خویم مامان.

مادر با حالتی گیج گفت: پس معنی این سوالت چیه؟

کلافه گفتم: مامان سعی نکن با من مثل نی نی کوچولوها رفتار کنی! میدونی که از زندگی در کنار بابا راضی و خوشبخت نیستی.

صدایم از بغض لرزید. مادر جلو آمد و چانه ام را با دست بالا گرفت و زمزمه نرم صدایش در گوشم پیچید.

عزیز مادر....

صورتم را برگرداندم و گذاشتم اشکها جاری شوند. مادر یکی از صندلی ها را عقب کشید و مرا روی آن نشاند. خجالت میکشیدم آنچه را که در دل دارم به زبان بیاورم. مادر هم روبرویم نشست و با محبت گفت: چچی دختر نازنین منو این اندازه پریشون کرده؟ نمیخوای با مادر حرف بزنی؟

میان گریه گفتم: به من نگو اشتباه میکنم مامان. من دیگه بچه نیستم 13 سالمه!

مادر موهای نرمم را پشت گوشم داد و صورتم را با دستان گرمش پاک کرد.

تو هنوزم خیلی کوچکت از اونیه که درک کنی!

عصبانی گفتم: عین گناهکارا حرف میزنی مامان مگه تو چیکار کردی؟

مادر با لبخندی غمزده گفت: گناه من اینه که مادرم! آیا تو اون اندازه ارزش نداری که بخاطرت صبور باشم؟ من بخاطر شماها حاضرم با همه دنیا بجنگم!

گریه ام شدت گرفت مرا در آغوش کشید و اشک خودش هم سرازیر شد.

فقط خدا میدونه که چقدر بخاطر اینکه مجبورید چنین رنجی را تحمل کنید در عذابم!

فکر کردم اگر بداند من چه میدانم چه خواهد کرد. همانطور که سرم روی شانه اش بود گردن و بازوهای کبودش را از نظر گذراندم. آیا خودش بحد کافی در عذاب نبود که میخواستم رنجش را افزون کنم؟ صورتم را میان دستانش گرفت و گفت: خدا بزرگه دخترم! پشت هر تاریکی روشناییه! حالانه! شاید وقتی بزرگتر شدی برات گفتم اما اینو بدون که همیشه اوضاع اینطوری نیمونه! من مطمئنم.

ساعت از 11 شب گذشته بود اما من هنوز به کاغذ سفید پیش رویم چشم دوخته بودم. ((دوباره فردوسی چه میدانید؟)) همه آنچه من میدانستم در دو خط جمع شده بود و فردا باید سر زنگ انشا کارم را تحویل میدادم. بنظرم نه تنها تمرکز نداشتم بلکه ب یحال و حوصله تر از آن بودم که بتوانم تحقیق و پیگیری کنم. از اتاق خارج شدم و مستقیم به طرف قفسه کتابها رفتم. مادر مقابل تلویزیون نشسته بود و شلوار برادرم حسم را تعمیر میکرد. میز شامش مرتب و منظم و آماده بود و مثل اکثر شبها با صبوری انتظار آمدن پدرم را میکشید. باز هم مثل شب معلوم بود که کجا سرگرم شده! شاید هم شامش را خورده بود! بیچاره مادر! تقریباً هر شب شام ما را میداد و خودش منتظر پدر میماند. آنوقت او از راه میرسید. بی آنکه بخودش زحمت دادن توضیح یا عذرخواهی بدهد. نگاهم را روی کتابها

متمرکز کردم. آنجا پر بود از کتابهای فلسفی و حقوقی و قضای باورم نمیشود مردی مثل پدرم روزگاری اهل مطالعه بوده باشد. اما وقتی مادر میگفت لابد حقیقت داشت! شاهنامه را از بین کتابها بیرون کشیدم. کتاب مورد علاقه مادر بود. مادر هم اهل مطالعه بود. گاهی میدیدم قرآن را به فارسی زمزمه میکند و گاه حافظ میخواند با بیرون کشیدن شاهنامه فضای زیادی میان کتابها خالی ماند. خواستم شکاف میان کتابها را متعادل کنم که متوجه دفتری پشت کتابها شدم با کنجکاوای آنرا برداشتم و بازش کردم بیشتر به مجموعه خاطرات شبیه بود. جسته و گریخته ورقش زدم. متعلق به مادر بود. انگار با قرار دادن پشت کتابها بنوعی پنهانش کرده بود. به طرفش گردن کشیدم در فیلمی که از تلویزیون پخش میشد فرو رفته بود. دوباره آرام شاهنامه را سر جایش در کتابخانه گذاشتم و با دفتر به اتاق برگشتم میدانستم باید برای خواندنش از مادر اجازه بگیرم ولی چون زیاد مطمئن نبودم موافقت کند حرفی نزد. احساس خوبی از این بابت نداشتم اما کنجکاوای تحریکم میکرد سر و گوشی آب دهم. مادر زیاد اهل حرف زدن نبود ولی من دانستن حقایق را حق مسلم خود میدانستم از سر و صدای بیرون میشد فهمید پدر آمده! بی ملاحظه در راه بهم کوبیده و با صدای بلند حرف میزد.

چاییت حاضره؟

مادر آرام گفت: بخاطر خدا آرامتر! بچه ها خوابیدند صبح باید برن مدرسه!
 پدر غرید: خب چیکار کنم؟ لالمونی بگیرم؟ به چای بده من که دارم وا میرم!
 انگار با زیر دستش حرف میزد. یادم آمد یک روز فقط بخاطر اینکه باعث شدیم نتواند بیشتر بخوابد با کمر بندش سیاه و کبود شدیم. مادر پرسید: شام خوردی؟ گرم نگهش داشتیم.
 جوابی نشنید انگار مادر لطافت احساسش رادر طول آن سالها از دست داده بود که برایش اهمیتی نداشت. درست مثل یک آدم آهنی از روی احتیاط دفترچه خاطرات مادر لای یکی از کتابهای درسی ام قرار دادم و بازش کردم. گاهی به گذشته که برمیگردم با خودم فکر میکنم اگر روزی قرار باشد برای کسی راجع به آن حرف بزنم بی گمان باور نخواهد کرد و ممکن است خیال کند دارم قصه میگویم. اصلا شاید هم بهتر باشد آنها را روی کاغذ بیاورم تا به این ترتیب هم کمی سبکتر شوم و هم خاطراتم را با چیز یمثل این دفتر سفید بی زبان و امین شریک شوم چقدر سخت است که آدم میان جمع احساس تنهای کند چنانکه گویی خودش است و خودش! آگله ای نیست! اما کاش تقدیر آدمها این اندازه خود محور نبود! ای کاش هر کسی حق داشت خودش راهش را انتخاب کند! اصلا ای کاش دخالت در سرنوشت ممکن بود! در آن صورت شاید من جایکه الان هستم نبودم! توی همان روستای دور افتاده در هشتروند بودم! میان همان مردم ساده و خونگرم و صادق! مردمی که با باوری کودکانه زندگی میکردند و با باوری کودکانه میمردند! ای کاش آدم این اندازه قدرت درک نداشت! واقعا نفهمی برای بشر یک داروست!

دختر زن سوم پدرم بودم. پدرم مردی روستازاده و ساده دل بود. مردی پابند زن و بچه و زندگی بدبخت از زن اولش با همه علاقه و عشقش شانس نیاورد و سر زار رفت هم خودش و هم بچه ای که در شکم داشت مدتی بعد با معرفی یکی از اقوامش با زن دومش ازدواج کرد اما اینبار هم تقدیر سر ناسازگاری داشت. حالا هر بچه ای که از آنها متولد میشد بعد از مدتی به دلایل نامعلومی از دنیا میرفت. تلخی این ماجرا زمانی به شیرینی نشست که بالاخره به هر بدبختی بود با هزاران نذر و نیاز یکی از بچه های آنها که دختری بسیار زیبا بود زنده ماند. او زیباترین دختر آن منطقه محسوب میشد و تنها به یک نظر نمیشد او را نگاه کرد. آنقدر زیبا که هیچ کرد جوان بالای 18 سالی قادر به مقاومت در برابر وسوسه های شگفت انگیز او نبود. بعد از او پدرم بارها از خدا بچه دیگری خواست شاید یک پسر

ولی به ارزش نرسید پذیرفتن این حقیقت که باید فقط به داشتن همین یک دختر اکتفا کند برایش سخت بود. از اینرو با توافق همسر دومش زن دیگری اختیار کرد. زنی جوان و بسیار زیبا که با دختر پدرم تفاوت سنی چندانی نداشت. مدتی بعد از این ازدواج من متولد شدم و به خواست پدرم چون بنظرش خیلی زیبا بودم نامم را خانم ناز گذاشتند. کافی فکر میکنم شاید در طالع پدرم هیچوقت پسر نبود چون دو سه سال بعد از من باز هم صاحب یک دختر شد و چنین بود که رفته رفته تسلیم تقدیر شد.

با شنیدن صدای ضرباتی آرام به در اتاق کتابم را بستم. مادر بود آرام پرسید: تو هنوز بیداری؟ دیدم چراغ اتاق روشن گفتم شاید خوابت برده!

دستپاچه گفتم: نه مامان داشتم درس میخوندم.

با محبت گفت: فردا رو که ازت نگرقتن تا ظهر وقت داری!

گفتم: شما بخواهید من فعلا بیدارم.

سفارش کرد: پس هر وقت خواستی بخوابی چراغ رو خاموش کن منم میرم بخوابم. شب بخیر.

همانطور که جوابش را میدادم در صورتش دقیق شدم. هنوزم خیلی زیبا بود و نگاهها را بدنبال خودش میکشید. انگار خدا در حش سنگ تمام گذاشته بود. گاهی که در کنارش راه میرفتم بخودم میآلیدم. دوستانم بارها این حقیقت را که مادر بسیار زیباست بر زبان آورده بودند و حتی خیلی ها معتقد بودند منم به مادر شبیهم او همیشه آراسته و مرتب بود. آرایش خیلی سبک و ملایمی به صورت داشت و با ظاهری مهربان و زبانی شیرین صد چندان به دل مخاطب مینشست. حتی اولیای مدرسه و درو همسایه هم بی اندازه دوستش داشتند. او یخ همه را آب میکرد. همه غیر از پدر. نمیفهمیدم چرا پدر با زنی که شاید آرزوی هر مردی بود آنطور سرد و نامهربان تا میکرد. دوباره کتابم را باز کردم و دفترچه خاطرات را ورق زدم.

طفلک خواهر خوانده ام تاجماه هم تقدیر خوبی نداشت. 14 سالگی برای اولین بار ازدواج کرد ولی بعد از دو سال معلوم شد نازاست. نمیدانم! شاید هم ارثی بود. بیچاره شوهرش خیلی دوا و درمان کرد چون دیوانه وار خواهرم را دوست داشت اما وقتی ناامید شد به ناچار به اصرار خانواده اش از خواهرم جدا شد. او هم دلایل خودش را داشت. تنها پسر یکی از خوانهای سرشناس بود. یک پسر وسط 7 تا دختر! شاید فقط پدرم حال او را میفهمید که هیچ مقاومتی نکرد. با اینهمه تاجماه جوان و خوشگل بود و هنوز هم فقط با گوشه چشمش قادر بود دنیا را زیر و رو کند. تاجماه بعد از طلاق هم مثل سابق خواستگاران زیادی داشت منتهی خواستگارانیش مثل قبل نبودن. حالا چشم مردهای زن و بچه دار و زن مرده هم دنبالش بود. مردهایی که حاضر بودند او را با آنهمه جاهت و زیبایی روی تخم چشمشان بگذارند و هر چه بخواهد مهرش کنند اما او رضایت نمیداد و در این راه آنقدر قاطع بود که اصرار پدرم و مادرش هم بی فایده بود. انگار تاجماه اسیر غروری بی حد و حصر شده بود. بیچاره پدرم! نه میتوانست به زود او را مجبور کند و نه تحمل شنیدن حرف مردم را داشت. تاجماه هر بار به بهانه ای از خانه بیرون میرفت. هفته بعد یا یکی به خواستگاری می آمد و یا حرف تازه ای بگوش پدرم میرسید. حالا او برای خیلی از زنهای ده شده بود مثل دشمنی دیرینه! اما از مردهای بوالهوس! تاجماه جدا زیبا و خیره کننده بود مادرم تعریف کرد یکروز در حمام زنانه یکی از زنها که خبر داشت چشم شوهرش دنبال اوست به بهانه ای چنان کتک کاری با تاجماه کرد که بماند. آیا تمام اینها برای ایجاد کینه و نفرت در قلب تاجماه کافی نبود؟ آنروز اینطور که برای من تعریف کرده اند مادرم که همراهش بوده بزور او را از زیر دست و پای زنان دیگر بیرون کشیده و تاجماه هم با جوابی دندان شکن به حد کافی داغشان میکند!

تقصیر من چیه؟ برین جلوی مردهای بوالهوستون رو بگیرین غربتی ها! نمیتونید منو ببینید؟ چشمتون کور بشه! گویا از همانروز تاجماه دندان تیز میکند برای پسر یکی از خانهای ده پایین البته پسرک هم زیاد دور و برش میپلکید. تاجماه هم زرنگ بود با دست پیش میکشید با پا پس میزد طبیعی بود که خبر دیر یا زود به گوش خانم و خانواده اش برسد. بماند که پدر ما یک رعیت بدبخت محسوب میشد. آنها قادر نبودند بپذیرند پسرشان خاطرخواه یک زن بیوه نازا شده! اما پسرک دل و دینش را باخته بود. هر روز برای دیدن تاجماه میکویید می آمد ده بالا و مثا سابه تعقیبش میکرد. انگار حسابی افسون اطوارهای تاجماه شده بود و حال خودش را نمیفهمید. کار بجایی رسید که پدرش پدرم را به حضور خواست و خط و نشان کشید و پدرم هم که به شدت سرافکنده شده بود نه تنها حسابی تاجماه را کتک زد بلکه غدقن کرد پایش را از خانه بیرون نگذارد و گر نه چنین و چنان میکند. ولی این قائله سردراز داشت و تازه اولش بود. پسرخان که به شدت دلباخته شده بود خودش شخصا به خواستگاری تاجماه آمد و پدرم که از عاقبت کار میترسید کوشید منصرفش کند. حتی التماسش کرد از تاجماه صرفنظر کند ولی بی فایده بود او حتی بخاطر تاجماه از خانواده اش هم دست کشیده بود و شاید هم همین پدرم را میترساند. حالا نوبت دخترها و زن خان بود که برای سعادت ته تغاری بچنگند. تقریبا آنقدر پیغام و پسغام فرستادند و انقدر پشت سر تاجماه چرت و پرت گفتند که خون تاجماه جوش آمد! ظاهرا گناه او فقط زیبایی بود. او هم زیبایی خیره کننده یک دختر ترک! به هر حال آنها علیرغم بپا شدن آنهمه فتنه با هم ازدواج کردند. خان هم از آن طرف پسرش را از ارث محروم کرد و نتیجه این شد که دردانه نازپرورده اش بعد از مدتی که از تاجماه سیر شد فیلس یاد هندوستان کرد و کم کم بهانه ها شروع شد و برعکس قول و قرارشان بحث بچه بمیان آمد. معلوم بود که پسر خان نمیتواند مقطوع النسل باشد! اکنون تاجماه حسابی سر زبانها افتاده بود. ان هم در حالیکه فقط یکسال از ازدواجش با پسر خان میگذشت. پنهان و پیدا میگفتند اجاق کور عقده ای! او در نظر زنهای دیگر به دزد مردها و پسرهای جوانشان شبیه بود. حالا بخاطر تاجماه زن پدر و مادرم هم طرد شده بودند و پدرم کمرش خمیده بود. مدتی بعد پسرخان از خواهرم جدا شد و بار دیگر به آغوش خانواده اش برگشت.

فصل سوم

اوضاع تا مدتی بعد از جدایی تاجماه و پسرخان آرام بود تا اینکه اتفاق تازه ای افتاد. اینبار قرعه بنام یک جوان زیبا و رعنا گلپایگانی افتاده بود که برای انجام خدمت سربازی به هشتروند آمده و یک روز لب رودخانه یک دل نه صد دل عاشق تاجماه شده بود. بنظر میرسید دیگر هیچکس تمل ماجرای تازه را ندارد. بخصوص پدرم که تاوان گزافی برای تاجماه داده بود ولی تاجماه که هنوز سرش از زیبایی و شور و جوانی پر بود غیر از آن فکر میکرد. ضمن اینکه آن جوان رعنا دلش را لرزانده بود. صورت او لبریز از قدرت و خشونت بود و لباس خدمت مردانگی خاصی به اندامش میداد. حتی اینطور که مادرم میگفت بی آنکه بخواهد دل خیلی از دخترهای ده را هم برده بود. چرا که نه؟ مگر چه چیز آنها از تاجماه کمتر بود؟ آن روزها بازار حسادت خیلی داغ بود. در حالیکه خیلی از دخترها بی شوهر مانده بودند تاجماه علی رغم عیبی که داشت هنوز جلوی صف در حرکت بود. قد بلند و باریک اندام بود و علیرغم دوبار ازدواج بقدری در اندامش توازن بود که انگار مجسمه سازی ماهر هیکل مرمینش را تراش داده بود. قلب آن جوان را هم همین حقیقت به آتش کشیده بود که حاضر شده بود چشمش را بروی خیلی از حقایق از جمله اینکه تاجماه دوبار ازدواج کرده و نازا بود بنندد ولی برعکس او تاجماه دیگر آن زن خوشبین پیشین نبود و چون بشدت

احساس ناامنی میکرد تصمیم گرفت جای پای خودش را محکم کند. به این ترتیب بلافاصله پس از ازدواج با شوهرش رضا و به پایان رسیدن خدمت سربازی او به قصد سکونت در تهران هشتروند را ترک کرد.

رضا شوهر تاجماه که به واسطه نفوذ برادر بزرگترش وارد گارد شاهنشاهی شده بود بعد از مدتی توانست در تهران زندگی نسبتاً خوبی فراهم کند ولی مشکل بچه همچنان به قوت خودش باقی بود. تاجماه که زنی با ##### و دورانیش بود قبل از آنکه رضا هم مثل دو شوهر سابقش به فکر و خیال بیفتد دست بکار شد. خصوصاً اینکه رضا جوانی خوشتیپ و جذاب بود و حالا که به کاخ راه پیدا کرده بود از موقعیت نسبتاً خوبی برخوردار بود و هر آن این امکان وجود داشت که کانون زندگی از هم بپاشد. او که قادر به فراموش کردن رنجهای مادرش بعد از ازدواج پدر با مادرم بعنوان هموی مادرش نبود حتی نمیخواست تصور آمدن هوو را به ذهن خودش راه بدهد علی الخصوص که چشم زنهای زیادی را متوجه شوهر زیبا و جذاب خودش میدید و چون چندی قدرت تحملی را در خودش نمیدید بطور کلی این فکر را از ذهنش به عقب راند و به قصد مشورت با برادر شوهرش موضوع را با او در میان گذاشت. او که تاجماه را زنی علاقه مند به برادرش میدید طی تصمیمی باور نکردنی بچه سومش را که پسری هم سن و سال من بود علی رغم مخالفت همسرش به برادر و زن برادرش سپرد و قرار شد این راز تا پایان عمر فی مابین آنها باقی بماند. بیچاره مادر بچه! بدون شک جرات اعتراض نداشت.

برادر شوهر تاجماه صریحاً اعلام کرده بود ما باز هم بچه دار میشویم ولی این بچه میتواند از فروپاشی یک خانواده جلوگیری کند و چند ماه بعد هم برای پدر کردن خلا همسرش دوباره از خدا بچه دیگری خواست. برادر شوهر تاجماه جدا آدم عجیبی بود! اما تاجماه به این موضوع هم اکتفا نکرد و چند سال بعد طی یکی از سفرهایش به هشتروند به قصد دیدن خانواده نظر به اینکه برای پسر خوانده اش دنبال سرگرمی میگشت و شوهرش علاقه خاصی به دختر بچه ها داشت بعد از متقاعد کردن من و پدر و مادرم مرا هم با خودش تهران برد. پدر و مخصوصاً مادر ابتدا زیر بار نمیرفتند ولی تاجماه کوشید با دلایل منطقی متقاعدشان کند رفتن به تهران برای آینده من بهتر است اینکه منم میتوانم در آنجا درس بخوانم و بجای برسم و اینکه آنجا قرار است چه گلی به سرم بزنند؟ او مادرم را متقاعد کرد مرا مثل بچه خودش نگهداری و حمایت میکند و قول داد هر چند وقت یکبار مرا به هشتروند ببرد تا آنها را ببینم و از آنها هم خواست به دیدنم بیایند. نمیدانم! شاید هم پدرم خیال میکرد به این ترتیب میتواند یکی از دیگر از نان خورهای خانه را کم کند. شاید هم امیدوار بود در خوشبختی از تاجماه عقب نمانم. در واقع تاجماه همیشه طوری از زندگی اش در تهران تعریف میکرد که بقیه در خواب هم نمیدیدند. به هر ترتیب من که آن زمان فقط 5 سال داشتم بهمراه خواهر ناتنی ام تاجماه به تهران آمدم تا زندگی جدیدی را آغاز کنم.

زندگی در تهران برای من خالی از هیجان و تازگی نبود. این خصوصیت همه آدمهاست که خیلی زود به شرایط خو میگیرند. من بقدری زود آن دهکده دور افتاده در هشتروند را از یاد بردم که انگار اصلاً از آنجا نبوده ام. فقط گاهی برای پدر و مادرم دلتنگ میشدم که فوراً با سرگرمیهای جدید همه چیز را فراموش میکردم. حالا که فکر میکنم میبینم شاید هم پدرم دلایل محکمتری برای دل کندن از من داشت راستش هنوز هم گاهی اوقات زیر فشار زندگی فکر میکنم پدرم با دور کردنم از کانون خانواده در حق من ظلم کرد ولی بعد حس میکنم قادر نیستم او را سرزنش کنم. لابد خیال میکرد اگر با تاجماه مخالفت کند دوباره طلاق میگیرد و بخانه برمیگردد. بنابراین اگر گره زندگی خواهرم با وجود من باز میشد چرا که نه؟ هم برای او خوب بود و هم بار من از دوش پدر برداشته میشد. ضمن اینکه تاجماه هم از لحاظ مالی هوای آنها را داشت.

بزودی من آنقدر در قلب رضا جا باز کردم که انگار دختر حقیقی او هستم. البته منم احساس مشابهی داشتم از اینرو به میل خودش او را بابا صدا میزدم. رضا که مرا دختری باهوش و زرتنگ میدید در راه تحصیلم از هیچ کمکی مضایقه نداشت و حتی با آوردن معلم خصوصی تشویقم کرد جهشی درس بخوانم. محبت و توجه رضا به مذاق تاجماه خوش نمی آمد از این رو او هم تمام هم و غمش را روی برادر خوانده ام خسرو گذاشته بود. خسرو برادرزاده رضا پسر تخس و شرووری بود. بنحوی که گاهی رضا لازم میدید تنبیهش کند. هر قدر او از درس و مدرسه گریزان بود من با عطش سیری ناپذیری عاشق یادگیری بودم. رضا هم وقتی سر و کله زدن با خسرو را بی فایده دید همه حواسش را متوجه من کرد. او دایم به تاجماه یادآوری میکرد که دختر با استعدادی ام و خیال دارد تا آنجا که میتواند برای ادامه تحصیل کمک کند. البته تاجماه خواهرم بود ولی شاید این مشکل هرگز نمیتوانست از خودش بچه ای داشته باشد حساسش کرده بود. من روبروز بیشتر از چشم او می افتادم و برعکس خسرو در نظرش محبوبتر میشد. تاجماه دقیقا داشت طوری او را تربیت میکرد که در آینده حامی و تکیه گاهش باشد. رفته رفته خصومت را در رفتارش هم نشان میداد و طبیعی بود که خسور هم از او تبعیت کند کمی که بزرگتر شدم گوشم از سر کوفتها و طعنه هایش پر بود. اغلب طوری بمن میگفت دختره دهاتی که انگار خوشد بزرگ شده شهر بود. رفتارش خصوصا وقتی رضا در سفر بود با بینهایت بیرحمانه بود. معمولا بهانه ای میتراشید و مرا گرسنه به رختخواب میفرستاد و یا آنقدر مشغولم میکرد که به درس و تکلیفم نرسم و منکه عاشق درس بودم تا دیروقت بیدار میماندم و تکالیفم را به آخر میرساندم و صبح با انرژی مضاعفی به مدرسه میرفتم. تمام دلخوشی من رضا بود. در واقع تشویق او مرا دلگرم میکرد. با قاطعیت بیشتری درس بخوانم ولی نمیتوانستم بفهمم اگر قرار بود تاجماه چنین رویه ای رادر پیش بگیرد برای چه مرا با خودش به تهران آورد؟ هیچوقت هم نفهمیدم!

مدتی بعد به واسطه رضا راه پای تاجماه هم به کاخ باز شد و چون زن زیبا و دست و پنجه داری بود بزودی توانست دوستانی را در آن محافل برای خودش دست و پا کند. یکی از این دوستان زندایی معدوم شاه خانم تیموری بود. تاجماه بزودی به یکی از دوستان نزدیک خانم تیموری تبدیل شد و از طریق او به جمع خواهر شاه اشرف و حتی همسر شاه ثریا به عنوان یکی از ندیمه های خوش سلیقه و زیبا و موفق راه یافت که این خود مستلزم متحول شدن بیش از پیش تاجماه بود به نحوی که بعد از مدتی یادش رفت که بوده و از کجا آمده! دایم با خوش خدمتی به زنان دربار کیسه خودش را پرتر میکرد و در کنارش به خودش هم میرسید. او که حالا زنی جا افتاده و زیباتر از قبل شده بود با فراست و تقلید خودش را با عجله به آنها میرساند و در اینراه بقدری مستعد بود که همه را متحیر میکرد. اکنون هر چیزی قبل از اینکه به بازار مد برسد توسط تاجماه امتحان میشد. دیگر حقیقتا هر کسی قبلا تاجماه را میشناخت در باورش شک داشت!

دوران کودکی من خیلی سریع قبل از آنکه بدانم چگونه باید بچگی کنم طی میشد و من روزبروز بزرگ و بزرگتر میشدم و همزمان زیر نظر سختگیر تاجماه مبدل به دختری زیبا و با سلیقه و کارآمد میشدم. او خیلی تلاش کرد مرا از ادامه تحصیل منصرف کند ولی من آنچنان به درس و تحصیل علاقه داشتم که هر دو کلاس را در یکسال میخواندم و این از نظر رضا شوهر تاجماه دور نبود. او برای تشویق خسرو دایم مرا مثال میزد و به این ترتیب به رشد کینه خسرو کمک میکرد. یکبار خواهرم طی یکی اط سفرهای شوهرش از غیبت او استفاده کرد و درست وسط سال تحصیلی مرا به هشتروند فرستاد تا بلکه به این ترتیب از شر من خلاص شود ولی رضا به محض اینکه برگشت بعد از دعوایی مفصل مجددا مرا به تهران بازگرداند. او واقعا از صمیم قلب مرا دوست داشت و دقیقا هم همین سبب نگرانی

تاجماه شده بود تجربه در طول زندگی به او آموخته بود حتی به دو چشمش هم نباید اعتماد کند و در این راه از هیچ عملی مضایقه نداشت. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم نباید گزک به دستش بدهم بنابراین تلاش میکردم مطابق میلش باشم تا روی آرامش ببینم. حالا او از حضور من در خانه بعنوان خدمتکاری کم سن و سال استفاده میکرد و منکه دنبال جنجال نبودم نه تنها به رضا وقتی بخانه بر میگشت گله و اعتراض نمیکردم بلکه دستوران تاجماه را موبه مو اجرا میکردم. ولی انگار اینم برای تسکین تاجماه کافی نبود. حالا از وظایفم ایراد میگرفت این چرا تمیز نیست؟ آن جا چرا تمیز جارو نشده؟ رختها چرا اطو نشده؟ و...

راست است که آدم زیر فشار ساخته میشود و گرنه چه کسی باور میکند من در 10 سالگی یک کدبانو بودم؟ اکنون افراد سرشناسی بخانه تاجماه آمد و رفت میکردند که یکی از آنها خانم تیموری بود. این زن به هر دلیلی چشم دیدن مرا نداشت. اوایل خیال میکردم بر اثر بدگویی خواهرم است ولی رفته رفته نفرت را در چشمانش حس میکردم بعدها فهمیدم دیوانه وار عاشق رضاست و بهمین خاطر از هر چیزی که ذهن رضا را متوجه خود کند متنفر است. نمیدانم تاجماه هم به این حقیقت واقف بود و تظاهر به ندانستن میکرد و یا حقیقتا نمیدانست. در هر حال توجه او به رضا که آن زمان مردی جا افتاده و جذاب بود کاملا بارز بود. چرا که نه؟ رضا در دربار مقام و موقعیت بهم زده و برای خودش کسی بود و زندایی شاه هم که بیوه ای پولدار و اسم و رسم دار بود. گاهی خیال میکردم حتی آمد و رفت خانم تیموری هم بی ارتباط با رضا نیست. چون معمولا زمان آمدنش را با آمدن رضا تنظیم میکرد و من با ذکاوت متوجه گوشه چشم رضا هم نسبت به او بودم و چه بسا اگر ذاتا مردی هوسباز بود خیلی زودتر از اینها با دلایل موجهی تاجماه را کنار میگذاشت!

وارد 14 سال که شدم ناگهان شکفته شدم با زیبایی جالب توجهی که حتی برای خودم هم غرور آمیز بود! اوقاتی پیش می آمد که در آینه با نگاهی سرشار از تحسین خودم را برانداز میکردم و گاه نگاههای این و آن را متوجه خودم میدیدم. آنروزها پدر خوانده ام هم با لقب دختر خوشگلم طرف صحبتم قرار میداد. چه روزهایی بود! جوانی بود و دوران پر ##### بلوغ! انگار روی ابرها راه میرفتم. کم کم از طرف پدر خوانده ام که حالا یکی از افسران عالی رتبه گارد شاهنشاهی محسوب میشد اجازه داشتم در مهمانی ها شرکت کنم. بار اولی که خودم را در لباس شب دیدم آنقدر هیجان زده شدم که دلم نمیخواست از جلوی آینه کنار بروم. سرویس ظریف برلیانی که تاجماه در اختیارم گذاشته بود روی پوست سفیدم درخششی دو چندان داشت و موهای خرمای شینیون شده ام با آرایش ملیح صورتم این زیبایی را به اوج میرساند. خیال میکردم خواب میدیدم شده بودم مثل سیندرلا! یکدفعه بیاد شاهزاده عاشق افتادم و از این تعبیر خنده ام گرفت! داشتم جلوی آینه چرخ که ناگهان در باز شد و پدر خوانده ام بدرون آمد. ابتدا با دیدنم برای چند ثانیه جا خورد و بعد برای آنکه سکوت میانمان شکسته شود گفت: مثل ماه شدی! شرط میبندم امشب خوشگلترین دختر مهمونی هستی!

بطرفش رفتم و خودم را در آغوشش جا دادم! واقعا برای من کمتر از یک پدر نبود بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: این اولین مهمونی تو محسوب میشه! اما یادت باشه زرق و برقی که میبینی جادوت نکنه!

در زدن آن حرفها کاملا صادق بود. چون مرا متعجب دید گفت: شاید هیچکس مثل من ندونه چنین قشری چطورمی اند!

ابری از اندوه صورتش را پوشاند زمزمه کرد: خواهرت رو دیگه از دست دادم! این اون تاجماهی نیست که میشناختم.

اولین باری بود که گله خواهرم را بمن میگرد. حرفی نزدم و سر بزیر انداختم. چانه ام را بالا گرفت و گفت: بگو که بی دلیل نگرانم!

گفتم: همیشه حرفهای شما رو روی چشمم گذاشتم خودتونم میدونید! صورتش از شادی درخشید بار دیگر صورتم را بوسید و آرام گفت: پایین منتظرتم! میخوام امشب همه بخاطر داشتن همچین ثروتی از حسادت دق کنند. بازوی چپ من د راختیار توست عزیزم! بعد از رفتن پدرخوانده ام اضطرابی غریب سراپای وجودم را در بر گرفت. این مهمانی نه تنها اولین مهمانی مجل من تا آنروز محسوب میشد بلکه اتفاق نادری بود که طی آن میتوانستم با رجال دربار از نزدیک ملاقات کنم. فقط یک هفته تاجماه تلاش میکرد یادم دهد با آنها چطور روبرو شوم. چطور سلام کنم. چطور غذا بخورم. چطور حرف بزنم و چطور رفتار کنم!

جلوی تالار مجلی که مهمانی در آن برگزار میشد پر بود از نگهبانان مسلحی که هر یک از آنها به محض دیدن پدرخوانده ام سلام و احترام نظامی میکردند و این بی اندازه مرا که بازوی چپ او را د راختیار داشتم دستخوش غرور میکرد. تاجماه هم چنان سر بالا راه میرفت که خنده ام میگرفت. آیا شوهر خواهرم حق نداشت از او گله مند باشد؟ یکی از پرسنل تالار برای باز کردن در جلو دوید و خوشامد گفت و بعد من به تقلید از تاجماه پالتوی پوستم را از تن در آورده و به او دادم. تاجماه جوری رفتار میکرد که انگار میان آنها متولد و بزرگ شده! وقتی در برابر آینه داشتیم سر و لباسمان را مرتب میکردیم خیلی آرام گفت: دهاتی بازی در نیاری ها! من پیش اینا واسه خودم ارزش و اعتبار دارم! آنوقت بند لباسم را محکمتر بست و جلوتر از من براه افتاد و بازوی راست شوهرش را به دست گرفت. به محض اینکه وارد سالن شدم سرم از بوی عطرهای گرانبه‌ای اروپایی گیج رفت و چنان مضطرب شدم که پدر خوانده ام از فشار انگشتانم روی بازوی چپم فهمید. خیلی آرام در گوشم گفت: چیه عزیزم؟ خونسرد باش! تلاش کردم به تاجماه نگاه و به تقلید از او رفتار کنم. او برای بعضی با ادب سرخم میکرد و با بعضی از رجال و همسرانشان که معلوم بود از پدرخوانده من بالاترند دست میداد و تملق میگفت. جملاتی مثل امشب بینهایت زیباتر شدین یا خدای من اصلا نشناختمتون. یا مثلا از دیدنتون غافلگیر شدم و یا...

عکس العمل بقیه هم بعد از دیدن من جالب بود. بعضی ها از تشابه بسیار زیاد من و تاجماه غافلگیر میشدند و بعضی ها هم باب میل پدرخوانده ام قضاوت میکردند و با گفتن جمله دختر برازنده ای دارین قربان. بینهایت خوشحالش میکردند. بعضی ها هم تظاهر به ندانستن کرده و میگفتند او جوانتر از آن است که دختری به سن من داشته باشد و منکه هنوز خیلی جوان و بی تجربه بودم زیر برخی نگاهها به شدت احساس سنگینی و شرم میکردم. همسر یکی از رجال ضمن نوازش گونه ام به تاجماه گفت: صورت خواهرتون مثل نقاشی خیال انگیز پیکاسوست. البته تاجماه تشکر کرد و لبخند زد ولی فقط من از حالت نگاهش میفهمیدم در دلش چه غوغایی برپاست! آنشب خانم تیموری در مهمانی نبود اما خانمهایی که بودند دست کمی از او نداشتند و هرکدام میان طلا و جواهر و لباسهای سنگ دوزی شده برق میزدند. انگار تازه داشتم دلیل تغییرات تاجماه را در طول آن سالها درک میکردم ایا این به آن معنا نبود که میباید هم رنگ جماعت میشد؟ هر یک چنان به دیگری فخر میفروختند که گفتنی نیست! بعد از شام یک گوشه نشسته بودم و به رقصیدن بقیه نگاه میکردم که پدر خوانده ام پیشم آمد و با محبت گفت: چرا این گوشه تنها نشستی دختر خوشگلم؟

با لبخندی خسته گفتم: منکه کسی رو نمیشناسم پس بهتره همینجا بنشینم.

با چشمانش دنبال تاجماه میگشت گفتم: اگه دنبال خواهرم میگردین اونجاست. مسیر نگاهم را دنبال کرد و گفت: مقصر خودشه! میخواستم باهاش یه چرخه بزمن حالا که نیست تو باید جورشو بکشی.

صورتم گر گرفت سر بزیر انداختم و گفتم: ولی آخه من... نمیتونم... یعنی بلند نیستم. خندید و گفت: پاشو عزیزم یاد میگیری! حیف عروسکی مثل تو نیست که خودشو این گوشه قایم کرده؟ خواستم بهانه بیاورم که دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. خوشبختانه آن لحظه نور سالن را کمتر کرده بودند و این از اضطراب من میکاست همانطور که به آرامی حرکت میکردیم پدرخوانده ام پرسید: امشب بهت خوش گذشت؟ صادقانه گفتم: من با اینا جور نیستم میترسم شما رو سرافکنده کرده باشم. خندید و گفت: عزیز کوچولوی من دربارہ وجود نازنینت اینطور حرف نزن! خودت میدونی که چقدر برای من عزیزی! باور کن امشب یکی از بهترین شبهای عمر من بود. راستش رو بخوای منم با اینا جور نیستم! گفتم: اما شما از نوه های کریمخان زندین! اجداد شما شازده اند! خندید و گفت: از نوه های دختری! به هر حال این دلیل اصالت یه نفر نمیشه! یعنی من همچین حسی ندارم! گفتم: ولی به هر حال بی تاثیر نیست! از اون گذشته شما توی دربار مقام و موقعیت مهمی دارین! آهی کشید و گفت: بله شاید این تنها نکته مهمی باشه که منو به بالا کشونده. داشتیم با هم حرف میزدیم که صدای تاجماه از پشت سر غافلگیرمان کرد. لحنش برنده و کنایه آمیز بود. پدر و دختر خوب خلوت کردین!

انگار با گفتن این جمله میخواست به حریم ما اشاره کند و گر نه تا آنروز به نحو دیگری با این موضوع مواجه میشد. در حقیقت من هیچوقت او را نفهمیدم مرا به عنوان دختر خوانده به خانه اش برده بود و حالا وقتی متوجه محبت شوهرش میشد جبهه میگرفت حتی یکبار با گوشهای خودم شنیدم که داشت به شوهرش میگفت: آنقدر به این دختر دلبسته نباش! تو جوری بهش محبت میکنی که انگار از خون خودته! اون بتو وفا نمیکند و یک روز میره دنبال خودش! پس جوری رفتار کن که بعدا دلت نسوزه! خسرو هم از خون خودش نبود اما جوری میگفت پسر من که انگار از خون خودش بود مرد جوانی که با تاجماه بود بمن لبخند زد و به شوهر تاجماه گفت: امیدوارم جسارت من رو ندیده بگیرین قربان! پدرخوانده ام به تاجماه گفت: دیدم سرگرمی گفتم یه چرخه با نازی بزمن! ترجیح میداد مرا نازی صدا کند مرد جوان به پدرخوانده ام گفت: میتونم جسارتا از دختر خانم تقاضای رقص کنم؟ از خدا میخواستم پدر خوانده ام جواب رد بدهد ولی او بمن نگاه کرد و سکوت مرا به رضایتم معنی کرد و سخاوتمندانه گفت: حقیقتش خودم هم میخواستم با خانم دور بزمن. یکدفعه قبل از اینمه بفهمم چی شده با او وسط سالن بودم. دستان خیس از عرقم را در دستانش جابجا کرد و گفت: توی این هوای سرد چه عرقی کردین نازی خانم درست گفتم؟ برای چند ثانیه نگاهمان درهم گره خورد به سختی گفتم: بله در واقع اسمم نازی نیست خانم نازه! بنرمی گفت: خیلی بهتون میاد شما اهل کجایید؟ گفتم: هشترو!

با حالتی متفکر گفت: از توابع تبریز! میباید حدس میزد! فقط تبریزی ها میتونند صاحب همچین گنجی باشند!

گفتم: شما لطف دارید.

بی آنکه پیرسم گفت: من اهل تهرانم و در حال حاضر دانشجوی دانشکده افسری هستم میدونید وقتی وارد شدین حواسم بود. در واقع با ورودتون حواس خیلی ها رو پرت کردین شما جدا دختر زیبایی هستید! صورتم گر گرفت باز هم زیر لبی تشکر کردم. زیرکانه گفت: به جناب زند کریمی نیما دختری به سن و سال شما داشته باشد.

صادقانه گفتم: من دختر خوانده ایشونم حقیقتا از یک پدر بیشتر به گردن من حق دارند. من خواهر خانمشون هستم. زیاد تعجب نکرد ولی با اینحال گفت: عجب! خیلی جالبه!

همان هنگام متوجه نگاههای سرزنش بار تاجماه شدم آرزو کردم بتوانم از دست آن دانشجوی سمج فرار کنم اما او انگار دست بردار نبود.

ما میتونیم باز هم همدیگه رو ببینیم؟

بی ملاظه گفتم: فکر نمیکنم اقا!

از جوابم جا خورد با این وصف گفت: خیلی حیف شد! میخواستم خانواده ام را با شما آشنا کنم.

خواهر و شوهر خواهرم داشتند سن راترک میکردند. عجلوانه گفتم: متاسفم انگار باید برم.

به سختی دستم را رها کرد و من بی هیچ حرفی نزد خواهر و شوهر خواهرم رفتم در حالیکه سنگینی نگاه او را از پشت حس میکردم. هنگام خداحافظی او در حضور خواهر و شوهر خواهرم گفت: به امید دیدار نازی خانم. گرچه شما

اسم منو نپرسیدید ولی امیدوارم منو بخاطر بسپارین! اسم من کامبیزه جنابی! خدمت جناب زند ارادت دارم!

سر بزیر انداختم اما کاملا متوجه تاجماه بودم. پدرخوانده ام با غرور از او تشکر کرد و بعد میان آن جمع پر هیاهو

تالار به به قصد خانه ترک کردیم.

فصل چهارم

پدرخوانده ام فردای مهمانی برای انجام یک ماموریت شغلی به نوشهر رفت و این به تاجماه فرصتی داد تا شب گذشته را تلافی کند. آنروز را هرگز از یاد نمیبرم. آنقدر عصبانی بود که از وحشت و ترس دهانم خشک شد. نمیدانم تقصیر من چه بود که مورد توجه چند نفر قرار گرفته بودم؟ به بهانه پس گرفتن سرویس جواهراتش به اتاقم آمد و با لحنی گزنده گفت: خوبه تو چهارروزه از دهات اومدی اگه تخم و ترکه اینجا بودی چکار میکردی؟ خوب دیشب با اون نره ## دل میدادی و قلوه میگرفتی یارو چی بهت میگفت؟ زیاد اب از لب و لوجه ات سرازیر نشه. اینا تو رو واسه تی کشی خونشونم نمیبرن پس سعی نکن با لوند بازی تور پهن کنی! زیاد هم احمق نباش و هی چی میگن باور نکن. لابد اگه جای من بودی 7 باره خودتو لو داده بودی هالو! منو بگو که تاحالا خیال میکردم بیدست و پایی انگار آب نمیدیدی و گرنه شناگر ماهری هستی! بعد از این حق نداری راه بیفتی دنبال من و خودت رو بیندازی سر زبونها! اگر هم رضا ازت خواست یه جوری بهانه میتراشی شنیدی چی گفتم یا نه؟ تو اینجا امانتی! من نمیتونم بعدا جواب بابا ننه ات رو بدم. دیگه هم نیبیم به رضا آویزون شدی فهمیدی چی گفتم؟ اونموقع که نی نی کوچولو بودی گذشته!

بعذ بطرف در رفت و با تغییر گفت: زود بیا پایین من ظهر مهمون دارم.

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم: ولی آخه من.. فردا امتحان دارم.

عصبی داد زد: به جهنم! میخواستی دیشب بجای غلظهای زیادی بتمرگی توی خونه و درس بخونی! از دستت میرفت؟ گفتم: اما شما خودت اجازه دادی بیام.

چشم دراند و گفت: خفه شو! من بهت گفتم بیا اونجا نمایش بده؟ چون تو جونت کنن فهم و شعور نداری. سربرزیر انداختم و حرفی نزدم جلوی در گفت: زود بیا پایین میوه ها رو بشور قراره خانم تیموری نهار بیاد اینجا. فقط هیکل گنده کرده! به گور پدر اونکه دل خوش کرده بتو.

بعد از رفتن او برای چند ثانیه نفسم را در سینه حبس کردم و تلاش کردم آرام باشم چاره ای جز اطاعت نداشتم. همانطور که ظرف میوه را جلوی خانم تیموری می گذاشتم سنیگین نگاهش را حس میکردم ولی جرات خیره شدن در چشمانش را نداشتم و چنان با دقت به آدم خیره میشد و در رفتارش چنان اقتداری داشت که جای هیچ مقاومتی باقی نمی گذاشت. میخواستم از پذیرایی خارج شوم که تاجماه با تغییر گفت: دو تا چای بریز بیار.

به این بهانه با عجله به قصد آشپزخانه ترکشان کردم و در آنجا نفس راحتی کشیدیم. کنجکاو شدم بدانم در چه موردی صحبت میکنند گوش تیز کردم و نفسم را در سینه حبس کردم خانم تیموری آرام حرف میزد و تاجماه غش غش خندید. لابد باز هم چرت و پرت میگفتند! عادتشان بود! دور هم که جمع میشدند به صغیر و کبیر رحم نمیکردند از شخص اول مملکت گرفته تا پادوهای بدبخت! خانم تیموری سایه خانواده ##### را با تیر میزد و بیش از همه هم بجان ملکه مادر (مادر شاه) می افتاد گاهی چنان با خصومت و حقارت از او حرف میزد که آدم تعجب میکرد. انگار قانون زن برادر و خواهرش شوهر حتی در دربار هم صدق میکرد. ناگفته نماند که تاجماه هم با تملق بخاطر از دست ندادن دوستی او تاییدش میکرد. بیشتر دقت کردم خانم تیموری پرسید: الان دختره چند سالشه؟

دانستم مرا میگوید تاجماه گفت: 14 سالشه خانم! اما میبینید انگار ورپریده 16 17 سالشه!

خانم تیموری گفت: بله! نون مفت آدمو بی عار و درد میکنه! چرا ردش نمیکنی بره؟

تاجماه پرسید: کجا بره؟ رضا عاشقشه!

خانم تیموری آرامتر گفت: اینرو میدونی و ساکت موندی؟ مگه مردها رو نمیشناسی؟ ببین تاجی! مردها همشون سر و ته یک کرباسند! یک دفعه بخودت میای میبینی همین ورپریده قاپ شوهر تو دزدیده و افتادی زیر دستش!

تاجماه گفت: او! نه خانم! رضا همچین آدمی نیست! واسش مثل پدره! میدونید که!

خانم تیموری گفت: از من گفتن بود! فردا نگي مار توی آستینم پرورش دادم! شوهرت هنوز جوونه! هنوز هم واسش سر و دست میکشش آوردی گوشت رو انداختی توی بغل گربه؟ بعضی اوقات ازت تعجب میکنم.

تاجماه گفت: شما آدمو میترسونید خانم!

خانم تیموری گفت: حرفهام از روی دلسوزیه! چون میدونم زن ساده ای هستی!

تاجماه با استیصال گفت: خب... آخه چه کارش کنم؟

خانم تیموری گفت: یکی رو توی دست و بالت پیدا کن ببندش به ریشش!

تاجماه گفت: آخه هنوز بچه ست! دست چپ و راستش رو تشخیص نمیده.

خانم تیموری گفت: بچه تویی تاجی! مگه با زبون خودت نگفتی دیشب قاپ یک افسر رو دزدیده بود؟ پس ترسیدن

هم داره! فردا اگه شوهرت یه تپیا زد پرتت کرد بیرون میخوای چکار کنی؟ از اون گذشته نگاهش داری چکار

کنی؟ خیال میکنی فردا اگه درس بخونه و بجایی برسه چی بتو میرسه؟

تاجماه گفت: از منم گذشته رضا نمیذاره به این زودی بره خونه شوهر!

خانم تیموری گفت: واسه تو که کاری نداره بگذارش توی عمل انجام شده ببندش به یه گردن کلفت! اونش با من. تاجماه گفت: خاک تو گورم! حالا وصله تنم رو هلش بدم توی دردسر؟ این دختره یه ذره دست و پا نداره! خانم تیموری گفت: تو نگران خودت باش! از کی تاحالا ضامن خیر و شر این و اون شدی تاجی؟ بهت نمیداد اینقدر نازک دل باشی!... تو که خوت کهنه کاری!

تاجماه هم خندید. سر و سر زیادی با هم داشتند. معنی حرفهای آخرشان را نفهمیدم. با عجله دو تا چای ریختم و دوباره به پذیرایی برگشتم. اینبار خانم تیموری با نگاهی خریدارانه براندازم کرد.

تاجماه گفت: واسه خانم جاسیگاری بیار دختر.

رفتم و از آنطرف پذیرایی جا سیگاری آوردم و جلوی خانم تیموری گذاشتم ابروی معنی داری برای تاجماه بالا انداخت و سیگارش را با فندق گرانیقتش روشن کرد.

خسرو آن اواخر بیشتر از همیشه باعث آزار و اذیتم میشد. شاید دلیلش ورود به دنیای پر ##### بلوغ بود. گاهی سرزده به اتاقم می آمد شوخی های رکیکی میکرد و با حالت معنی داری براندازم میکرد. حالا آزار و اذیتش به حدی رسیده بود که میترسیدم ولو برای نیم ساعت با او در خانه تنها باشم وقتی اعتراض هم میکردم میخندید و میگفت ما عین خواهر و برادریم! یکی از دفعاتی که توی خانه تنها بودیم با یک مجله به اتاقم آمد و پرسید: داری چکار میکنی؟ خیلی مختصر گفتم: دارم درس میخونم.

لبه تختم نشست و گفت: میخوام یه چیزی نشونت بدم.

به سردی گفتم: خواهش میکنم خسرو من فردا امتحان دارم.

خندید و گفت: شرط میندم خیلی کیف میکنی!

بمن نزدیکتر شد و مجله را باز کرد و گفت: اینو یکی از بچه ها از انگلیس آورده! جدید جدیده!

عکسهای نامناسبی از زنهای اروپایی بود داشتم از خجالت اب میشدم عصبانی گفتم: اینا چیه خسرو؟ خجالت نمیکشی؟ خندید و گفت: اینا اینطوری عکس گرفتند من خجالت بکشم؟

کاملاً جدی گفتم: پاشو برو بیرون! آدم به خواهرش همچین عکسایی نشون میده؟ میدونی اگه بابا بفهمه چیکارت میکنه؟

با پررویی گفت: خوب بهش نمیگیم! انقدر بچه ننه نباش!

باز هم بمن نزدیکتر شد و گفت: مگه من لولو ام که ازم فرار میکنی؟

به عقب هلش دادم و گفتم: خیلی بی ادبی خسرو! اگه بخوای همینجوری پیش بری مجبورم به بابا بگم!

کفرش بالا آمد با مجله کوبید توی سرم و منم محکم زدم توی گوشش انگار خارج از انتظارش بود. اچند لحظه بهت زده نگاهم کرد و بعد با من گلاویز شد. با هم کتک کاری میکردیم که تاجماه وارد اتاق شد و از دیدن آن منظره خونش به جوش آمد. تصادفاً همان لحظه موهای خسرو در چنگال من بود تاجماه با حالتی تهاجمی جلو آمد و سیلی محکمی توی گوشم زد و قبل از اینکه بمن فرصت حرف زدن بدهد گفت: تف تو روت بیاد بی چشم و رو! حالا کارت بجایی رسیده که هار شدی؟ بی چشم و رویی هم حدی داره!

بعد از خسرو پرسید: یکدفعه چه مرگش شده بود؟

خسرو به دروغ گفت: چه میدونم! یکهو مثل خروس جنگی پرید بمن! اوامده بودم ازش سوال کنم.

آمد حرف بزمن که تاجماه گفت: خفه شو! بیهمه چیز! آگه اون شوهر پخمه من اونجوری لی لی به لالات نذاره خودتو گم نمیکنی!

دلم میخواست حقیقت را فاش کنم ولی نمیدانستم از کجا باید شروع کنم.

خسرو داشت... اون داشت... من...

زبانم بند آمد اما انگار دوزاری تاجماه افتاد لب به دندان گرفت و از بازویم نیشگون محکمی گرفت.

چه غلطا پسر من؟ حالا کارت بجایی رسیده که حرف مفت میزنی؟ نیست که تحفه نطنزی! چه پاشنه دم ساییده! زود

جل و پلاست رو جمع میکنی تلفن میزنم بیان عقببت تو لایق همون دهات کوره ای! تو رو چه به ادم شدن؟ هنوز

لباست بوی پهن اسب میده!

ملتسمانه گفتم: اما آخه الان فصل امتحانات منه شما رو بخدا خواهر!

عصبانی گفت: حرف نباشه! نمیخوام صداتو بشنوم! دیگه حای یک لحظه هم نمیخوام چشمم به ریخت نحست بیفته

خلایق هر چه لایق!

انگار بهانه ای برای دست به سر کردن من به دستش افتاده بود. با صدایی بغض الود گفتم: جواب بابا رو چی بدم؟

تاجماه گفت: خودم جوابش رو میدم آگه هم ننه من غریبم بازی در بیاری پدرت رو در میارم. حالا کارت بجایی رسیده

که رضا رو میکشی وسط؟ کور شده این بچه رو هم نمیتونی ببینی؟ جات رو تنگ کرده؟ کم از چشم رضا

انداختیش؟ میری گم میشی دیگه نینمت! به رضا هم میگم خود گور به گورت خواستی برگردی باز بهتر از اونه که

بگم غلط زیادی کردی.

چشمم به خسرو افتاد. برق پیروزی در نگاهش میدرخشید. دانستم التماس کردن بی فایده است.

چند روز بعد از پیغامی که تاجماه برای مادرم فرستاد او بهمراه شوهر خواهرم برای بردنم به تهران آمد. بار اولی بود

که شوهر خواهر جدیدم را میدیدم. طفلک پدرم چون پسر و پشتیبان نداشت مفت و مسلم خواهر 13 ساله ام را به

یک کرد 30 ساله شوهر داده بود. آنروزها پدر بشدت ناخوش بود و تقریباً خانواده را داماد جدید اداره میکرد. او که

بار اولی بود به تهران می آمد از دیدن خانه و زندگی باجناقش چنان جا خورد که برای چند ثانیه در جا خشکش زده

بود. حتی باور نداشت چنان خواهرزنهای تر گل و رگلی مال خودش باشند. تاجماه کمی پول به مادرم داد و

گفت: دخترت سپرده دست خودت! صحیح و سالم! من دیگه نمیتونم بیش از این امانتدار مردم باشم. رضا که هفته به

هفته سفره منم که یک سر دارم هزار سودا! به اینجا رسوندم گذاشتم درس خوند از حالا به بعد با خودتونه! بازم آگه

کاری از دستم بر بیاد کوتاهی ندارم.

مادرم با احترام گفت: خدا سایه تون رو کم نکنه ما تا همینجا هم ممنونیم.

تاجماه حرفی نزد. حتی به صورت من نگاه هم نکرد. یک آن دلم بحال مادرم سوخت. تقریباً هم سن و سال تاجماه بود

ولی انگار پیش او 10 سال پیرتر نشان میداد. چقدر تقدیر آدمها با هم تفاوت داشت مادر جلوی تاجماه طوری

خودش را جمع و جور میکرد که گویی با او غریبه است. آن روز تاجماه چند دست از لباسهای خودش را به مادرم داد

و تاکید کرد پیش از آمدن رضا تهران را ترک کنیم. قبل از رفتن بار دیگر به او التماس کردم لاقلاً اجازه بدهد

در امتحاناتم شرکت کنم ولی او با سنگدلی حرف خودش را تکرار کرد.

از قضا چنان برف سنگینی آمده بود که اتوبوس به سختی در جاده حرکت میکرد. در مورد خانواده ام حس غریبی داشتم انگار اصلا به آنها تعلق نداشتم به نیمرخ شوهر خواهرم حاج اسماعیل نگاه کردم و آرام به مادرم گفتم: چطور تونستین لایلا رو بدین به اسماعیل؟ 20 سال فرقتونه!

مادر با پوزخند گفت: نفست از جای گرم در میاد دختر جون! خیال میکنی آقات آدم سابقه؟ دیگه نا نداره تکون بخوره! باز خدا پدر حاج اسماعیل رو بیمارزه. اگه نبود که لابد باید گدایی میکردیم تو باید خدا را شکر کنی که تونستی تاحالا توی ناز و نعمت زندگی کنی! اینوا لایلا به شکم به چه گندگی سر زمین کار میکنه قالی هم میبافه! متعجب گفتم: حامله است؟

مادر با خونسردی گفت: 7 ماهشه! بچه ام انقدر بارش سنگینه که نمیتونه راه بره! پرسیدم: تحت نظر دکتره؟

مادر گفت: کبری خانم قابله قراره برای زاییدنش بیاد.

معترض گفتم: اما خطرناکه! اون فقط 13 سالشه!

مادر گفت: پولمون کجا بود؟ میدونی خرج بیمارستان چقدره؟

عصبی اما آرام گفتم: پس شوهرش چکاره است؟ مگه بچه خودش نیست؟

مادر زیر لب گفت: ای بابا همینجوری هم کلی منت بالای سرمونه.

گفتم: بیخود! دختر مثل هلو گیرش افتاده منت چی سرتون میگذاره؟

مادر دیگر حرفی نزد شاید هم خیال میکرد من خیلی از خود راضی ام یکبار دیگر به نیمرخ حاج اسماعیل در خواب

خیره شدم. دور گردنش کبره بسته بود و سیل بلندش لب بالای اش را پوشانده بود. برای لحظه ای گذرا او را با

افسری که در تالار دیده و با او صحبت کرده بودم مقایسه کردم. آیا اگر منم در هشتروند میماندم سرنوشت مشابهی

داشتم؟ از حاج اسماعیل رو برگرداندم احساس بیگانه ای نسبت به محل تولدم داشتم! دوباره بیاد تاجماه افتادم. اگر

فقط کمی مهربان بود. تکلیف درس و مدرسه ام چه میشد؟ تمام زحماتم هدر میرفت! درست همان روز امتحان

داشتم! به فکر رضا افتادم. نمیتوانستم تصو رکنم وقتی برگردد چه خواهد کرد. دوباره مرا برمیکردند در آنصورت با

خسرو و تاجماه چه میکردم؟ ذهن لطیفم درگیر افکار جورواجوری بود. بیچاره مادرم خیال میکرد من در تمام سالها

میان پر قو بزرگ شده ام. هیچکس از درد دیگری خبر نداشت.

اتوبوس در برف گیر کرده بود و خیلی از مردهای مسافر بهمراه شاگرد راننده و راننده اتوبوس پیاده شده بودند تا

اگر کمکی از دستشان ساخته است انجام دهند. برف سنگین از صبح میبارید و هوا بشدت مه آلود بود. مادر زیر لب

ذکر میگفت و بقیه با نگرانی به بیرون نگاه میکردند. سکوت اتوبوس را صدای گریه و شکایت گاه و بیگاه بچه های

خردسال میشکست و هوای سرد کم کم از بیرون بداخل ماشین نفوذ میکرد. یکی از زنها که بشدت از نق زندهای بچه

سه چهار ساله اش کلافه شده بود با عصبانیت دستش را پیچاند و داد زد: خفه شی بچه! یا تشنه ای یا گشنه ای یا

سردته! بگیر بتمبرگ ببینم چه خاکی بریزم توی سرمون!

مادر با محبت گفت: یک دقیقه بدش بمن خدا رو خوش نمیداد دختر جون! اونکه حالیش نیست.

بعد بچه را که از گریه به هق هق افتاده بود پیش خودش آورد و سعی کرد آرامش کند. آنطرفتر پیرمردی بشدت

سرفه میکرد و در خودش مچاله شده بود. همین موقع حاج اسماعیل وارد اتوبوس شد و بقیه با نگاهی پرسشگر

براندازش کردند. روی سرش دو سه سانت برف نشسته بود و صورتش از سرما کبود شده بود. مادر گفت: چی شده حاجی؟ اشکالش چیه؟

حاج اسماعیل گفت: راه بسته است! اینجوری باشه حالا حالاها نمیرسیم. فعلا قرار شد به هر فلاکتی شده خودمون رو به یک قهوه خونه ای چیزی برسونیم تا بعد بینیم چی میشه!

زن بچه اش را از مادر گرفت و سر جایش نشست و چند دقیقه بعد مرد ها یکی یکی سوار شدند وقتی راننده بالا آمد به مسافرها گفت: توی راه وا نمیستم اگه کاری چیزی دارین پیاده شین. یک کله میرم تا قهوه خونه! اگه بخواهیم شل بجنبیم گیر میکنیم توی جاده.

یکدفعه گرفتار اضطراب شدم به مادر گفتم: کاش فردا حرکت میکردیم!

مادر گفت: فردا هم مثل امروز فرقی چیه؟ از اون گذشته کلی کار داریم. باید قالی رو تا آخر برج تموم کنم. به دستانش خیره شدم پوست انگشتانش بر اثر کار با نخهای قالی نازک شده و رگهای روی دستش متورم بود. این قصه اکثر زندهای روستایی بود زمستان و تابستان نداشتند و پابه پای مردها کار میکردند. اتوبوس به هر بدبختی بود خودش را به یکی از قهوه خانه ها رساند و راننده اعلام کرد یکی دو ساعتی را آنجا میمانیم. مسافرها پیاده شدند. حاج اسماعیل گفت: مگه شما پیاده نمیشین؟

مادر گفت: چرا من باید وضو بگیرم و نماز بخونم.

حاج اسماعیل زل زد بمن گفتم: عجله ای نیست پیاده میشم.

حاج اسماعیل گفت: اگر میخواین برین دست به اب اونطرفه! اما الان شلوغه یه کم صبر کنید.

کمی بعد مادر و حاج اسماعیل هم از اتوبوس پیاده شدند. حالا من تک و تنها در اتوبوس بودم. دلم میخواست بحال خودم باشم. شیشه ها بخار کرده و سکوت دلنشینی حاکم بود. برای چند ثانیه چشمانم را بسته بودم که با صدای باز شدن در اتوبوس بخود آمدم راننده اتوبوس بود. انگار انتظار حضورم را نداشت که برای چند لحظه جا خورد. نگاهش حالت خاصی داشت سر بزیر انداختم پرسید: پیاده نمیشین؟

زیر لب جوابی دادم که حتی خودم هم نشنیدم. بنحوی خندید که دندانهای زردش توی ذوق زد. به سردی گفتم: اینجا بهتره!

خیره خیره نگاهش کردم. از او نرفت و در ادامه گفت: آره! اینجا جای خوشگلا امن تره!

چندشم شد. از جا بلند شدم تا از اتوبوس پیاده شوم. داشتم از پله ها پایین میرفتم که زیر لب گفت: چه شود!

با عجله رفتم پایین بی آنکه حرفی بزنم شاید هم همین گستاخترش کرد. فکر کردم قبل از آنکه پیش مادرم بروم

سر و صورتم را آب بزنم. بنابراین به دستشویی مخروبه پشت قهوه خانه رفتم. هوای خیلی سردی بود و برف هم

انگار خیال سازش نداشت. دستشویی حتی در هم نداشت و فقط توسط یک تیکه گونی از بیرون جدا میشد. سقش هم

حلبی بود که برف از گوشه های آن نفوذ میکرد. پرده را صاف کردم و دکمه های پالتوی سنگینم را باز کردم. در حال

باز کردن آخرین دکمه بودم که راننده اتوبوس پرده را کنار کشید. همزمان یقه کتم را بستم و با عصبانیت نگاهش

کردم. نیشخندی زد و گفت: ببخشید خانم خانوما نمیدونستم اینجا!

لحنش به کسی که عملی غیر عمد مرتکب شده باشد شبیه نبود. محکم گفتم: بفرمایید بیرون اقا! خجالت هم خوب

چیزه!

راننده که صورتش در آن هوای سرد گر گرفته بود گفت: نرم چی میشه؟

همه شهامتم را جمع کردم و بلند گفتم: اونوقا جیغ میزنم و همه رو جمع میکنم.
راننده با لجاجت گفت: اونوقت منم مجبورت میکنم بقیه راه رو پیاده گز کنی! نوبرش رو که نیاوردی!
بعد با عصبانیت پرده را پس زد و غرغر کنان راهش رو گرفت و رفت. تمام تنم میلرزید از خیر دستشویی گذشتم و
از آنجا خارج شدم حتی نای رفتن نداشتم حاج اسماعیل جلوی قهوه خانه ایستاده بود. با دیدنم با آن حال نزار
گفت: کجا بودی؟ مادرت نگرانت بود.

از همان فاصله راننده را با آن موهای فرفری و سیبل کلفتش گذراندم و با صدای لرزانی گفتم: رفته بودم دستشویی.
راننده با آن هیکل نخراشیده با چهره ای حق به جانب از مقابل ما گذشت و وارد قهوه خانه شد انگار از اینکه توی
حالش خورده بو خیلی دمغ بود. شوهر خواهرم گفت: گرسنه نیستی؟ بیا یک لقمه نون بگذار دهننت!
گفتم: میل ندارم.

به آسمان نگاه کرد و گفت: عجب گرفتار شدیم ها! انگار هوا حالا حالا ها نمیخواهد باز بشه! الاقل بیا تو اینجا سرما
میخوری.

حس میکردم از همه مردا بدم آمده حتی از حاج اسماعیل که او هم نسبت به یکی دو ساعت قبل با لحن خودمانی
تری حرف میزد. علیرغم میلم وارد قهوه خانه شدم و یگراست پیش مادرم رفتم. در حدود یکی دو ساعت بعد راننده
اعلام کرد قصد حرکت دارد. و مسافرها یکی یکی قهوه خانه را ترک کردند. حاج اسماعیل زودتر از ما از قهوه خانه
خارج شد و من از همانجا دیدم راننده کنارش کشید. دلم گواهی بدی میداد. حتی حرفهای مادرم هم نمیفهمیدم و فقط
سرتکان میدادم و به دو دقیقه نکشید که دیدم صدای شوهر خواهرم بلند شد و دستانش را تکان داده و گاهی ما را از
آن فاصله نشان میدهد. مادرم که تازه متوجه آنها شده بود پرسید: چی شده ننه؟
حرفی نزدم جدا که راننده پستی بود. حالا بقیه هم متوجه آنها شده بودند راننده بر خلاف شوهر خواهرم آرامتر بود و
با بیتفاوتی حرف میزد و این مرا تا آنجا که نباید عصبی کرده بود. یک آن ارزو کردم بتوانم صورتش با ناخنهای
بلندم خط خطی کنم ولی فقط دندان بر هم ساییدم و نگاه کردم. مادرم خواست از قهوه خانه خارج شود ولی من
مانعش شدم. یکی از شاگردهای قهوه خانه از بیرون آمد و در جواب بقیه گفت: بی سر و پا نمیدونم واسه چی این بابا
رو نمیره!

دیگری پرسید: چرا مگه مسافرش نیست؟

شاگرد قهوه خانه گفت: نمیدونم ولا! بار بدبخت رو خالی کرده و میگه عشقم نمیکشه بیرمتون میگه کرایه رو هم
برمیگردونم.

مادرم صورتش را آرام خراشید و گفت: خدا مرگم بده مگه میشه همچین چیزی؟ حالا ما توی این برف و بوران چیکار
کنیم؟

فقط من میتوانستم حدس بزنم کجای دلش میسوزد. مادر بیتابی میکرد از قهوه خانه خارج شود با هم از قهوه خانه
خارج شدیم و مادرم خودش را به آنها رساند. منم از عقب نظاره میکردم. حاج اسماعیل هنوز داشت داد و بیداد
میکرد و شاگرد راننده مابین آنها ایستاده بود تا درگیر نشوند. مادرم ملتسمانه گفت: دردت به سرم جوون آخه مگه
چی شده؟

راننده بی حیا سربزیر انداخت و گفت: هیچی! وسط راه مسافر دارم بمونید با یک اتوبوس دیگه برین قحطی وسیله
که نیومده!

حاج اسماعیل گفت: آخه مرد مومن ماشین کجا بود. توی این هوای خراب؟ اونوقت چرا ما؟ لاقل از اون عذب ها جواب میکردي حالا من با دو تا زن وسط این بیابون چکار کنم؟ والا بخدا رسم مردونگی نیست! زن من پا به ماهه! باید زود برگردم. شوهر این زن بدبخت هم ذلیل و علیل افتاده گوشه خونه! آخه تو که قرار بود ما رو وسط راه جواب کنی از اول سوار نمیکردی!

راننده تسبیحش را چرخاند و گفت: دیگه اینجوری شده میگی چی؟

کار داشت به جاهای باریک میکشید که یکی دو تا از شاگردها قهوه خانه حاج اسماعیل را عقب کشیدند و آن راننده پست راه افتاد و ما را جا گذاشت. حتی شوهر خواهرم اصرار کرد لاقل من و مادرم را ببرند ولی راننده قبول نکرد. بعد از رفتنش شاگرد قهوه خانه گفت: خون خودتو کثیف نکن! هفته ای یکی دو تا از این عوضی ها توی جاده به پست ما میخورند. اینم یکیشون بود.

حاجی گفت: حالا چکار کنیم؟

مادر ساکت ماند. شاگرد قهوه خانه گفت: باید صبر کنید وسیله باید کار دیگه ای همیشه کرد.

حاجی پرسید: بنظرت چقدر علافیم؟

جواب درستی نداشت حاجی فکری کرد و به مادرم گفت: راهی نمونه برف سبکتر بشه میتونیم پیاده بریم.

من متعجب گفتم: پیاده؟ تا زانو میریم توی برف.

حاجی گفت: چاره چیه؟ از اینکه بلا تکلیف اینجا بمونیم بهتره! اگه نرم نرمک بریم دو سه ساعت دیگه خونه ایم.

به مادرم نگاه کردم. چشمش به دهان حاجی بود. معترض گفتم: مادرجون مگه شوخیه؟ وسط راه میمونیم!

مادر آرام گفت: خودش مرده لابد بهتر میدونه.

زنی مطیع و سازگار بود ولی من بعید میدانستم بتوانم دوام بیاورم.

فصل (5)

حاصل آن راهپیمایی اجباری در برف این بود که تا مدتها در بستر بیماری افتادم و پاهایم به قدری از سرما سیاه شد که تا چند روز قدرت راه رفتن نداشتم و هنوز هم بعد از سالها از درد پا رنج میبرم. تازه نصفی از راه را روی دوسم حاجی بودم آنقدر حالم خراب بود که فکر نمیکردم زنده بمانم. سه شبانه روز تب و لرز داشتم و دایم کابوس میدیدم و هذیان میگفتم تا اینکه به لطف خدا در پایان روز چهارم توانستم چهار تا قاشق سوپ بخورم. بیچاره پدرم! مبدل به پیرمدی نحیف و ناتوان شده بود. گله داشت چرا به سر نمیزنیم. مقصر تاجماه بود که دیگر عارش می آمد به ده برود و منم به آتش او میسوختم. چطور میتوانستم یک دختر تک و تنها هر چند وقت یکبار بخانه سر بزیم؟ تاجماه حتی به پدر و مادر خودش هم رحم نمیکرد موجود عجیب و غریبی شده بود. تمام زندگی اش خلاصه شده بود در طلا و لباس و مهمانی و خوشگذرانی و پول! از خودم و بقیه خجالت میکشیدم. در حالیکه خانواده ام در آن روستای دورافتاده انطور تحت فشار بودند من به خودم فکر میکردم. اکنون بعد از سالها بخانه برگشته بودم همه بیش از همیشه توجهم میکردند. بیشتر از همه لیلیا خواهرم! باورم نمیشد با آن قد و قواره و سن و سال یکی دو ماه دیگر مادر شود. هر شب پاهای مرا در آب گرم ماساژ میداد و از هیچ محبتی دریغ نداشت. او در 13 سالگی یک زن به تمام معنا بود. یعنی زندگی به او اینطور آموخته بود! زن پدرم (مادر تاجماه) هم خیلی پیر شده بود و تمام دلخوشی اش تنها اولادش

تاجماه بود. عکس او را روی طاقچه کاه گلی گذاشته بود و با غرور نگاهش میکرد. شک داشتم تاجماه هم چنین حسی داشته باشد او دیگر با بالایی ها میپزید و حتی مرور خاطرات گذشته برایش رنج آور بود. حدود یک هفته بعد پدر خوانده ام رضا با تاجماه به هشترو آمد. آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که خواستم در آغوشش بگیرم ولی چنان عبوس و عصبی بود که جرات نکردم. رضا بی آنکه حتی به صورتم نگاه کند به پدرم گفت: اومدم نازی را با خودمون ببرم.

پدرم با فروتنی گفت: ما که از اولم اختیارش رو دادیم دست شما اقا رضا.

رضا گفت: بگو اسبابش رو جمع کنه من باید زود برگردم.

پدرم سرفه ای کرد و گفت: حالا چه عجله ای دارین! تازه اومدین.

تاجماه دستش را از دست مادرش بیرون کشید و گفت: نه باباجون باید برگردیم.

بعد خطاب بمن گفت: پاشو معطل نکن.

خواستم پیرسم مگه خودت نگفته بودی دیگر نمیخواهی مرا ببینی اما جرات نکردم تاجماه که حدس میزد به چی فکر میکنم با صورتی حق بجانب گفت: هر چی به رضا گفتم خودت نمیخوی برگردی به خرجش نرفت.

رضا با تغییر و بی ملاحظه گفت: غلط میکنه مگه اختیارش دست خودش؟ آگه هم نمیخواه پیش ما بمونه نمونه لااقل درس رو تموم کنه اینک نمیشه تا بگی بالای چشمت ابروست قهر کنه دیگه بچه که نیست!

نمیدانم چرا زبانه بند آمده بود. لال و آرام به تاجماه نگاه کردم و با خودم فکر کردم آیا هیچ خواهی برای منافع خودش تا این اندازه خواهر کوچکترش را قربانی میکند؟ لابد در غیاب من هم با همین دروغها ذهن رضا را بر علیه من شورانده بود که حتی حال را نپرسید پدرم به نرمی گفت: آخه اینطوری که همیشه اقا رضا! بار قبل تاجی زنگ زد گفت بیاین دنبالش نمیدونی با چه فلاکتی رسیدند. دختره پاهاش از سرما سیاه شده بود. خدا گواهی گفتم لابد زنده نیمونه.

رضا گفت: تقصیر خود چشم سفیدشه! پیرمرد من واسه این دختر سنگ تموم گذاشتم. حقش نبود لااقل قبل از رفتن یک خداحافظی و تشکر خشک و خالی بکنه؟ نباید صبر میکرد من برگردم؟

داشت در واقع بمن گله میکرد. زیر چشمی به تاجماه نگاه کردم او هم مرا میپایید تا دست از پا خطا نکنم. شاید هم بهتر بود حرفی نزنم پدرم گفت: پاشو بابا! پاشو مگه نشنیدی آقا رضا چی گفت؟

از جا بلند شدم رضا به پدرم گفت: از امتحاناتش افتاده باید کلی برم و پیام تا قبول کنند ازش امتحان بگیرند.

پدرم آرام گفت: آخه درس به چه دردش میخوره؟ آخرش باید بره خونه شوهر.

رضا با قاطعیت گفت: اون با دخترهای دیگه فرق داره. بچه با استعدادیه! بهت قول میدهم آگه همت کنه واسه خودش کسی میشه.

پدرم اهی کشید و گفت: ای بابا بچه شاه شاهزاده میشه بچه گدا گدازاده!

پدر خوانده ام از آن به بعد رفتار خیلی سردی را با من در پیش گرفت. نمیدانم تاجماه به او چه گفته بود اما هر چه بود بی ارتباط با حرفهای او نبود. خسرو هم بیشتر از قبل اذیتم میکرد و تاجماه پلنگ زخمی بود. گاهی از تنهایی

بتنگ می آمدم ولی وقتی به پدر خوانده ام فکر میکردم قوت قلب میگرفتم بیگمان رضا هنوزم بمن علاقه داشت. در غیر اینصورت به سراغم نمی آمد. یکی دو بار به سرم زد با او صحبت کنم ولی روی خوش ندیدم. بنظرم قلبش حسابی

شکسته بود. کم کم به این نتیجه رسیدم که باید همه چیز را به زمان واگذار و تنها با درس خواندن موجبات رضایتش را فراهم کنم.

در بهار آنسال اتفاق تازه ای در زندگی من رخ داد اتفاقی که مسی زندگیم را بطور کلی عوض کرد. انگار قرار نبود من روی آرامش و اسایش را ببینم و تقدیر من به ناآرامی رقم خورده بود. با ورود ناگهانی برادر شوهر تاجماه یکباره همه چیز بهم ریخت. او که به سفارش برادر بزرگش از گلپایگان آمده و در شرکت نفت استخدام شده بود جوانی بود خوش اندام و قوی هیکل با غروری بی حد و حصر خاص نواده های زند! اسمش منوچهر بود و بخاطر اینکه عضو گروه کشتی جهان پهلوان تختی بود اندامی ورزیده و هیکلی درشت داشت. اولین باری که او را دیدم هرگز از یاد نمیبرم. انکار نمیکنم که بنوعی از او ترسیدم. او نه تنها در نگاه کردن بلکه در رفتارش هم فرد خشن و خشکی بود و هیچ لطافتی در برخوردن وجود نداشت. موجودی سرد با جذبه ای ترس آور بود. صدای بم و کلفت و رگه داری داشت و از موضع قدرت حرف میزد حتی با برادرش! باورم نمیشد منوچهر برادر مردی مثل پدرخوانده ام باشد! انگار آنها از زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. خیلی عجیب نبود که من تا آنروز او را ندیده بودم چون اصولاً تاجماه با خانواده شوهرش آمد و رفت چندانی نداشت. آنها هم دل خوشی از تاجماه نداشتند. در واقع مادر شوهر تاجماه فکر میکرد پسرش قربانی یک زن نروک و اجاق کور شده و از این بابت به شدت احساس حقارت و سرشکستگی میکرد و حالا با گذشت سالها من کی از آنها را میدیدم. آنشب ما حتی درست و حسابی هم بهم معرفی نشدیم. اما گاهی که سر بلند میکردم نگاه خشنش را متوجه خودم میدیدم. این نگاهها البته از چشم تاجماه دور نبود و منکه میترسیدم بر حسب تجربه اوضاع بدی را پیش بینی میکردم. منوچهر هم آنشب آنجا ماند تا فردا صبح برای انجام کاری با برادرش خانه را ترک کند. شب نحسی بود. من مجبور شدم چون مهمان داشتیم خسرو را در اتاق خوابم بپذیرم و منوچهر به اتاق خسرو رفت.

خسرو به محض اینکه تنها شدیم گفت: خب... باز من موندم و تو.

خیلی قاطع گفتم: خجالت بکش خسرو! بس نبود بار قبل اون الم شنگه رو بپا کردی؟

خسرو با خونسردی گفت: مقصر خودت بودی! آگه آنقدر امل بازی در نمی آوردی کار به اونجا نمیکشید عسل که نبودی!

تهدید کردم: بخدا قسم آگه امشب پاتو از گلیمت درازتر کنی صابون همه چیز رو به تنم میزنم و هر چه لازمه به بابا میگم.

با اکراه گفت: مرده شور نوبرش را که نیاوردی!

آنشب هر لحظه بمن یکسال گذشت. انگار صبحی در راه نبود. نیمه شب آنقدر کلافه بودم که بهانه خوردن آب به آشپزخانه رفتم. کورمال کورمال بطرف یخچال رفتم و در آنرا باز کردم. داشتم بطری آب را توی لیوان خالی میکردم که چشمم به منوچهر افتاد. یک آن بقدری ترسیدم که نزدیک بود جیغ بزنم. در تاریکی روی یکی از صندلی های آشپزخانه پشت میز نشسته بود و سیگار میکشید. برای چند ثانیه هر دو در تاریکی بهم خیره شدیم اما انگار آرامتر بود. زیر نگاه خیره اش معذب بودم. خیلی دقیق و عمیقتر از سر شب نگاهم میکرد. ارام گفت: ترسوئدمت؟

باز هم حرفی نزدم توضیح داد: خوابم نمیبرد آدمم اینجا سیگار بکشم. اون بطری اب روبره بمن!

با قدمهای لرزانی جلو رفتم و بطری آب را مقابلش گذاشتم. لرزش دستانم از نگاهش دور نماند.

با پوزند گفت: پس دختر خونده داداشم که میگن تویی اسمت چی بود؟

گفتم: نازی!

پرسید: چند سالته؟

گفتم: 15 سال.

آب را با بطری سر کشید و گفت: خواهرت زن زرنگیه! با یک تیر دو نشون زده! بدبخت داداش ما!

بلافاصله گفتم: اون واقعا واسه من مثل یک پدره!

با نیشخند گفت: لابد با همین حرفها سرشو شیره مالیدین و اینهمه سال بهش آویزون بودین!

تحمل لحن کنایه آمیزش را نداشتم. در یخچال را بستم و فوراً از آشپزخانه خارج شدم. وقتی به اتاقم برگشتم خسرو

به خواب عمیقی فرو رفته بود و پتو از رویش کنار رفته. با اینکه دل خوشی نداشتم پتو را تا روی شانه اش بالا کشیدم

و به رختخواب رفتم. خیلی طول نکشید در حالیکه به منوچهر و حرفهای کنایه آمیزش فکر میکردم خوابم برد.

آمد و رفت منوچهر بخانه ما بیشتر شده بود. بنظر می آمد تاجماه از این بابت گله ای ندارد. اما رضا پدرخوانده ام در

عمل نشان میداد که مایل به معاشرت با او نیست. حتی یکبار سر او با تاجماه بحث مفصلی کرد. معتقد بود اگر او

آنقدر روی خوش نشان ندهد گاه و بیگاه به آنجا نمی آید و خواهرم در جواب میگفت مثلاً تو برادرش هستی! بمن

چه مربوط! ناراحتی خودت بگو!

در حقیقت پدرخوانده ام نگران من بود. دختری جوان و زیبا و ساده بودم که خواهرم کوچکترین توجهی بمن

نداشت. بنظرم رضا هم این موضوع را فهمیده بود. کمی بعد با کمال تعجب دیدم تاجماه روزبروز به منوچهر نزدیکتر

میشود و مخصوصاً اوقاتی از او برای آمدن دعوت میکند که پدرخوانده ام خانه نباشد. حتی خیلی از اوقات با مهارت

شرایط را طوری مهیا میکرد که ما تنها باشیم. مثلاً یکی از دفعات به بهانه رفتن به آرایشگاه مرا در خانه تنها گذاشت

و نیم ساعت بعد منوچهر از راه رسید مانده بودم بداخل تعارفش کنم یا عذرش را بخواهم. عاقبت دل به دریا زدم و

گفتم: ببخشید من خونه تنها هستم آگه با برادرتون کار دارین شب تشریف بیارین!

اخم کرد و گفت: پس ابجیت چی؟ مهمون دعوت میکنه میره بیرون؟

دانستم کار کار تاجماه است. این زن جدا جنون داشت. مگر من چه هیزم تری به او فروخته بودم. صادقانه

گفتم: ایشونم نیستند! فکر کنم تا ظهر برگردند.

با پررویی وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست.

ا؟ چه بد شد پس مجبورم منتظرش بمونم. میگم این خواهرت هم عجب خواهریه ها! میدونست من قراره پیام اینجا

اونوقت نترسید تو رو خونه تنها گذاشت و رفت؟

ترس به دلم چنگ انداخت. تلاش کردم حرفی بزنم که به فاصله میانمان اشاره کند. همانطور که به آشپزخانه میرفتم

گفتم: کم لطفی نکنید! چاقوه دسته خودشو نمیبیره! ما خویش و قومیم.

خودش را روی یکی از مبلها انداخت و همانطور که حرکتام را از نظر میگذراند خندید. خنده معنی داری که جملاتم را

به بازی میگرفت. زیر پای را روشن کردم و با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شدم. در برابرش مثل موشی بی دست و

پا بودم و دستم آشکارا میلرزید. زیر لب گفت: نیگا کن تو رو خدا! یک خواهر مثل این موش یکی مثل اون گرگ!

مانده بودم چه کنم بمانم یا تنهایش بگذارم؟ آیا رفتنم بی ادبانه نبود؟ ماندنم هم عاری از مشکل نبود. هنوز 5 دقیقه

نشده احساس ناراحتی کردم. دوباره برای آوردن چای به آشپزخانه برگشتم! داشتم در فنجانها چای میریختم که

صدایش از عقب بر جا میخکوبم کرد: خواهرت میگفت خاطر من رو میخوای! راست میگه؟

به عقب برگشتم توی قاب در ایستاده بود. بشدت احساس عصبانیت و حقارت میکردم تاجماه چطور جرات کرده بود چنین حرفی از جانب من بزند؟ باور نمیشد! نه او داشت دروغ میگفت! داشت سربرسم میگذاشت! زنگ صدایش کلافه ام میکرد. بخصوص که در لحنش خودخواهی و تکبر فریاد میزد! بمن نزدیک شد تلاش کردم خوددار باشم. حرکت انگشتانش را روی موهایم حس میکردم. قوری را روی سماور قرار دادم و دستش را پس زدم و محکم گفتم: لطفا مراقب رفتارتون باشید آقا!

کمی جا خورد اما خودش را نباخت.

چی شد؟ فقط شعار دادی؟ وقت عمل میخوای ناخن خشک باشی؟

از کنارش با سینی چای رد شدم و از آشپزخانه به پذیرایی رفتم. تعقیبم کرد و دوباره خودش را روی یکی از مبلها انداخت. به سردی گفتم: ببخشید من باید برم تو اتاقم چون درس دارم. شما هم بهتره از خودتون پذیرایی کنید تا خواهرم بیاد. داشتم میرفتم که بی ملاحظه گفت: میدونی چیه خانم کوچولو؟ بنظرم آبجیت میخواد دکت کنه حالیه؟ بطرفش برگشتم پاهای بلندش رو روی میز مقابل مبل دراز کرده بود و با خونسردی حرف میزد. دوباره راه افتادم که گفت: مارمولکیه که دومی نداره! موندم چطوری با هم سر میکنید!

کاملا جدی گفتم: بهتره راجع به خواهرم مودبانه حرف بزنید!

با پرروی گفت: ولی تو جوابم رو ندادی!

با شهامت گفتم: من هرگز درباره شما همچین حرفی به خواهرم نزدم و فکر هم نمیکنم خواهرم همچین حرفی از طرف من به شما زده باشه!

شانه بالا انداخت و گفت: خب واسه من به هر حال فرقی نمیکنه! میدونی چیه؟ من آدم زن و زندگی نیستم. پس اگه هوای خاطر خواهی به سرت زد اینارو در نظر بگیر و بدون من هیچوقت مثل برادرم هالو نیستم. اینو گفتم که اگه خیالی تو سرتون دارین بدونین.

تمام تنم از شدت احساس حقارت میلرزید. خندید و با لحنی معنی دار گفت: اما اگه با تمام این تفصیل بازم راضی بود چاکرت همیشه حاضره! کیه که بدش بیاد.

بلافاصله وارد اتاق شدم و در را بروی خودم قفل کردم و پشت آن ایستادم داشتم از شدت بغضی سنگین خفه میشدم. آنقدر از تاجماه عصبانی بودم که دلم میخواست او رامیکشتم. آیا کارش بجایی رسیده بود که میخواست به هر قیمتی مرا از سر خودش باز کند؟ هیچوقت تا این اندازه احساس بدبختی و فلاکت نکرده بودم.

غروب همانروز بعد از رفتن منوچهر تاجماه سرزده و عصبانی به اتاقم آمد و گفت: دلیل مرده حالا کارت بجایی رسیده که واسه فک و فامیل و دوست و آشنا شاخ و شونه میکشی؟ لابد باورت شده که توی این خونه آدمی! نمیدانستم منظورش چیست. با ارامش نگاهش کردم و حرفی نزدم. دست به کمرش زد و با عصبانیت گفت: لال شدی ورپریده؟ اون چه رفتاری بود که با منوچهر خان کردی؟ نمیتونم یکساعت بذارمت و برم؟ حتما باید آبروریزی کنی؟ نمیتوانستم بفهمم دست پیش گرفته یا منوچهر به دروغ حرفی زده! صادقانه گفتم: ولی خواهر شما همه چی رو نمیدونید! من اگر هم حرکتی کردم و حرفی زدم مقصر نبودم! پشت شما حرفهای نابجایی میزد... رفتارش هم... خب... نمیتونم واضح بگم.

داد زد: میخوام نگی! بتو چه که چی میگفت مگه تو کاسه داغتر از آشی؟

از تعجب دهانم بازمانده بود. تا آنجایی که میدانستم هیچوقت دل خوشی از فامیل شوهرش نداشت. سربزیر انداختم و گفتم: من بهشون کاری نداشتم. فقط پذیرایی کردم و احترام گذاشتم ولی اون... سکوت کردم چون حس میکردم تاجماه درک میکند ولی او با بدجنسی بی آنکه کنجکاوی کند گفت: چه غلطانکنه هول برت داشته؟ تو کجا اون کجا؟ خوب راه حلی یاد گرفتی که فوری پشت سر کسی چرت و پرت بگی! هیچوقت فکرشم نمیکردم انقدر آب زیر کاه و هفت خط باشی! از قدیم گفتند سنگ سنگین از جاش جم نمیخوره! زن آگه زن باشه وسط یه فوج مرد هم زن میمونه! اگر هم کسی خیال بدی داره باید بگردی دلیلش رو توی خودت پیدا کنی! چطور واسه من همچین مسایلی پیش نیاد؟ افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق و وق! لابد آگه آقامون رو نمیدیدی ادعای پادشاهی میکردی!

بحث با او بی فایده بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من رفته رفته خرد و نابود شوم. یاد بر خوردشان موقع خداحافظی دز حیاط افتادم! از پشت پنجره تاجماه را دیدم که با منوچهر توی حیاط خیلی آرام حرف میزد. منوچه با جدیت دستش را در هوا تکان میداد و رگ گردنش بیرون زده بود و تاجماه با آرامش و خونسردی حرف میزد. خیلی دوست داشتم بفهمم راجع به چی حرف میزنند و چه سر و سری با هم دارند بخصوص که پای منم به نوعی وسط کشیده شده بود. به هر حال آن اتفاق نه تنها سبب نشد راه پای منوچهر بریده شود بلکه آمد و رفتش بیشتر از قبل شد و این شروع ماجرای دیگر بود.

فصل ششم

یکی از روزهای نخستین تابستان تاجماه بی پرده گفت که منوچهر مرا از او خواستگاری کرده و بدنال آن اولین چیزی که به ذهن من رسید حرفهای خود منوچهر بود من آدم زن و زندگی نیستم. تاجماه که مرا ساکت و متعجب دید در ادامه گفت: تو باید خیلی خوش شانس باشی که مورد توجه منوچهر قرار گرفتی! اون از یک خانواده اصیل و استخون داره و من حتی فکرشم نمیکنم بعد از این واسه تو فرصت بهتری پیش بیاد. نمیدونم میدونی یا نه اون در کنار کار داره درس میخونه و آگه درسش تموم بشه میره توی دادگستری! فعلا توی شرکت نفته و در آمدش هم بعد نیست برو خدا رو شکر کن دخترجون! اصل و نسب اینا برمیگرده به شازده های اون دوره! منوچهر هم جوون پر تلاش و با عرضه ایه! نمیدونی وقتی گفت چشمش تو رو گرفته چقدر خوشحال شدم آخه اون آدم غد و مغروریه و به اسونی حرف دلشو نمیزنه!

حتی از تصور او هم حالم بد میشد و به سردی گفتم: من میخوام درس بخونم خواهر! فعلا قصد ازدواج ندارم! عصبانی گفت: چه غلطها! تو کی هستی که تصمیم میگیری چی به صلاحه! هر قدر درس خوندی بسه! خوش گذشته! اونایی که درس خونند کجارو گرفتند؟

سربزیر انداختم و گفتم: ولی آخه خواهر... من نمیتونم با اون ازدواج کنم. محکم گفت: چرا؟ شاخ داره یا دم؟ از سرت هم زیادیه! خیال میکنی هم سن و سالات توی دهات آخر و عاقبتشون به کجا ختم میشه؟ بهت بگم نازی آگه جفتک پرونی کنی و دیوونه بازی در بیاری پدرتو در میارم. چون من خیال ندارم به هیچ وجه منوچهر خان رو ناراحت و رنجیده ببینم. این وصلت باید سر بگیره چون من میگم! پس این پنبه رو از گوشت در بیار که با خل بتونی پیش ببری!

حس میکردم تمام درهای امید برویم بسته شده! حالا همه امیدم به پدر خوانده ام بود که میدانستم میانه خوبی با منوچهر ندارد. برایم مهم بود که بدانم با فهمیدن موضوع چه واکنشی نشان خواهد داد. راستش بنوعی در درستی حرفهای تاجماه هم شک داشتم. در واقع حرفهای او با توجه به آنچه که از زبان خود منوچهر شنیده بودم با عقل جور در نمی آمد. انگار دوباره تاجماه خواب تازه ای برایم دیده بود.

نیمه شب از دستشویی به اتاقم برمیگشتم که متوجه گفتگوی تاجماه و پدر خوانده ام شدم. نیرویی قوتی تر از کنجکاوی وادارم کرد بمانم و گوش کنم. تاجماه داشت میگفت: آخه چرا نه؟ تو خیال میکنی من بدش رو میخوام؟ اون خواهر من هم هست!

پدر خوانده ام گفت: ببین تاجی تا حالا هر چی گفتم بالای حرفت حرف نزدم. چون دوستت داشتم هنوز هم دوستت دارم اما گاهی خیال میکنم برعکس چیزی که میگی یه ذره به فکر این بچه و آینده اش نیستی! والله بخدا انصاف نیست. دختره عین هلوی پوست کنده س! آخه چطوری میتونی دلتو راضی کنی بدیش به اون منوچهر کله خر؟ تاجماه گفت: منوچهر اونقدرها که میگی پسر بدی نیست! فقط یک کم غده! من اوایل خیال میکردم تو دقیقا درست میگی ولی بعد از مدتی فهمیدم هیچی توی دلش نیست و قلبش مثل یک پرنده است! بزودی درس تموم میشه و مدرک حقوق جزایی ش رو میگیره!

رضا گفت: نازی هم باید درس بخونه! تو نباید با این اباطیل حواسش رو پرت کنی! اون صد پله از دخترهای هم سن و سال خودش جلوتره!

تاجماه گفت: اولاً که چیزی نمونده دیپلم بگیره. در ثانی خود نازی هم به منوچهر علاقه داره! دختر هم وقتی به اینجا رسید باید ردش کنی بره!

دلم میخواست جیغ بزنم دروغه! پدر خوانده ام با تحکم گفت: خودش غلط کرده! نمیفهمه! بچه است! تو چرا بچه شدی؟

تاجماه با لحنی نرم و فریبنده گفت: آخه مگه منوچهر چشمه عزیز دلم؟

رضا گفت: چشم نیست؟ یک لات بتمام معناست! تو اونو نمیشناسی! اون برادر منه! پرونده اش زیر بغلمه! احمقیه که دومی نداره! آخه تو چطور میتونی انقدر نسبت به آینده نازی بی تفاوت باشی؟ گاهی خیال میکنم میخوای به هر قیمتی شده از سر خودت بازش کنی!

تاجماه با حالتی حق بجانب گفت: مگه من بدش رو میخوام؟ میخوام سر و سامون بگیره! کی بهتر از برادرت! هم پاره تنته و هم سرش زیر بغلته! اون که از ترس تو جرات نمیکنه گل بروی نازی پر کنه از اون گذشته خیال میکنی غریبه ای که نشناسیم بهتر از اون میشه؟ شاید وقتی زنش بدین سربراهتر هم بشه!

رضا گفت: اون سر براه بشه؟ از بس اونجا گند کاری کرده فرستادنش تهران! از اون گذشته حرف سر آشنا و غریبه نیست! حرف من اینه که حالا وقت شوهر کردن نازی نیست. اون باید به درسش ادامه بده و برای خودش کسی بشه تا اونوقت عقلش هم کامل شده و میتونه خوب رو از بد تشخیص بده! بخدا اگر زیر بال و پرش رو بگیرم بهت قول میدم فرصتهای بهتری بیاد سراغش! خودشم بچه ست! نصیحتش کن! جواب منوچهر هم خودت بده! من نمیخوام روم به روش باز بشه! در ضمن کاری کن کمتر بیاد اینجا و نازی رو ببینه!

نفس راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم داشتم از خوشحالی گریه میکردم. باقی حرفها برایم مهم نبود. مهم آن بود که رضا صلاح را میخواست. آنشب پس از اینکه حسابی شکر خدا را بجا آوردم بعد از چند شب به خواب عمیقی فرو رفتم.

گاهی به گذشته که برمیگردم فکر میکنم شاید همه اینها برای زندگی معنوی من لازم بوده است. در واقع تمام این فشارها رفته رفته مرا میساخت و از من بنوعی آدم محکم و متکی به نفس بوجود می آورد. راست که انسانها در حالت رنج و سختی پخته تر میشوند و خودشان را پیدا میکنند. درباره منم همینطور بود. کم کم داشتم به اندازه فهم خودم با فلسفه زندگی آشنا میشدم و تازه درک میکردم که وقتی میگویند هر کسی تخت هر شرایطی مشکلات خاص خودش را در زندگی دارد یعنی چه! البته من فرد قانعی بودم اما حتی زندگی در چنان خانه اشرافی و بزرگی هم سبب نمیشد خودم و گذشته را از یاد ببرم و این امتیاز بزرگی بود تا فروتنی و تواضع را تجربه کنم. غافل از اینکه در خلوت آن قدر زری گوش پدر خوانده ام میخواند و دروغ بهم میبافت که لحظه به لحظه عرصه را بر او تنگ تر میکرد. من تا مدتها این موضوع را نمیدانستم تا اینکه یکروز منوچهر به آنجا آمد از گفتگوی او و تاجماه فهمیدم قرار است چه بلایی به سرم بیاید. منوچهر حسابی کلافه بود و تاجماه سعی میکرد آرامش کند. از سوراخ جای کلید نگاهشان کردم. منوچهر با سیگارش برای تاجماه سیگاری روشن کرد و گفت: ببین من از اولش هم راضی نبودم. تو گفتی فلان میکنم و بهمان میکنم. حالا زدی زیرش؟ اون خواهرته به رضا چه مربوطه؟ کاسه داغتر از اش شده؟ تاجماه خیلی آرام گفت: من دارم سعی خودم رو میکنم تو هم دندون سر جیگر بزار! خم رنگرزی که نیست! رضا خیلی به نازی علاقه داره! خودتم میدونی!

منوچهر بی ملاحظه گفت: بخدا تو جن رو درس میدی! نکنه دختره عیب و علتی داره که آنقدر آسون پیشکش میکنی! تاجماه با ناراحتی گفت: بیا و خوبی کن! دختره مثل اب پاکه! اگر هم میبینی من آنقدر دست و پا میزنم چون تو وصله تن مایی! کی از تو بهتر؟ هر چن که نظر برادرت غیر از اینه اما من درستش میکنم. تو فقط صبر داشته باش. منوچهر پرسید: دختره چی میگه؟

تاجماه گفت: دختره غلط میکنه حرف بزنه! کی بهتر از من صلاحش رو میخواه؟

منوچهر با بدجنسی گفت: خبر داره میخوای یک چیزی هم سر بدی تا از شرش خلاص بشی؟

تاجماه گفت: تو حالا نمیفهمی چی داره گیرت میاد. اون مثل یه بره رامه! دلایل منم برای انجام این کارها بخودم مربوطه! بده که مفت و مسلم صاحب پول و زن و زندگی میشی؟

منوچهر گفت: ببینم هنوز که سر قرارمون هستی؟ در ضمن جلوتر بگم من اهل مهریه آنچنانی و شیربها و جشن مفصل نیستم!

تاجماه گفت: آره میشناسمت! تا چیزی به نفعت نباشه قدم از قدم برنمیداری! در ضمن حالا کو تا اونموقع! بگذار به یه نتیجه ای برسیم بعدا حرفش رو میزنیم.

قلبم داشت میومد توی حلقم! آنها چه قول و قرار میسر من گذاشته بودند؟ تاجی طوری حرف میزد که انگار قرار است معامله کند! جان در بدنم نبود. خودم را به زحمت به تخت رساندم و روی آن دراز کشیدم. گوشت تنم میلرزید و از تصور اینکه روزی بخوام با منوچهر ازدواج کنم بحال خودم نبودم. بنظرم تاجی عقلش را از دست داده بود. فکر کردم التماسش کنم و روی پاهایش بیفتم بلکه دلش به رحم بیاید بنابراین بعد از رفتن منوچهر یک راست رفتم سراغش! پاهای سفید و بلندش را روی هم انداخته بود و سیگار میکشید. بی مقدمه دستش را بوسیدم و با چشمانی

غرق اشک و صدایی لرزان گفتم: خواهر تو رو بخدا... تو رو بجون خسرو از من بگذر! بخدا قول میدم کنیزیت رو بکنم. اصلا حاضرم برگردم ده! ولی منو به اون نده! من از اون میترسم! اصلا هر کاری بگی میکنم! تو رو به جون آقا جون! تو رو به قرآن.

اولش کمی جا خورد ولی بعد با قاطعیت گفت: اه! پاشو خرس گنده! خجالت از خودت نمیکشی؟ این ننه من غریبم بازی ها چیه در آوردی؟ مگه میخوان به چهارمیخ بکشنت؟ دخترهای سن تو دو تا هم بچه دارند. مگه منو چهر چشمه؟ بر و رو و سواد و مال و منال رو با هم داره! خاطرت هم که خیلی میخواد! فکر میکنی برگردی اونجا آقا جون بادت میزنه؟ به لایلا خواهرت نگاه کن! یکی زاییده دومی را هم حامله است! از صبح تا شبم که پا به پای مردها داره جون میکنه! گمونم خوشی زده زیر دلت پاشو خودتو جمع و جور کن!

میان گریه گفتم: نه! من ولت نمیکنم خواهر! فقط تو میتونی کمکم کنی! تو رو خدا نگو نه لااقل هزار برگردم ده! با عصبانیت گفتم: تو فکر کردی من هالو ام؟ برگردی ده تا دوباره رضا برت گردونه؟ گفتم: به قرآن اینبار خودم بر نمیگردم. اصلا میگم خودم خواستم برم ده.

پاشو انقدر نق نزن! سرم درد گرفت! تو کار دیگه ای غیر از آبغوره گرفتن بلدی؟ خجالت از خودت نمیکشی؟ برو خدا رو شکر کن خواهر مثل من پشتته! اگر منو نداشتی معلوم نبود الان تو کدوم طویله پشکلهای دامت رو میگرفتی.

محکم مرا به عقب هل داد و با ناخنهای بلند و لاک زده اش پوست دستم را خراشید. دانستم التماس و خواهش بیفایده است. برای باز کردن من از سر خودش گفت: بجای این کولی بازی ها پاشو خونه رو مرتب کن. یکساعت دیگه رضا میاد!

تیر آخر را از کمان رها کردم و گفتم: پس نظر بابا چی میشه؟ اون راضی نیست! با چشمانی دریده نگاهم کرد و فریاد زد: این غلطها بتو نیومده! حالا کارت بجایی رسیده که اونو بکشی وسط؟ پررو! گفتم: اما من میخوام با رضایت اون شوهر کنم.

تاجماه با پوزخندی گفت: بدبخت گدا گشنه خیال کردی اون تو رو برمیداره برادرش رو میداره؟ نکنه باورت شده دخترشی؟

سربزیر انداختم و گفتم: برای من کمتر از پدر نبوده و به گردنم حق داره!

تاجماه گفت: خیالات برت نداره! خواب دیدی خیره! دیر یا زود رضایتش رو میگیرم! یکبار بهت گفتم بازم میگم این وصلت باید سر بگیره! شیرفهم شد؟

همه سهامتم را جمع کردم و گفتم: ولی من بهش میگم که راضی نیستم! بهش میگم که منو چهر را دوست ندارم! تاجماه خودش را بمن رساند و در حالیکه بشدت متعجب بود محکم توی گوشم زد و گفت: چشم سفید پدر سوخته! زبونت رو از حلقه میکشم بیرون تا دیگه بالای حرف من حرف نزن! اگر جرات داری یک کلمه با رضا حرف بزن اونوقت ببین چه کارت میکنم... بلایی به سرت میارم که توی داستانها بنویسند.

همانطور که پذیرایی را مرتب میکردم اشک میریختم و فکر میکردم چه خاکی به سرم بریزم!

باز هم من باختم! تاجی انقدر روی مغز رضا کار کرد تا اینکه او رضایتش را اعلام کرد. آنشب را هرگز از یاد نمیبرم. داد زد: ## خاک میخورده دل خودش درد میگیره! به جهنم خلاق هر چی لایق! من برای اون! اون برای کی؟ خیال میکردم آدمه! میخواد واسه خودش کسی بشه! حالا که خاطر خواه شده به اسفل السافلین!

به پهنای صورتم اشک میریختم و داشتم خفه میشدم. رضا چه میدانست در قلبم چه میگذرد. ای کاش برای یکبار هم که شده بود نظر خودم را در تنهایی میپرسید! نمیدانم به جرم کدام گناه محاکمه میشدم! آنهم محاکمه ای بدون حضور متهم! تاجماه بعد از گرفتن جواب به سرعت دست بکار شد و ترتیب همه چیز را داد و باز سر و کله منوچهر به صورت علنی پیدا شد. حالت چندش آوری داشت و از نگاه هرزه و برهنه اش میترسیدم! پدرخوانده ام علی رغم عصبانیت و دلخوری شرط گذاشت تا گرفتن دیپلم دست نگه دارند و بعد عروسی کنیم اما حتی آن چند ماه هم برای آمادگی من کم بود. به خصوص که منوچهر پیشنهاد داد در این فاصله عقد کنیم و تاجماه هم قبول کرده بود. روزهای وحشتناکی بود! ما طی مراسمی فوق العاده ساده با حضور پدر پیر و بیمارم تاجی رضا پدرخوانده ام مادرم و منوچهر و مادرش به عقد هم در آمدیم. رفتار فامیل منوچهر جدا اهانت بار بود و شگفت انگیز آنکه رضا اعتراضی نداشت! یکطرف ماجرا مادرش بود و یکطرف ماجرا من! انگار تازه داشتم متوجه میشدم قرار است چه بر سرم بیاید. مراسم تعیین مهریه من به حراج برده ها شباهت داشت و حلقه ازدواجم آنقدر ظریف بود که اصلا به چشم نمی آمد ولی همه اینها در برابر این واقعیت تلخ که میباید تا آخر عمر با مردی مثل منوچهر سر میکردم اهمیتی نداشت. روزی که عقد کردیم برای چند دقیقه ما را در اتاق با هم تنها گذاشتند. شاید احمقانه بود که انتظار رفتار محبت آمیزی از شوهرم داشتم! بنظر میرسید حالا که تسلیم تقدیر شده ام سعی میکنم به آینده خوشبین باشم. اینهم بخشی از ضعف من بود که روحیه مبارزه جویانه ای نداشتم!

منوچهر برای چند لحظه در سکوت براندازم کرد و بعد بی هیچ حرفی بطرفم آمد. قلبم مثل گنجیشکی مستاصل و درمانده میتپید و گوشم سوت میکشید. شاید باید حرفی میزدم اما همانطور ساکت ایستادم. ترسم از این بود که پس بیفتم. سربزیر انداختم و به گلهای قالی چشم دوختم. حالا صدای نفسهای منظمش را میشنیدم. رستنگاه موهایم از رطوبت عرق خیس و عضلات تنم منقبض شده بود! تلاش کردم از حلقه محکم دستانش خارج شوم ولی در برابرش مثل موشی ناتوان بودم. احساس ضعف میکردم و میترسیدم با ایجاد سر و صدا بقیه را متوجه خودمان نکنم. این نخستین واکنش بعد از عقد شوهرم در برابر یک دختر چشم و گوش بسته 15 ساله بود! ایا همین برای گرفتن زهر چشم کافی نبود؟ التماس کردم.

منوچهر خان... تو رو خدا موهای سرم رو ول کنید... مگه قرار نشده ما تا بعد از عروسیمون.

با خنده وقیحی گفت: نترس! مگه راههای دیگه ای نیست؟ منم سر قولم هستم.

بنظر میرسید التماسهای من نه تنها کارگر نیست بلکه حس میکردم همین هدف را دنبال میکند. چون رضایت را در صورتش میدیدم و حس میکردم... وقتی به حد کافی عذابم داد بی آنکه حتی یک کلمه صحبت کند یا بابت رفتارش توضیحی بدهد مرا بهمان حال رها کرد و از اتاق خارج شد.

رفتار منوچهر با من نه تنها عاری از محبت و عشق و علاقه بود بلکه بی نهایت خلاف اخلاق وحشیانه بود در حدی که حتی نمیتوانستم در تنهایی خودم به آن فکر کنم! او با من مثل یک حیوان رفتار میکرد و گرفتار نوعی سادیسم جنسی بود چون به هیچ وجه احساسات مرا در نظر نمیگرفت و اغلب جوری رفتار میکرد که خودش میخواست و این برای من دورنمای وحشتناکی بود! یکباره خیلی سربسته خواستم در اینباره با خواهرم صحبت کنم اما همان اول کار توی ذوقم زد و با عصبانیت گفت: خفه شو! بی شرم بی حیا! خب زنشی! اونم از بی عرضگی خودته! لابد از بس غمزه میای!

پدرسوخته کم مونده بیاد از... بگه! احایهم خوب چیزیه!

درمانده گفتم: گفتم تو خواهرمی برات درددل کنم.

با خشونت گفت: میخوام درددل نکنی! خیال میکنی من بیکارم بشینم به چرندیات تو گوش بدم؟ احمق بیشعور! یاد بگیر این مشکل خودته! پس خود حلش کن! من خودم هزار تا بدبختی دارم دیگه نمیتونم پیام جور تو رو بکشم! میان گریه گفتم: پس بگو چکار کنم؟

داد زد: چمچاره کن! چه میدونم بهش محبت کن! بگرد قلقلش رو پیدا کن! تو زنشی! حرفهای او مرا به فکر فرو برد. شاید حق میگفت! من آنقدر از منوچهر متنفر بودم که هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بودم. شاید هم در رفتارم پیدا بود و منوچهر میفهمید و مخصوصا عذابم میداد. فکر کردم حالا به هر حال شوهر من است و باید تلاش کنم محبتش را جلب کنم. آنروز وقتی به اتاقم برگشتم بعد مدتها با منظور خاصی به خودم در آینه نگاه کردم. حالت صورتم بکلی فرق کرده بود. انگار جمع شده بود. زیر چشمانم گود نشسته بود و لبانم پریده رنگ بود. در حقیقت آن روزها نه خواب داشتم و نه آرامش! هوش و حواس درستی هم برای درس خواندن نداشتم. منی که هر دو کلاس را در یک کلاس خوانده بودم و در آستانه 15 سالگی میخواستم دیپلم بگیرم. حالا بقدری بی حوصله بودم که ارزو میکردم سال تحصیلی هر چه زودتر تمام شود. گمانم پدر خوانده ام هم فهمیده بود که تاجماه میخواست منوچهر کمتر به آنجا رفت و آمد کند و تاجماه هم که حریف منوچهر نمیشد بهانه اش این بود که زن و شوهرند!

به هر حال آنروز بعد از مدتها با میل و رغبت لباس عوض کردم و با ارایش کمرنگی صورتم را تغییر دادم. میخواستم این واقعیت را که منوچهر من و احساساتم را نادیده میگیرد فراموش کنم. میخواستم از او بخواهم که با هم از نو شروع کنیم با هم حرف بزیم و به تمایلات هم احترام بزاریم. سر ساعت مقرر منوچهر از راه رسید و من بر عکس همیشه با روی خوش به استقبالش رفتم. گمانم تعجب کرده بود ولی بروی خودش نیاورد. سراغ تاجماه را گرفت و من گفتم ساعتی قبل برای دیدن یکی از دوستانش از خانه خارج شده! دلم میخواست از جملات محبت آمیز استفاده کنم اما نه تنها سرزبانم نمی آمد بلکه تا آنروز در این زمینه تجربه ای نداشتم و هر چه هم بلد بودم یا در مجله ها خوانده بودم و یا بیرون از خانه و در تلویزیون دیده و شنیده بودم. جورابه‌های بد بو و خیس از عرقش را از پا بیرون کشید و با تغییر گفت: اینرو آب بزن! جورابها را از دستش گرفتم و با محبت گفتم: آره! بهتره تمیز بشورمشون شاید بعد از ظهر هوس کردی بریم بیرون قدم بزیم!

به سردی گفت: چپی میگی برا خودت؟ خواب دیدی؟ توی ذوق خورد اما بروی خودم نیاورم. بعد از شستن جورابها با دو فنجان چای به پذیرایی برگشتم و روبرویش نشستم. کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟ عین ترب نشستی روبروم؟ روی صورتم خال داره؟ با لبخند گفتم: دوست داری چکار کنم؟ میخوای شونه هات رو بمالم تا خستگی ات بیاد بیرون؟ متعجب نگاهم کرد رفتارم واقعا بعد از آنهمه سردی خارج از انتظارش بود پرسید: تو حالت خوبه؟ گفتم: هیچوقت به این خوبی نبودم.

انگار عادت به همچین رفتاری نداشت. از سکوتش استفاده کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود! با پوزخند سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت: معلومه! خون گرمی به صورتم دوید. هیچوقت نفهمیدم چرا با هر چیزی آنقدر بی پرده مواجه میشد! برای دور شدن از آن حال و هوا گفتم: گرسنه نیستی؟! اگر گرسنه ای برات غذا گرم کنم؟

با حالتی مشکوک گفت: چي تو کلتنه!

اینبار نوبت من بود که تعجب کنم با پوزخند گفت: من خودم ننه دنیا و بابای آخرتم بچه اچی توی سرته که داری از در زانه ات میای تو؟

صادقانه گفتم: هیچی تو سر من نیست! فقط میخوام مثل همه زن و شوهرها با هم حرف بزیم!

اخم کرد و گفت: چه حرفی؟

گفتم: هر حرفی که لازمه! مثلاً ما زن و شوهریم ولی تا امروز ده کلام هم با هم حرف نزدیم من میخوام تو رو بیشتر بشناسم! شاید بهتر باشه تو هم منو بیشتر بشناسی!

بی حوصله گفت: آه! حوصله شنیدن این مزخرفات رو ندارم! خودت میدونی که من از این سوسول بازیها خوشم نیامد! من همینم که میبینی! واسه دیدن تو هم چشم دارم! در ضمن دیگه هم نیمنم منو با کسی مقایسه کنی! یادته؟ قبلاً بهت گفته بودم من بنده زن و زندگی نیستم. پس به خیال خودت سعی نکن به من دهنه بزنی! زنو چه به این حرفها تو آشت رو پیز!

به نرمی گفتم: آخه چرا منوچهر؟ چرا تلاش میکنی منو ندیده بگیری؟ من شریک زندگیتم!

عصبانی گفت: خفه شو بابا! چه خبرته امروز بلبل شدی؟ تخم کفتر خوردی؟ ببین کار ما به کجا رسیده که دیگه تو بیاد بهمون خط بدی! امروز تیکه شدی! ولی یادت باشه که من خوش ندارم با این ریخت و رو بری بیرون و گرنه سرت رو میزارم روی سینه ات! یه وقت خیال نکنی گز نکرده میتونی پاره کنی؟ سرت به کارت باشه!

برخوردهش گزنده و سرد بود ولی از این جهت راضی بودم که متوجه تغییراتم شده بود و هر چند با لحن نامناسبی میگفت اما همین هم برای من کفایت میکرد. به نظرم به همین دلیل این موفقیت با ارزش بود!

_____ فصل هفتم

مدتی بود که پدر خوانده ام از درد بواسیر رنج میبرد ولی در برابرش مقاومت میکرد تا اینکه به تشخیص پزشک تحت عمل جراحی قرار گرفت و برای مدتی در بیمارستان بستری شد. آن روزها منوچهر از غیبت رضا استفاده میکرد و شب منزل خواهرم میماند. شاید باور کردنی نباشد اگر از آن شبها بعنوان بدترین شبهای عمرم یاد کنم. چون تاجماه بر خلاف میل پدر خوانده ام که شرط کرده بود برادرش تا قبل از ازدواج شب رادر آنجا نگذرانند عمل میکرد! منوچهر هم در روابطش با من تابع کوچکترین محبت و عشقی نبود و اغلب اوقات مثل یک برده با من رفتار میکرد. خاطر من هست یک شب به جهت اینکه در برابر تمایلات خلاف اخلاقی مقاومت کردم چنان توی دهانم کوید که یکی از دندانهای پیشینم شکست! آنشب همان شبی بود که خانه تنها بودیم و من برای اولین بار او را مست و لایعقل دیدم! بنظر میرسید صبرش تمام شده و همین نگرانم میکرد چون من هنوز آمادگی شروع زندگی مشترک را نداشتم. دختر چشم و گوش بسته بدبختی بودم که نه مشوق و راهنمایی داشتم و نه میتوانستم درباره دردهایم با کسی صحبت کنم.

یکی از همان روزهایی که پدر خوانده ام در بیمارستان بستری بود از زبان منوچهر شنیدم که به تاجماه میگفت قرار است از طرف شرکت نفت برای مدتی به کرمانشاه برود. شاید بی جهت انتظار داشتم به عنوان همسرش پیش از هر کس از این موضوع با خبر شوم ولی اینطور بنظر میآمد که منوچهر حتی برای گفتن چنین حرفهایی مرا به حساب

نمی آورد! تاجماه بعد از شنیدن این خبر مثل کسی که منتظر بهانه باشد گفت: پس تکلیف زنت چی میشه؟ میخوای تنهاش بذاری و بری؟

منوچهر با خونسردی گفت: چند ماه ماموریت دارم و برمیگردم!

تاجماه با بدجنسی گفت: من نمیتونم امانت قبول کنم نازی حالا امانته! ارضا هم که میبینی اکثر اوقات خونه نیست! به خودم جرات دادم و گفتم: من دارم درس میخونم خواهر!

تاجماه مرا نادیده گرفت و گفت: ببین منوچهر خان بهتر دست زنت رو بگیر و بری!

منوچهر گفت: ولی من الان شرایطش رو ندارم که عروسی بگیرم! اینو به داداشم هم گفتم.

تاجماه از کیسه خلیفه بخشید و گفت: اگر بهانه تو اینه به جهنم! خیال میکنی تا حالا براش چکار کردی؟

داشتم از شدت ناراحتی خفه میشدم. منوچهر گفت: ولی اونجا قراره بمن یه سوویت فسقلی بدن!

تاجماه بالای منبر رفت و گفت: زن باید در کنار شوهرش باشه! اما رسم نداریم زن اینجا باشه مرد اون سر دنیا!

با صدای لرزان و ناراحتی گفتم: ولی من باید درس بخونم خواهر جون!

تاجماه چشم غره ای نثارم کرد و گفت: الهی داغ دلم شی! دنبال بهونه میگردی؟ میخوام نخونی! درس واجب تره یا زندگیت؟

گفتم: ولی رضایت بابا چی میشه؟ اون منو میکشه!

اخم کرد و گفت: تو بخوای اون چکاره است؟ تو زن عقدیشی! اختیار داره هر جا میخواد بیره!

نقش رضایت رادر چهره منوچهر میدیدم. دوباره اشکم سرازیر شد. التماس کردم.

خواهر شما رو بخدا! انت تا حالا هر چی گفتین گوش دادم لاقل...

تاجماه حرفم را با عصبانیت قطع کرد و گفت: الهی درد یکساعته بگیر و دختر! مگه قراره داغ و درفش کنند؟ از بابت

رضا هم خیالت اسوده باشه! خودم براش توضیح میدم. تا کی میخوای وردل من بشینی؟ بر سر خونه زندگیت! یک مبلغ

پولم بعنوان جهیزیه میدم منوچهر خان که هر چی صلاح میدونه واست تهیه کنه!

همه بدنم از شدت اضطراب میلرزید ولی کلمات از ذهنم تار و مار شده بودند منوچهر با لحنی معترض گفت: آنقدر

فین فین نکن دختر! اابد قراره من بچه داری کنم؟ منو اینجوری نبین ها و اوایلا که از کوره در برم! وقتی هم سگ بشم

دیگه هیچی حالیم نیست.

بنوعی داشت بچه ترسم میگرد. اما نه... فقط تهدید نبود. من در موقعیتهای مختلف او را سنجیده بودم هنوز هم

نمیدانم چرا آنقدر بخت من سیاه بود انگار مقدر نبود روی آرامش بینم. تا ماجرای تمام میشد با اضطراب و ترس

وقوع حادثه دیگری را انتظار میکشیدم.

بالاخره خواهرم به ارزوی دیرینه اش که باز کردن من از سر خودش بود رسید و مرا با خفت و خواری درست مثل

یک اسیر بدبخت بی آنکه حتی پدرخوانده ام را برای خداحافظی بینم راهی خانه بخت کرد! شب قبل از سفر های

های گریه میکردم و بار سفر میبستم و تاجماه ضمن همکاری با فحش و ناسزا سرزنشم میکرد. لباسهای توی کمدم را

بیرون ریخت و گفت: خجالت هم خوب چیزیه! همه کاراش باید غیر از آدمیزاد باشه! بدبخت خیال میکنی هر چی دل

دل کنی معجزه میشه؟ زیاد نق بزنی پسره میره گلوش جای دیگه گیر میکنه و میزنه زیر همه چیزا فکر کردی تحفه

نطنزی که حلوا حلوات کنه؟ مردم جماعت همینه! روی خوش که نبینه فیلش یاد هندوستان میکنه. حالا هی بشین عزای

منو بگیر. به ریخت و روی خودت تو آینه نگاه کردی؟ شدی مثل میت! فکر نمیکنی اون بینوا باید بتونه توی روت نگاه کنه! آگه تو آخرش گند نزدی به زندگیت من اسمم رو عوض میکنم.

با شهامت بی سابقه ای گفتم: من دوستش ندارم خواهر! دوستش ندارم!

داد زد: خوبه خوبه! چه غلطها! خیال کردی شوهر پیرهن تنگ و گشاده؟ حیا کن! منم خیلی چیزها را دوس ندارم.

خیلی جدی میان گریه گفتم: تا حالا شم بخاطر شما تحمل کردم ولی به قرآن دیگه به گلوم رسیده یک چیزی میخورم و خودم رو میکشم!

تاجماه چک محکمی تو گوشم زد و گفت: تو بیجا میکنی! خیال میکنی بمیری چی میشه؟ یک سگ کمتر! این پنبه رو از توی گوشت دربیار که بتونی هر چند وقت یکبار بامبول بپا کنی! ابا رخت سفید میری توی خونه شوهرت با کفن هم برمیگردی!

دلم میخواست پرسم کدام لباس سفید؟ ولی نتوانستم! آنشب ما با اتوبوس مسافر بری راهی کرمانشاه شدیم. بی آنکه بدرقه کننده ای داشته باشیم. یک چشمم اشک بود و دیگری خون!

نخستین شب زندگی دو نفره ما شبی وحشتناک و فراموش نشدی بود. فردای آنروز منوچهر بخاطر وخامت حال مجبور شد مرا پیش دکتر ببرد! وقتی دکتر بعد از معاینه با جدیت پرسید چه اتفاقی افتاده؟ فقط گریه کردم! حتی از یادآوری شب گذشته تمام تنم میلرزید. چقدر به منوچهر التماس کردم قبلا با هم حرف بزیم ولی او... انگار وحشی شده بود! دکتر که مردی جا افتاده و با تجربه بود در حال نوشتن سرم سری تکان داد و گفت: این جنایتها! شاید حتی دشمن هم در حق دشمنش چنین شقاوتی به خرج نده!

بعد با مهربانی گفت: بمن بگو دخترم! شاید ندونی چی به روزت اومده! احتمالا مجبوری یک جراحی مختصر زنانه انجام بدی... نترس زیاد مشکل نیست اما لازمه! آخه کی این بلا رو سرت آورده؟

بسختی گفتم: شوهرم!

حالت بدی در صورتش نقش بست زیر لب غریب! مرتیکه وحشی رزل!

شاید دوست داشت چیز دیگری از زبانم میشنید ولی قانونا راه بجایی نداشت. پرسید: کجاست؟

بیرون ایستاده بود. با لحنی ملتمسانه گفتم: آقای دکتر شما رو بخدا بهش چیزی نگین! من همین حالام دارم از خجالت اب میشم!

دکتر که ترحم در صورتش نقش بسته بود گفت: اما آخه دخترم! اون بی شعور باید بفهمه که نباید با زنش چنین رفتار دور از انسانیته داشته باشه. از اون گذشته من باید بهش بگم که لازمه تا مدتها تو رو بحال خودت بگذاره! چون نه در شرایط روحی خوبی هستی و نه در وضعیت جسمی مناسبی! زده تو رو درب و داغون کرده! کار تو از بخیه هم گذشته! مرتیکه حیوون خیال کرده اینجا کجاست؟ آخه کدوم بی وجدانی شب اول زندگی اش همچین خاطره زشت و پلیدی توی ذهن شریک زندگی اش میسازه؟

گریه ام شدت گرفت. چقدر بدبخت بودم! دلم برای خودم میسوخت! دکتر گفت: بگذار باهش حرف بزیم! بگذار بترسونمش! چرا نمیذاری؟ بگذار لاقبل به تلافی اونهمه عذابی که بهت داده تنش رو بلرزونم!

زمره کردم: بی فایده است آقای دکتر!

دکتر با تاسف سری تکان داد و گفت: پس بار اوش نیست! طی معاینه حدس میزدم!

حرفی نزد چطور میتوانستم بگویم بارها از دیدن وحشت و ترس من نه تنها عقب نشینی نکرده که بنوعی لذت برده؟! دکتر به عقب تکیه داد و گفت: اون بیماره دخترم! من مثل اون زیاد دیدم! بهتره همین حالا تا دیر نشده با خانواده ات حرف بزنی!

کدام خانواده؟! ما مثل یک جورچین کهنه هزار تیکه شده بودیم و من با تنها واژه ای که بیگانه بودم خانواده بود. کمتر از یکسال بعد از کرمانشاه به تهران برگشتیم در حالیکه من 4 ماهه حامله بودم. به محض اینکه برگشتیم دانستم تاجماه با ضد و نقیض گوییهایش ذهن پدرخوانده ام را بر علیه من خراب کرده و او به هیچ وجه حاضر نیست مرا ببیند. روزهای سخت و وحشتناکی بود! دلم برای رضا یک ذره شده بود اما او که بر اثر حرفهای تاجی خیال میکرد من به میل خودم با منوچهر رفتم به شدت ارزده خاطر بود. حتی مجالی نداد تا حرف بزوم. بار اولی که مرا دید چنان شدت عمل به خرج داد که شوکه شدم. حق داشت! تصور میکرد من با خونسردی هایم کوچکش کردم و موجود نمک شناس و بی چشم و رویی ام! کمی بعد پنهان از منوچهر امتحان دادم و دیپلم گرفتم باز هم دور از چشم او در خانه تدریس میکردم. چون برای تهیه لباس آنهم برای بچه ای که در راه بود شدیداً به پول نیاز داشتم. منوچهر پولی را که از تاجی گرفته بود خرج کثافتکاری های خودش کرده بود و با شرایطی که پیش آمده بود میدانستم نباید برای سیسمونی روی پدر خوانده ام حساب کنم.

مدتی بعد به دلیل فساد مالی منوچهر را از شرکت نفت اخراج کردند و او تا مدتها در خانه بیکار ماند. این همزیستی اجباری خالی از رنج و ناراحتی نبود. چون منوچهر بدلیل فشارهای موجود بشدت عصبی و بهانه جو تر از قبل شده بود و به هر دلیلی مرا به باد کتک میگرفت. کارش بجایی رسیده بود که به پس اندازهای من که با بدبختی جمع میکردم دست درازی میکرد و حتی نمیسید آن پولها از کجا بدست می آورم. کاش آن پولها را در زندگی خرج میکرد! در آن صورت دلم نمیسوخت! پولی را که من با بدبختی و مرارت آنهم در دوران حاملگی از راه سر و کله زدن با بچه های مردم جمع میکردم خرج تهیه تریاک و مشروب و مهمانی های دوره اش میکرد. شبها تا دیروقت بخانه نمی آمد و بعد در عالم مستی یک زن حامله بی پناه را به هر بهانه ای زیر باد کتک میگرفت. در چنین شرایطی طبیعی بود که در اوج ناامیدی کم کم از او متنفر شوم. انگار دیگر به بهتر شدن اوضاع امیدی نداشتم و رفته رفته مبدل به موجودی بی تفاوت میشدم. قطعاً تنها انگیزه ای که در آن روزها مرا مکلف به ادامه زندگی مشترک میکرد وجود بچه ای که در شکم داشتم بود. دلم نمیخواست جگر گوشه ام ذره ای از فشارهایی را که من در زندگی پشت سر گذاشته بودم تجربه کند. میخواستم در شناسنامه اش نام یک پدر ولو پدری مثل منوچهر ثبت شود.

برای دوران بعد از زایمان احتیاج به کسی داشتم که لاقلاً برای یک هفته در کنارم باشد. از اینرو با معرفی یکی از همسایه ها از زنی امین و مطمئن بنام ملوک خواستم برای یک هفته بعد از زایمان از صبح تا بعدازظهر در کنارم باشد. راستش دلم نمیخواست به مادرم در شهرستان خبر دهم چون خواهر و پدر خوانده ام خبر نداشتند حامله ام و منم ترجیح میدادم در بی خبری بمانم. اصلاً را وقتی تا آن روز مادرم را در خوشی های نداشته ام سهیم نکرده بودم میباید در گرفتاری هایم خبرش میکردم؟ انگار به اندازه ی یک دنیا با خانواده ام فاصله داشتم. از همه اینها گذشته با رفتار و طرز برخوردی که منوچهر داشت قطعاً سبب سرشکستگی ام میشد. پس همان بهتر که با درد خودم سر میکردم. بنظر من منوچهر هم اعتراضی نداشت چون از زمانی که با هم ازدواج کرده بودیم حتی برای یکبار رغبتی برای سر زدن به خانواده زنش نشان نداد. شاید هم به این ترتیب همیشه بهانه ای برای سرکوفت زدن به من داشت. او حتی به برادر خودش هم رحم نمیکرد و دایم میگفت تاجماه با تحمیل کردن من به او ظلم کرده! از نظر او

پدرخوانده ام رضا وظیفه داشت در آن اوضاع زیر بال و پر مرا بگیرد حالا به هر قیمتی که شده! چقدر هم دلم را با زخم زبانهای عمدی اش میسوزاند و از رنجیدنم لذت میبرد. میگفت تمام آن سالها احمق بودم که او را مثل یک پدر میدیدم! میگفت تو به هر حال برای برادرم مثل یک بار اضافی بودی که عاقبت پاس داد بمن وگرنه حالا که احتیاجش داری کجاست؟ حرفهای او گرچه تا اعماق قلبم را میسوزاند. اما به باورهایم درباره رضا کوچکترین لطمه ای نمیزد! او به هر حال در ضمیر من همیشه یک پدر بود و در حقش شدیداً احساس دین میکردم!

کمی بعد منوچهر توانست متناسب با تحصیلاتش در دادگستری بکار مشغول شود و این برای من بعد از تحمل آنهمه فشار خبر مسرت بخشی بود. شاید هم خدا باما سر لطف آمده و بخاطر بچه ای که در راه بود گوشه چشمی نشان میداد. در واقع کمترین حسنی که اشتغال منوچهر داشت این بود که دیگر هرز نمیرفت و کمتر فرصت داشت تا با دوستان سابقش که هسته اصلی کثافت کاری هایش بودند معاشرت کند ضمن آنکه برای ادامه کار به دادگستری نیاز به پیشینه سالمی داشت.

با وجودیکه منوچهر به کار مشغول بود اما همچنان مرا زیر فشار مالی قرار میداد و حتی تولد بچه هم یخ او را آب نکرد. بچه اول ما یک نوزاد پسر بود که اسمش را احسان گذاشتم. او بی نهایت نحیف و لاغر بود. موجود کوچولوی عزیزی که خوشبین بودم بتواند یخ پدر سردش را آب کند اما نه تنها به دیدن پسرش نیامد بلکه بعد از مرخص شدن من از بیمارستان به مدت دو روز بخانه نیامد. چنین واکنشی بعد از آنهمه امید و ارزو خارج از انتظارم بود تا آنجا که ساعتها گریه کردم. آیا هیچ مرد جوانی میتوانست تا آن اندازه در مورد تولد اولین فرزندش بیتفاوت باشد؟ ملوک که تا بعد از ظهر در کنارم بود تلاش میکرد آرامم کند اما حتی نصیحتهای او هم راه بجایی نداشت او با مهری مادرانه میگفت: خانم جون شما رو بخدا اگه فکر خودتون رو نمیکنید لااقل به فکر این بچه بینوا باشید. خدا رو خوش نیامد بهش شیر زهره بدین! من مردهای زیادی رو دیدم که این جور اند. خیلی هاشون شوکه میشن! خیلی هاشونم از بس مغرورند به رو نمیارن تا به حساب خودشون زن پررو نشه! اما من میدونم که منوچهر خان قلبا خوشحاله که براش یه پسر کاکل زری آوردین. یک کم حوصله کنین بخدا همه چی درست میشه!

و من با ناامیدی فکر میکردم دیگر تا کی؟ صبرم به سر آمده بود! مدام فکر میکردم باید برای رفتار منوچهر دلیل منطقی و قانع کننده ای پیدا کنم ولی چیزی در اعماق دلم میگفت اینهمه بخاطر نبودن عشق و علاقه است! نمیدانم! شاید اگر منوچهر با زنی که عاشقانه دوستش داشت ازدواج میکرد تا این اندازه سرد نبود! درک این موضوع داشت دیوانه ام میکرد و این کنجکاوی که آیا چنین چیزی حقیقت دارد یا نه آزارم میداد! او حتی پسرمان را بغل نمیکرد و نیمه شبها از شنیدن صدای گریه او چنان عصبانی میشد که میترسیدم. حتی یکبار وقتی از خواب پریدم آنقدر عصبانی شد که کم مانده بود با لگد بچه طفل معصوم را از تخت پایین بیندازد. از آن به بعد سعی میکردم آنقدر هوشیار بخوابم که به محض بیدار شدن بچه او را از اتاق خارج کنم و این در حالی بود که تمام فضای خانه ما در دو اتاق تو در تو خلاصه میشد. کم داشت صبرم سر می آمد. یکی از دفعاتی که به بهانه ای کتک خوردم بچه را برداشتم و خانه را ترک کردم. آن لحظه ذهنم به درستی کار نمیکرد. حتی برای بچه لباس هم برنداشتم. وقتی بخودم آمدم که مقابل خانه برادر بزرگ منوچهر بودم. او با دیدن ما در چنان اوضاع و شرایطی و بعد از شنیدن ماجرا به شدت ناراحت شد بنابراین واسطه شد و با پدر خوانده ام تماس گرفت و پس از گفتگویی مفصل ترتیبی داد تا بعد از مدتها با او روبرو شوم. لحظات غریبی بود او با تمام غرورش بحال من که سیاه و کیود بودم و بحال پسرم که فقط دو ماه داشت میگریست و منم از دیدن گریه او گریه میکردم. در واقع شاید فقط دیدن حال و روز او سبب میشد آنطور

گریه کنم و گرنه پوستم از خیلی قبل کلفت شده بود. رضا با عشقی سرشار پسر را آغوش گرفته و میبوسید و مرا فقط نگاه میکرد. نگاههایی که تا اعماق قلبم را میسوزاند. وقتی با سوالاتی که پرسید در جریان اوضاع قرار گرفت با عصبانیت از آنچه شنیده بود ترتیبی داد تا دوباره به خانه اش برگردیم و بعد به برادر بزرگش گفت به منوچهر بگوید طلاق مرا خواهد گرفت! او نه تنها از منوچهر که از تاجماه هم بشدت عصبانی بود ولی دیگر چه فایده داشت؟ کار از کار گذشته بود و افسوس گذشته خوردن هیچ سودی نداشت!

از توی اتاقم گفتگوی تاجماه و پدر خوانده ام را میشنیدم اما سعی میکردم بی اعتنا باشم. راستش طاقتم تمام شده بود و دیگر خیال نداشتم بعد از تحمل آن همه رنج و عذاب و شکنجه بار دیگر به آن خانه برگردم. به عقب که برمیشگشتم همه چیز لبریز از قهر و تحقیر و خشونت بود و حالا خواهرم بحث صبر و حوصله را وسط میکشید. واقعا او از زندگی من چه میدانست؟ داشت به پدر خوانده ام میگفت: تو نباید لی لی به لالاش بگذاری! او حالا صاحب بچه شده و باید زن زندگی باشه! اینکه نشد تا میگی بالای چشمش ابرو است قهر کنه بیاد اینجا! تو باید نصیحتش کنی صبور باشه! منوچهر هم با گذشت زمان عوض میشه!

پدر خوانده ام گفت: زن از قهر خدا بترس! چرا یک کم رحم و انصاف توی دلت نیست؟ بشین پای حرفهای خواهرت ببین این لات بی سر و پا باهاش چه کار کرده! والله بخدا خوب طاقتی داشته که تا حالا باهاش سر کرده! من اون شارلاتان رو میشناسم. بی وجودتر از خودش خودشه! پست فطرت غریب نوازی کرده؟ فکر کرده اسیر آورده؟ زده دختره رو لت و پار کرده! به جدم قسم اگه میدیدمش نعشش رو میکشیدم کف خونه! خجالت هم خوب چیزیه! تو هم عوض اینکه غمخوار خواهرت باشی پاک زدی به سیم اخر! یک ذره انصاف هم خوب چیزیه! اون پاره تن توست! چطور دل راضی میشه بگذاری اون همه خفت و خواری رو به دل بکشه؟

تاجماه بی ملاحظه گفت: بزرگش کردم و سر سامونش دادم. خون که نکردم تا آخر عمر جورش رو بکشم؟ منم واسه خودم بدبختی های جورواجور دارم. کیه که درد از دل من برداره؟ تمام عمر ل بچه های مردم بودم چی نصیبم شد؟ من اونارو آوردم که زندگیم رو حفظ کنم اما تو رو هم از دست دادم.

پدر خوانده ام گفت: تو خودت منو از دست دادی! بسکه در تجملات غرق شدی دیگه منو ندیدی! اونم از پسر تربیت کردنت! خسرو رو فرستادی اروپا تا یک سره واسش پول بفرستی! منم که شدم تراکتور تا از صبح تا شب حلقوم گشاد این تن پرور رو پر کنم. درست عین ماشین پولسازی.

دلم برای هر دوی آنها سوخت شاید تاجماه حق داشت. یک عمر مثل چوپان بی مزد زندگی مرده بود و حسرت داشتن یک موجود از رگ و پوست خودش به دلش مانده بود! خوب میتوانستم برق حسرت و حسادت را وقتی به پسر شیر میدادم در چشمانش ببینم! او برعکس پدر خوانده ام تمایلی به بغل کردن بچه ام نشان نمیداد و رفتارش به رغم دوری طولانی مدت به شدت سرد بود. نمیدانم چرا نمیتوانستم از او با وجود آنهمه بدی و ظلمی که در حقم کرده بود متنفر باشم؟

یکروز وقتی پسرم خوابید به قصد کمک کردن به اشپزخانه رفتم ولی او ترجیح داد مرا نادیده بگیرد. پرسیدم: کمک نمیخواهی خواهر؟

حرفی نزد دوباره پرسیدم: میخوای سالاد درست کنم؟

بطرفم برگشت و با عصبانیت بی مقدمه گفت: تو چرا دست از سر من برنمیداری؟ خیلی جا خوردم داد زد: تا کی قراره سایه ات مثل بختک روی زندگی من پهن باشه؟

انگار تمام قدرت و انرژی ام رو از دست داده بودم. بی ملاحظه گفتم: به چه زبونی بگم؟ من نمیخوام حتی ریختن رو بینم!

دلم سوخت آرام پرسیدم: آخه دلیل این دشمنی بی دلیل چیه خواهر؟

شاید انتظار چنین برخوردی را نداشت که در سکوت نگاهم کرد. سربزیر انداختم و گفتم: میدونم که مزاحمم خواهر ولی راه بجایی نداشتم.

تاجماه گفت: چطور روزهای خوشت یادی از ما نمیکنی ولی تا بهت میگن بالای چشمت ابروست شال و قبا میکنی میای اینجا؟

گفتم: کدوم روزهای خوش؟ نمیدونم چکار کردم که روی خوشی را نمیبینم. باور کن خواهر دیگه طاقتم سر اومده بود. اصلا انگار منو چهره از من خوشش نیامد!

تاجماه گفت: نیامد که نیامد! تو زن زندگی باش! مگه ادعا نمیکنی مادری؟ واسه بچه ات مادری کن! خیال میکنی طلاق بگیری اوضاع بهتر میشه؟ از من پیرس که دو بار طلاق گرفتم!

گفتم: ولی آخه بابا تقاضای طلاق کرده!

با پوزخند گفت: واسه خودش کرده! لابد به خیالش اینجا کاروانسراست! نه جونم! اگه داری برای بعدا روی اینجا موندن حساب و میکنی سخت در اشتباهی!

با التماس گفتم: خواهر شما را بخدا بهم کمک کنید. من دیگه نمیتونم برگردم توی او خونه! من از این مرد میترسم. میترسم بلایی به سر من یا این بچه بدبخت بیاره! بخدا شما نمیدونید اون چه جور آدمیه! صد تا راه رو امتحان کردم تا دلشو بدست بیارم ولی نشد!

با بیرحمی گفت: اینایی که گفتی بمن مربوط نمیشه! من یک عمر بدبختی کشیدم و لذتش رو تو بردی حالا به بعدش بمن ربطی نداره!

میان گریه گفتم: مگه من تقدیرم رو انتخاب کردم خواهر؟ تا اونجایی که یادمه همیشه سعی کردم مطیع باشم! حالام بابا گفت بمون تا تکلیفت رو معلوم کنم چطوری میتونم بالای حرفش حرف بزنم؟

با جدیت گفت: نمیخواد شیره رضا رو سر من بمالی! من شوهرم رو بهتر از تو میشناسم. اونطرف قضیه برادرشه. مجبور میشی بعد از چند وقت اول تا آخر برگردی! اونوقت چی میشه؟ هیچی! فقط خودت رو بیشتر از قبل از نظر شوهرت می اندازی! بالاخره هر مردی قلقی داره! بگرد قلقش رو پیدا کن! میگی دوستت نداره؟ دوستش نداری؟ تو غلط کردی پس این توله رو کی پس انداخته؟

زبانم بسته بود! آیا هیچکس قادر بود از خصوصی ترین مسایل زندگی اش بگوید؟ جدا خواهرم چه میدانست؟ او شوهر خودش رو دیده بود... شاید هم میدانست و وانمود به ندانستن میکرد. ولی من چه میتوانستم بکنم؟ آیا باز هم باید با طناب پوسیده او به چاه میرفتم؟ درمانده نگاهش کردم. همانطور که با حرص ظرفها را میشست به حرف زدنش ادامه داد!

از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند! بما چه که بیفتیم وسط؟ دو روز دیگه وقتی سر به بالین هم میگذارین همه چی یادتون میره!

زمزمه کردم: کاش به همین اسونی بود که میگی!

بعد بلندتر گفتم: بخدا! اگه قصد ناراحت کردن شما رو داشته باشم! فقط خدا میدونه چقدر دوستت دارم خواهر! میدونم که باور نمیکنی.

با پوزخند گفت: حرف زدن خیلی راحتته! تا اونجایی که من یادمه تو فقط موقع گرفتاریهات یاد ما می افتی! بغضم را فرو دادم و حرفی نزدم. دستکش کفی اش را از دستانش بیرون کشید و گفت: تلفن میزنم منوچهر بیا دنبالت! برو سر خونه و زندگیت دختر جون! اینقدر خودتو سر زبونها ننداز! از این امام زاده حاجتی بتو روا نیست. منم مثل تو دارم تو این خانواده بی سر و ته زندگی میکنم. اینا کلا آدمهای عجیب و غریبی اند! یک مشت شازده تو خالی از خود متشکر که بابت پوزخندهاشونم چرتکه می اندازند! شوهرت الحمدالله داره وضع خوبی بهم میزنه. پس قانع و صبور باش بالاخره کم کم همه چی روبراه میشه!

به هیچ وجه راضی نبودم برگردم اما او که با سکوت من مواجه شد سریع دست بکار شد و با منوچهر تماس گرفت. بنظر منوچهر چندان از اوضاع پیش آمده ناراضی نبود که با صورتی حق بجانب از برادرش بخاطر دادخواست طلاق به تاجماه گله میکرد. او حتی مرا آدم ترسو و منفعلی میدید که خیال میکرد به پشت گرمی پدرخوانده ام تقاضای طلاق کرده ام! آنها به مدت 20 دقیقه با هم حرف زدند و عاقبت قرار شد من خودم همانطور که رفته ام بخانه برگردم چون منوچهر به رغم خواهش تاجماه قبول نکرد دنبال من و پسرم بیاید! برایم عجیب بود که تاجماه بخاطر مصالح خودش آن اندازه کوتاه می آمد و اجازه میداد منوچهر تا آن درجه شخصیتش را کوچک کند! من برخلاف میلم بعد از ظهر همان روز با تاکسی به خانه ام برگشتم. انتظار داشتم چند روز دوری منوچهر را آرامتر کرده باشد اما برخلاف انتظارم اولین واکنشش به محض دیدنم کاملا خصمانه بود. بی ملاحظه چک محکمی به صورتم زد و مثل کسی که به بچه دو سه ساله ای امر و نهی میکند گفت: این بار آخری بود که رفتی و برگشتی! بار دیگه اگه رفتی برگشتی توی کار نیست! دختره گدا گشنه! خیال کردی دختر امیر لشکری؟ میموندی تا بینی باهات چه معامله ای میکنم! آنقدر سربالا نگهت میداشتم که گیسات مثل دندونات سفید بشه! آره تو بمیری! فوری طلاق رو میگذاشتم کف دستت! دو تا دختر بی بنه بی چک و چونه اومدین خودتون رو قالب کردین به خونواده ما! فکر کردی بهمین کشکی میشه با ابروی خانواده زند بازی کرد؟ فقط نیم ساعت بعد از آمدنم کافی بود بدانم برگشتم بی حاصل بوده است. انگار برای همیشه محکوم به تحمل آن رنج و شکنجه بی پایان بودم!

فصل هشتم

بعد از آنکه باردیگر سر خود سر زندگیم برگشتم دوباره تا مدتها پدرخوانده ام از دستم عصبانی بود. بر سر دوراهی مانده بودم. نه میخواستم بقول تاجی آرامش زندگی آنها را بهم بریزم و نه میتوانستم به آن زندگی فلاکت بار ادامه دهم! زن بدبخت و تنهایی بودم که تکیه گاهی نداشتم! یا همه این مصائب برای ساخته شدن کافی نبود؟ انگار آدم هر چه تحت فشار باشد افتاده تر و متواضع تر میشود! کم کم کار بجایی کشید که کمتر از شوهرم میرنجیدم! گویی او را با تمام صفات زشت و نادرستش نه اینکه پذیرفته باشم که در زندگیم جا میدادم! در واقع این نوعی عادت نبود اما هر چی که بود چون به بی تفاوتی در نظر منوچهر تعبیر میشد بیشتر رنجش میداد! حالا برایم کار سختی نبود که در برابرش عاری از احساس باشم! هر چند که برای ادامه راه چنین طرز رفتاری لازم بود وگرنه صبر منم حدی داشت! اما در کنار هم ولی جدا از هم زندگی میکردیم! در حقیقت تمام آن فشارها باعث شدند که من به هر حال برای

هر یک از مشکلاتم راه چاره ای پیدا کنم تا هنگام مقابله کمتر آسیب ببینم. اکنون بیش از هر زمان دیگری احساس قدرت می‌کردم. آیا این قدرت نیست که آدم بتواند بر خودش حاکم باشد؟ گاهی وقتها به گذشته برمیگردم احساس می‌کنم باید از تمام آن کسانی که سبب شدند به چنین سلاح فناپذیری مسلح شوم متشکر باشم. نمیدانم! اما خوب که فکر میکنم میبینم شاید هم از همان زمان منوچهر مرا دید و باور کرد که وجود دارم. او که تا آن زمان کوچکترین توجهی بمن نداشت. حالا با دقت بیشتری اعمال و رفتار مرا زیر نظر داشت و گاهی هر چند که سخت بود اما با سماجت و تعصبی دیوانه کننده عقایدش را تفهیم میکرد و این از آن نظر برای من جالب توجه بود که میفهمیدم برایش حائز اهمیت هستم و به اینکه چه پوشم چه بنوشم کجا بروم کجا بروم با که بروم و چه بگویم توجه مینمود! اینهمه رفتارش حتی در خلوت تغییری نکرده و همچنان اری از احساس و عشق با من مواجه میشد!

4 سال بعد برای دومین بار حامله شدم باورکردنی نیست اما خوب بخاطر دارم! همان شبی بود که مست لایعقل از بیرون بخانه آمد! وحشتی از همیشه شده بود و با آن چشمهای به خون نشسته به هیولایی هراس انگیز شباهت داشت.... تقریباً از همان شب تصمیم گرفتم دیگر تا زمانی که صلاح نمیدانم بچه دار نشوم! حاصل آنشب وحشتناک دختر سفید و خوشگلی بود که نامش را غزال گذاشتم! تولد غزال عشق و انگیزه جدیدی را در من بیدار کرد و دیگر حس نمی‌کردم تنها هستم! اکنون بیش از هر زمان دیگری با زندگی سرگرم بودم و از هیچ عشق و محبتی در حق فرزندانم کوتاهی نمی‌کردم. آنها تنها چیزهای با ارزشی بودند که با تمام وجود به خودم تعلق داشتند! برعکس من حتی تولد غزال هم سبب نشد منوچهر به کانون خانواده پایبند شود. حالا کثافت کاریهایش از حد و مرز خود گذشته و کار به جاهایی باریک کشیده شده بود! از گوشه و کنار به گوشم میرسید با اغفال زانی که به هر دلیلی به دادگستری می آمدند از آنها سوء استفاده کرده و با وعده و وعیدهای دروغین به اهداف پلیدش لباس عمل میپوشاند! دیگر درباره اش احساس چندش آوری داشتم.

برای ساعات طولانی من و بچه ها را در خانه تنها میگذاشت و آنوقت بی هیچ حمایتی دنبال مفاسد اخلاقی خودش میرفت و بعد هم با بی نزاکتی تمام بخودش اجازه میداد هرچند وقت یکبار بی آنکه عقیده من اهمیت داشته باشد فرزند جدیدی در دامنم بگذارد! چنین شرایطی سبب شد خیلی جدی تر مراقب اوضاع باشم و اجازه ندهم بازیچه هوسرانی های او شوم!

یکی از دفعات به هر حال خیاط در کوزه افتاد و گند کار بالا آمد! و منوچهر و یکی دو تای دیگر را به خارک تبعید کردند. در واقع این کمترین مجازاتی بود که برای آنها در نظر گرفته بودند.

وقتی منوچهر بعد از مدتها از خارک به تهران برگشت آدم پیشین نبود عصبی تر و بدبین تر از سابق شده بود و بیش از گذشته به پر و پای من و بچه ها میپیچید. حتی یکروز میخواست مرا که موهایم را کوتاه کرده بودم از پشت بام پایین بیندازد! بعد از ظهر وحشتناکی بود! وقتی با غزال از آرایشگاه به خانه برگشتم برعکس هر روز که تا دیروقت بیرون از خانه بود او را منتظر در خانه دیدم! عصبی پرسید: کدوم گوری بودی؟

گفتم: رفته بودم سلمانی!

بی مقدمه داد زد: عروسی آقات بود یا ننه ات؟

غزال پشت سرم قایم شد و دامنم را چنگ زد. با ارامش گفتم: چرا داد میزنی؟ بچه رو میترسونی! هوا گرم بود. فکر کردم بهتره موهام رو کوتاه کنم!

فریاد زد: تو غلط کردی! سرخودش دی؟ کی بتو اجازه داده بود بری همچین غلطی کنی؟ مگه بهت نگفته بودم حق نداری از خونه بری بیرون؟

گفتم: نمیدونستم واسه کوتاه کردن موهام هم از تو اجازه بگیرم! اذیتم میکردند صلاح دیدم کوتاهشون کنم. بطرفم حمله کرد و محکم توی گوشم زد: کثافت واسه من دم در آوردی؟ زنیکه هرزه ول شدی؟ حالا بهت حالی میکنم واسه چه کارهایی باید اجازه بگیری. حرف منو دو تا میکنی؟

بعد بی توجه به بچه ها که از شدت ترس گریه میکردند موهای مرا چنگ زد و از پله های پشت بام بالا برد. غزال که فقط 3 سالش بود گریه کنان دنبالم می آمد و جیغ میزد مامان مامان! مامانی!

تلاش کردم خودم را از چنگالش آزاد کنم اما بی فایده بود. شده بود مثل اهریمنی که خون جلوی چشمانش را گرفته است! حالا احسان هم فریاد زنان گریه میکرد! وقتی به پشت بام رسیدیم مرا کشان کشان لب بام برد و از آنجا در هوا معلقم کرد. تقریباً داشتم از ترس سخته میکردم. غزال هم به دامنم چسبیده بود و جیغ میزد. از صدای داد و فریاد ما همسایه ها از خانه بیرون ریختند و هر کدام با دیدن این منظره به منوچهر چیزی گفتند اما حال خودش را نمیفهمید مدام فریاد میزد: غلط کردی یا نه؟

میترسیدم ولی نمیدانم چرا التماسش نمیکردم! فقط زیر لب ذکر میگفتم و در سکوت اشک میریختم. در این میان بیش از هر چیزی برای بچه ها نگران بودم. بخصوص غزال که مثل برگ بید میلرزید. دقایق وحشتناکی بود! عاقبت با پا درمیانی یکی از همسایه ها این قائله خوابید اما اثر آن تا مدتها در روح و روان من و بچه ها باقی ماند! به محض اینکه منوچهر را بردند بچه ها را در آغوش کشیدم و هر سه گریه کردیم. غزال خیس از عرق میلرزید و احسان محکم بغلم کرده بود. عجیب بود! انگار چنی اتفاقاتی ما را بیش از پیش بهم نزدیک میکرد! هر دوی آنها را بوسیدم و از پشت پرده اشک بجای پنجه غزال روی دامنم چشم دوختم. آیا این بچه قادر بود چنین لحظاتی را فراموش کند. آرام زمره کردم: تموم شد خوشگلهای من! همه چی تموم شد! حالا مامان اینجاست!

مدتی بعد منوچهر بدنال باز خرید کردن خودش به شغل آزاد رو آورد و در تولید مواد پلی استر سرمایه گذاری کرد. ظاهراً اوضاع مالی او بهتر از قبل شده بود اما در وضعیت من و بچه ها تاثیری نداشت. گذشته از خودم هنوز بچه ها با لباسهای کهنه سر میکردند و هنوز هم حسرت خیلی چیزها به دلشان مانده بود! بی مهری او نسبت به بچه ها به حدی بود که گاهی خودم هم تعجب میکردم! منوچهر جدا آدم عجیبی بود! اگر چیزی میخریدم حتی نمیپرسید پولش را از کجا تهیه کرده ام!

در زمستان همان سال پدرم رابرای همیشه از دست دادم و تازه فهمیدم که شوهرخواهر عزیزم قبل از مرگ پدر کلیه اسناد مربوط به زمین و املاک پدری ام را با استفاده از بی سوادی و ناآگاهی او بنام خودش کرده! البته من هیچوقت روی اموال پدرم حسابی باز نکرده بودم اما دلم بحال مادرم میسوخت! پیرزن رنجور و بینوایی که سالهای آخر عمرش را میگذراند و حالا باید چشمش به دست این و آن میبود. مادر تاجی هم حال و روز بهتری نداشت. از درد لاعلاج سرطان رنج میبرد و دیر یا زود زندگی را ترک میگفت! منوچهر حتی برای رعایت ادب هم که شده در مراسم پدرم شرکت نکرد و من تک و تنها به اتفاق بچه ها در آن مراسم حاضر شدم. همانجا بود که بعد از مدتها با تاجی و شوهرش مواجه شدم. رضا حسابی پیر شده بود ولی تاجماه تغییر چندانی نکرده بود. هر دوی آنها به محض دیدن غزال انقدر تعجب کردند که نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند. در حقیقت او نسخه کوچک شده من بود! موجود سفید و تپل و شیرینی که از زیبایی همتا نداشت! در این بین رفتار تاجی بیش از هر چیزی برای من جالب

توجه بود. او که الگوی غرور و خویشتن داری بود در مدت زمان کوتاهی آنچنان به غزال دل بست که حسابی متعجب شدم! بعد نوبت پدر خوانده ام بود! عجیبتر آنکه بچه ها منم از دیدن آنها استقبال کردند. پرنده های رنج کشیده ای بودند تشنه محبت! رضا با شفقت گفت: واسه خودت خانم شدی!

در سکوت نگاهش کردم! راغب تر بودم حرف بزند و من گوش کنم! با لحنی گله مند گفت: هیچ فکرش رو نمی کردم! انقدر بی وفا باشی! آرزو داشتم واسه خودت کسی بشی.

گفتم: شما جای من نبودین بابا! آدم گاهی مجبور میشه خلاف میلش عمل کنه!

پرسید: از زندگی راضی هستی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: دارم به این نتیجه میرسم که خیلی از اوقات اوضاع بر وفق مراد نیست! در واقع توی زندگی میل و رضایت من هیچوقت مطرح نبوده!

آرام پرسید: اون چطوره؟ میخواستم ادبش کنم اما نخواستی!

با لبخند گفتم: محبت های شما هرگز فراموشم نمیشه! میدونید بابا؟ آدمها هرگز عوض نمیشن پس مبارزه بی فایده است.

با صورتی غمزده نگاهم کرد و گفت: هنوز هم از تاجی دلخوری؟

صادقانه گفتم: شاید باید باشم اما نیستم. تقدیر من این بود. اونم هر کاری کرده بنظر خودش درست بوده! اشکال من اینه که نمیدونم به کجا تعلق دارم! دارم دنبال جوهره خودم میگردم!

رضا سر تا پایم را با تحسین برانداز کرد و گفت: گفتم که! خانوم شدی! تو در جوانی به حقایقی رسیدی که خیلی ها وقتی هم از دنیا میرن چیزی ازش نمیدونند!

گفتم: در حقیقت همه اینارو از همون فشارها دارم! میشه گفت اینا تنها حسن اون روزهای سخته!

تاجی که تا آن لحظه با غزال سرگرم بود پیشمان آمد و گفت: دختر شیرینی داری نازی! مراقبش باش!

تشکر کردم. کمی پا به پا کرد و گفت: میخوام زود به زود بیاریش دیدنمون.

صاف نگاهش کردم. انگار مقصودم را فهمید! هنوز هم داشت از موضع قدرت حرف میزد! چقدر کنار گذاشتن غرور برای کسی که عمری با آن سر کرده سخت است. غزال را در آغوشش جابجا کرد و گفت: ببین نازی! خوب نیست! انقدر کینه ای باشی! ما به هر حال خواهیم! گذشته ها گذشته! خودت میدونی که من همیشه صلاح رو میخواستم! مطمئن نبودم اما باز هم سکوت کردم. در ادامه گفت: این رابطه خونیه! من بچه هات رو دوست دارم! میخوام اونارو بیشتر ببینم!

به رضا نگاه کردم سرش را تکان داد و لبخند زد. تاجماه گفت: این خیلی زشته که بچه هات خاله بزرگشون رو نمیشناسند اصلا میتونی هر وقت کاری داشتی بگذاریشون پیش من!

یکدفعه دلم بحالش سوخت! زندگی در حق او هم جفا کرده بود! همانطور که با حرارت غزال را میبوسید نگاهش کردم! برق حسرت در چشمانش موج میزد! حسرت داشتن موجودی که گوشت و پوستش از آن خودش باشد!

هنگامیکه برای سومین بار حامله بودم همه جا در تب و تاب انقلاب بود! اینبار هم بر خلاف میل بچه دار میشدم اما گله ای نداشتم! در حقیقت فقط عشق بچه ها مرا بزندگی دلگرم میکرد. گاهی هم به دیدن تاجماه و پدر خوانده ام میرفتم و آنها با صمیمت از ما پذیرایی میکردند. تاجماه برای بچه ها اسباب بازی های گرانبه قیمت میخرید و رضا آنها را با خودش به پارک و سینما میبرد ولی افسوس که عمر این شادکامی هم کوتاه بود!

با شدت گرفتن جریان انقلاب مثل خیلی از سلطنت طلبها فکر فرار از ایران در ذهن پدرخوانده ام قوت گرفت و چنین بود که در اندک زمانی عازم رفتن شدند و باز هم دوران تنهایی ما آغاز شد.

تاجماه اصرار داشت بگذارم غزال را با خودش ببرد اما من نپذیرفتم. در حقیقت دوری از او برایم امری غیر ممکن و بعید بود. هر چند که شاید در آنجا امکانات بهتری برای تحصیل و پیشرفت داشت. پس از رفتن آنها به انگلیس غزال تا مدتها بیمار شد. چون او هم به همان اندازه به تاجی و پدرخوانده ام عادت کرده بود. انگار تاجی برای هر کس بد بود برای غزال خوب بود. ما تا مدتها بعد از دوری با هم مکاتبه داشتیم اما این ارتباط خواهی نخواهی قطع شد!

کمی بعد با از دست دادن مادر بیش از گذشته تنها شدم! حالا هیچکس را در دنیا نداشتم که روی حمایتش حساب کنم. خودم بودم با یک بچه در شکم و دو بچه قد و نیم قد! با منوچهر هم نمیشد دو کلام حرف حساب زد!

مدتی بعد فرزند سوم من که پسری نحیف و ریزنقش بود در عزلت و تنهایی متولد شد. اسم او را حسام گذاشتم. طفلکم در بدو تولد به دلیل آنکه خیلی ضعیف بود کم مانده بود بر اثر بیماری ساده ای تلف شود اما لطف خداوند شامل حالش شد و زنده ماند! شاید هم دل خداوند به سبب ناله ها و گریه های شبانه من برحم آمد! در این بین ملوک هم در حقمان محبت بسیاری میکرد و محرم اسرار من بود! او دو دختر به سن و سال غزال داشت که گاهی همراه خودش می آورد و این باعث دلگرمی من بود. ملوک دائم مرا به آرامش و صبر دعوت میکرد و با اطمینان میگفت منوچهر در آینده سربراه خواهد شد. ولی چه آرزوی عبثی! منوچهر روز بروز شقی تر و بی مهر تر میشد و تحملش برای من غیر ممکن!

یک شب که حسام تب شدیدی کرده بود صبرم سر آمد و به محض اینکه وارد خانه شد میان گریه داد و فریاد راه انداختم! نمیخواستم بچه ها را بترسانم اما در حقیقت خودم بیشتر ترسیده بودم. منوچهر که حال درستی نداشت مرا به باد کتک گرفت که بر اثر این موضوع حسام از بغلم بزمین افتاد. بچه را میان دستانم گرفتم و عصبانی داد زدم: خوب نگاه کن! این بچه توست! در برابرش چه احساسی داری؟ مگه تو پدرش نیستی؟ انگار وقتی عصبانی میشی دیگه هیچی حالت نیست! بگیر! بگیر! بکشش! منم بکش! خیال میکنی اینکه دارم زندگیه؟ نه! مردن تدریجیه! پس بکش و راحت کن!

به حسام که توی دستانم از تب و گریه سرخ شده بود نگاه کرد و داد زد: خفه شو! دست پیش گرفتی؟ مگه تو مادرش نیستی؟ روزها چه غلطی میکنی که این بچه به این حال بیفته؟

با شهامت بی سابقه ای داد زدم: آگه این بچه به این حال و روز افتاده مقصرش تویی! توی ناپدر! تویی که جز به وجود آوردنش کار دیگه ای بلند نیستی! دیگه بسه! آدم شو!

محکم توی صورتم کوبید و گفت: خفه شو! آشغال! نون مفت خوردی هار شدی؟

گفتم: اون یک لقمه نونی که میدی بمن و بچه هات میشه با کلفتی هم در آورد! برایشون پدر باش! مگه توی این سالها برایشون چکار کردی؟ اونها مثل سگ از تو میترسند! حتی جرات نمیکند بیان طفرت! تو که همچین آدمی هستی چرا جلوی خودتو نمیگیری؟ تنها کاری که بلدی اینه که سالی یه بچه بگذاری توی دامن من و خودت بری دنبال کثافت کاری هات! بگذار روشت کنم! من دیگه بچه نمیخوام! دیگه نمیخوام برات مثل یک ماشین بچه سازی باشم! دیگه نمیخوام برده باشم! دیگه به اینجام رسیده میفهمی؟ تو شاید بتونی جسم منو تسخیر کنی اما روح مال خودمه!

با ناباوری به صورتم نگاه کرد و از قاطعیتیم جا خورد. با تحکم گفتم: کمرم زیر بار این مسئولیت تا شده! تو چه میدونی چی میکشم؟ هیچوقت حتی فرصت نداشتم فکر کنم که آدمم! اینو بفهم!

با حالتی غیر منطقی گفت: پس اینطور! بچه منو نمیخواهی! بگو زیر سرم بلند شده!
 سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: متاسفم که حتی شعورت هم زایل شده.
 کفرش بالا آمد داد زد: حالا حالت میکنم با کی طرفی! واسه من گنده تر از حلقه حرف میزنی؟
 همانطور که حسام در آغوشم بود مرا کشان کشان تا اتاق برد و احسان و غزال هم گریه کنان دنبلمان آمدند. جلوی
 در اتاق داد زد: برین گم شین حیوونها!
 بچه ها از ترس به عقب رفتند وحشی شده بود. حتی برایش مهم نبود حسام در آغوشم گریه میکند بچه را از آغوشم
 بیرون کشید و روی تخت انداخت و بعد در اتاق را قفل کرد. داد زد: برو گمشو بچه ها ترسیدند.
 انگار تمام انرژی و قوای بدنی ام را از دست داده بودم این یکجور نمایش قدرت بود نالیدم: کثافت زل! بچه ات داره
 میمیره!...

با خشونت توی سرم کوبید و چند ثانیه بعد دیگر هیچ چیز نفهمیدم.
 9 ماه بعد از آن شب وحشتناک حمید دنیا آمد در حالیکه فقط 11 ماه با حسام تفاوت سنی داشت! حس میکردم دنیا
 روی سرم خراب شده! دلم میخواست از خدا نیمترسیدم و یک شب توی خواب از صفحه زندگی پاکش
 میکردم! چندبار به سرم زد به قانون شکایت کنم اما فایده اش چه بود؟ انگار مقدر این بود که فریادهایم به گوش
 کسی نرسد. یکبار عزمم را جزم کردم با بچه ها خانه و زندگی را ترک کنم ولی طولی نکشید که این تصمیم کودکانه
 را رها کردم. سرپناهم کجا بود؟ چطور شکمشان را سیر میکردم؟ دست کشیدن از بچه ها هم برایم ممکن نبود! از آن
 گذشته چطور میتوانستم آنها را به پدر دژخیمی مثل منوچهر بسپارم؟ شده بودم مثل جغد از صبح تا شبم را با بچه ها
 و کار خانه سپری میکردم و شب آخر از همه به رختخواب میرفتم. گمانم منوچهر هم همین را میخواست! گاهی دلم
 میخواست میتوانستم مطالعه کنم اما حتی وقت کتاب خواندن هم نداشتم. داشتن دو تا بچه شیره به شیره و احسان
 که تازه به مدرسه رفته بود و غزال بعنوان تنها دخترم بمن بیش از همیشه نیاز داشت. تمام وقت و انرژی ام را بخود
 اختصاص داده بود. گاهی از دیدن خودم در آینه وحشت میکردم. در آستانه 30 سالگی به زنی میانسال شباهت داشتم
 که خستگی در صورتش بیداد میکرد. آنروزها چقدر به شنیدن یک زمره نرم و پرمحبت نیاز داشتم! حس میکردم
 در سرمای وحشتناک آن خانه دارم منجمد میشوم. بدبختانه اجازه معاشرت با کسی را هم نداشتم و این محسوب
 نشدن بیش از هر چیزی رنج میداد! حالا هم تمام هم و غم را روی این موضوع گذاشته بودم که از لج منوچهر
 صاحب یک جمع 5 نفری خوشبخت و صمیمی باشیم! به بچه ها یاد میدادم عاشق یکدیگر باشند و از هم حمایت
 کنند. چنین بود که من کم کم از قالب یک مادر جدا شده و دوست نزدیک بچه ها شدم. اکنون بچه ها تمام رمز و
 رازشان را با من در میان گذاشته و گاهی کمک فکری میخواستند! با بزرگتر شدن بچه ها تحمل سختی ها برایم
 اسانتر شده و میکوشیدم به آنچه که دارم قانع باشم. البته منوچهر مثل گذشته اسباب رنج و عذابم میشد اما اهمیت
 نمیدادم. تمام عشق و امید و ارزوهایم در بچه ها خلاصه شده بود. رفته رفته حضور احسان بعنوان پسر بزرگم برایم به
 مثابه تکیه گاه مطمئن و امنی بود که سخت منوچهر را میترساند. علی الخصوص که وقتی از ارم میداد احسان توی
 رویش می ایستاد و خودی نشان میداد. بدون شک این موضوع اسباب سرافرازی و خوشحالی من بود اما از آن طرف
 نگران هم بودم. چون منوچهر بی کله و نادان بود و احسان جوان و بی تجربه و هر لحظه امکان داشت حادثه بدی
 اتفاق بیفتد! به هر حال ترس من چندان هم بی مورد نبود چون یکی از دفعاتی که منوچهر روی من دست بلند کرد با
 واکنش شدید احسان مواجه شد و به این ترتیب علی رغم میل من کارشان به کلانتری کشید. باورم نمیشد! منوچهر از

پسر خودش شکایت کرد و آنها از احسان خواستند تعهد کتبی بدهد! چون منوچهر از اظهاراتش نوشته بود امنیت جانی ندارد! چقدر به دست و پاهایش افتادم اما فایده نداشت! میخواست میخ خودش را قرص کند و احسان هم که جوان مغرور و کله شق بود پای هیچ برکه ای را امضا نمیکرد و ماندن پشت میله های زندان را ترجیح میداد. وقتی از منوچهر ناامید شدم دست به دامن احسان شدم. آنقدر گریه کردم تا رضایت داد هر چه بگویم بکند. منی که تا آن روز پاهایم به چنین جاهایی باز نشده بود انگشت نمای خاص و عام شده بودم. افسر نگهبان که مرا زار و پریشان دید گفت: خانوم یک کم پسر تون رو نصیحت کنید! کار یکدفعه میشه! اون به هر حال پدرشه! هیچ میدونید اگه تعهد نمیداد و شوهرتون رضایتش رو اعلام نمیکرد مجبور بودم بفرستمش کانون اصلاح و تربیت؟

گریه ام شدت گرفت. مثل تف سربالا بود! کسی چه میدانست در خانه ما چه میگذرد؟ وقتی از کلانتری بیرون آمدیم احسان تهدید کرد: بالاخره یکروز میکشمش!

تن صدایش همه وجودم را لرزاند. انگار آن یکروز همین حالا بود! صورت او را یک سر و گردن از من بالاتر بود بوسیدم و التماس کردم: عزیز مادر تو قول دادی!

مستقیم توی چشمانم خیره شد و گفت: حالا ببین! یکروز حقت رو ازش میگیرم.

منوچهر در فاصله چند قدمی ما داد زد: اگر این کره ## پاشو بگذاره توی اون خونه همه تون رو با خونه به آتیش میکشم!

باید کجا میرفت پسر شانزده هفت ساله نوجوانم؟ اصلا کجا را داشت که برود؟ با صدایی بغض آلود گفتم: خجالت بکش مرد! آنقدر خودت و ما رو سر زبونها ننداز! اون از رگ و پوست خودته! چاقو که دسته خودشو نمیبیره! کمه توی بچگی زدی یک چشمش رو از بین بردی؟

بی ملاحظه وسط خیابون گفت: آنقدر وراجی نکن! همینکه گفتم! این لات و بی سرو پا رو تو بار آوردی! بگذارم بمونه که اون دو تای دیگه هم بشن لنگه خودش؟

میان گریه گفتم: اگه اون بقول تو اینجوریه دلیلش رفتار خودته! بگرد علتش رو تو خودت پیدا کن. خواست دوباره دست برویم بلند کند که احسان در آغوشم گرفت و با لحنی کینه توزانه گفت: ولش کن مامان! بخاطر من التماس نکن! من میرم!

پرسیدم: آخه کجا میری مادر؟ پس درست چی میشه؟

اشکهایم را پاک کرد و گفت: خدا بزرگه! مگه خودت اینو همیشه نمیگفتی؟

تا آنروز حس نکرده بودم چقدر بزرگ شده. سرش را میان دستانم گرفتم و گفتم: طاقت نیارم مادر!

با لبخندی زورکی گفت: همه چیز درست میشه مامان! بگذار یک مدت آرام بشه برمیگردم. برام چند دست لباس بگذار میرم پیش یکی از دوستانم! نترس! مراقب خودم هستم! تو هم مراقب خودت و بقیه باش! نمیخوام بخاطر وجود من اذیتت کنه ولی به قرآن مجید اگه در نبودنم گل به روت پر کنه بلایی به سرش میارم که مرغای هوا به حالش زار بزندن! من آسایش تو و بقیه رو میخوام.

گریه ام شدت گرفت صورتم را بوسید و گفت: میام دیدنتون.

پرسیدم: آخه میخواهی چکار کنی مادر؟

صادقانه گفت: قراره برم سرکار!

پرسیدم: چه کاری؟ پس درست چی؟ مبادا ترک تحصیل کنی؟

خندید و گفت: نه به جون مامان! هر طوری شده دیپلم میگیرم اما شبانه! روزها میخوام کار کنم میرم پیش یکی از دوستام باباش تعمیرگاه داره! اونجوری شاید شما هم انقدر عذاب نکشید. یکروز میبرمتون پیش خودم بهت قول میدم!

به باورهای صادقانه اش لبخند زد. هیچیک از ما بهم دروغ نمیگفتیم. از آنروز تا به امروز احسان جدا از ما زندگی میکند. گاهی به دیدنمان می آید اما تا قبل از آمدن پدرش خانه را ترک میکند. عجب روزگاریست که آدم باید برای آمدن به خانه خودش هم معذورات داشته باشد! احسان پسر ساعی و باهوشی است و به خاطر وضعیت چشمش از سربازی معاف شده اما همیشه نگرانش هستم و شبی نیست که بی فکر او سر به بالین بگذارم.

فصل نهم

دفترچه خاطرات مادر را که بستم آفتاب طلوع کرده بود. تمام عضلات بدنم خشک شده بود. دفترچه را زیر تشکم گذاشتم و صاف دراز کشیدم. سرگذشت مادر بیشتر به یک قصه تلخ شباهت داشت! اکنون جواب خیلی از سوالاتم را گرفته بودم و به مادر به خاطر آن همه شجاعت و استقامت افتخار می کردم. انگار جور دیگری او را می دیدم! چطور تا آن روز او را موجودی ضعیف و بی اراده می دیدم؟!

روی شانه چیم غلطیدم. خواب از چشمانم پریده بود! به پدر فکر می کردم. احساس خوبی نداشتم. شاید مادر به همین خاطر هیچ وقت در حضور ما از پدر حرفی نمی زد و شکایتی نمی کرد. می ترسید روی فکر و ذهنمان تاثیر بگذارد! یک لحظه خودم را به جای مادر گذاشتم... نه! خارج از تحمل بود. آن قدر درگیر افکار جورواجور بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد. وقتی به خود آمدم که به مادر آرام صدایم می زد، به محض اینکه چشم باز کردم صورت مهربان او را در برابر خودم دیدم. آرام گفت:

- چقدر می خوابی مادر؟ ظهر شده باید بری مدرسه!

به ساعتی که روی دیوار بود نگاه کردم و به زحمت از جایم بلند شدم. چند دقیقه از یازده صبح گذشته بود. کمی کش و قوس آمدم و گفتم:

- هیچ نفهمیدم چطور خوابم برد!

مادر با محبت پرسید:

- مگه دیشب ساعت چند خوابیدی؟

صادقانه گفتم:

- صبح بود که خوابیدم.

با تعجب گفت:

- چرا ان قدر دیر؟

در سکوت نگاهش کردم. نمی توانستم آن قدر بی مقدمه حقیقت را بگویم. از اینکه بی اجازه به دفترش سرک کشیده بودم ناراحت می شد! برای عوض کردن موضوع گفتم:

- ناهار چی داریم مامان؟

- خورشید قورمه سبزی! یادمه گفتمی هوس کردی!
- بی اختیار بغلش کردم و احساسم را بی ریا به زبان آوردم.
- تو بهترین مامان دنیایی! خیلی دوستت دارم!
- متقابلا صورتم را بوسید و گفت:
- تو هم بهترین دختر روی زمینی! کم کم داشتم نگرانت می شدم عزیز دلم. سابقه نداشت تا ظهر بخوابی.
- تا آن روز به او دروغ نگفته بودم. همان طور که با دستانش بازی می کردم سر به زیر انداختم و آرام گفتم:
- آخه دیشب... دیشب تا صبح دفترچه خاطرات شما رو می خوندم!
- حالت صورتش عوض شد ولی حرفی نزد. بلافاصله گفتم:
- تو رو خدا ناراحت نشو مامان! من دیگه بزرگ شدم! مگه همیشه خودتون نمی گین دختر محرم اسرار مادره؟!
- عضلات دستش توی دستانم منقبض شده بود اما حرفی نمی زد. به عنوان توضیح گفتم:
- قصد فضولی نداشتم مامان. همین جوری پیش اومد! داشتم عقب شاهنامه می گشتم که از پشت کتابها پیداش کردم. قسم می خورم که راست می گم!
- خیلی آرام گفتم:
- احتیاجی نیست قسم بخوری عزیزم! تو به هر حال ی روزی می فهمیدی چی به روز مادرت اومده، اما نه حالا! ناراحتی من از اینه که ناخودآگاه به گذشته کشیده شدم.
- بسادگی گفتم:
- خیلی دردناکه مامان! من حالا همه چیز رو می دونم!
- موهای بلندم را نوازش کرد و گفت:
- نمی باید اونو ان قدر در دسترس قرار می دادم. دلم نمی خواد از حالا ذهن قشنگت رو درگیر مسایلی غیر از درس و مدرسه کنی!
- آرام گفتم::
- پس شما چی که به عمر این همه سختی رو تنهایی تحمل کردین؟ به خدا از خودم خجالت می کشم مامان!
- صدایم از بغض سنگین لرزید. چشمان او هم از برق اشک می درخشید. سرم را به اغوش کشید و گفت:
- آروم باش عزیز خوشگلم. مهم این که حالا شماها رو دارم. گمونم خداند بابت ان همه صبر شماها رو به من هدیه کرد تا بفهمم هنوز رحمتش رو از من دریغ نکرده!
- میان گریه گفتم:
- کاش همه ادما مثل شما به زندگی نگاه می کردند.
- صورتم را با دستان ظریفش پاک کرد و گفت:
- هر کسی از یک پنجره به زندگی نگاه می کنه! امیدوارم حالا که خاطرات منو خوندی روی ذهنت حاکم نشه که باعث بشه جور دیگه ای قضاوت کنی! سعی کن همیشه با شعور و درک خودت تصمیم بگیری.
- بی پرده گفتم:

- ولی مامان، تو چطور بعد از تحمل اون همه سختی باز هم می تونی ادامه بدی؟! مطمئنم هیچ کدوم از ما بچه ها راضی نیست که شما به خاطرمون این همه رنج و عذاب رو تحمل کنید!
- با مهربانی گفت:
- تا اونجایی که می دونم من همیشه واسه هر کاری انگیزه ای داشتم. انگیزه من، به ثمر رسوندن و دیدن سعادت شماست! چطور می تونم در حالی که آن قدر دوستتون دارم، به خودم فکر کنم؟ از اون گذشته حالا مثل گذشته در برزخ نیستم!
- با تردید و شرمساری گفتم:
- اما بابا....
- با مهارت حرفم را قطع کرد و گونه ام را نوازش رد.
- پدرتونم با گذشت زمان تغییر کرده. حالا کنار اومدن با اون هم واسم اونقدرها سخت نیست. اون مرد سرسخت و یک دنده و مغروریه!
- بعد به شوخی گفت:
- قرار شد از روی اونچه که خوندی قضاوت نکنی شیطونک! اون برای من هر چی که هست، واسه شما پدره!
- بی ملاحظه گفتم:
- اما هرگز محبتی ازش ندیدیم. گاهی حس می کنم براش اصلا مهم نیستیم.
- بهش فرصت بدین! اون هنوز با خودش کنار نیومده. بعضی اوقات فکر می کنم اون با هیچ کس مشکلی نداره الا خودش! می دونی دخترم؟ شاید درکش برات سخت باشه. اما بدترین درد برای انسان اینه که هیچ وقت از شرایط موجود توی زندگی اش احساس رضایت نکنه!
- کمی حرف مادرم را در ذهن بالا و پایین کردم. حق با او بود. شاید درک نمی کردم. قاطعانه گفتم:
- اما به هر حال به عقیده من، لازمه که گاهی جلوی بابا بایستید! اون نمی تونه آن قدر به شما زور بگه!
- با لبخندی معنی دار گفت:
- پدرتون فقط خودش خیال می کنه که داره زور می گه اما حقیقت اینه که هیچ سلاحی قوی تر از منطق نیست!
- یک دفعه یاد یکی از جملاتش در دفتر خاطراتش افتادم. حرفی که به پدرم زده بود. تو شاید جسمم رو تصاحب کنی اما روحم مال خودمه! آیا این همان معنای عزت نفس را نمی داد؟ انگار افکارم در صورتم نقش بسته بود که گفت:
- صبور باش دخترم! دل من خیلی روشنه! مطمئنم که در آینده ای نه چندان دور دل همه مون شاد می شه! اینو هیچ وقت یادت نره که ما همدیگه رو داریم.
- به صورت زیبا و پر محبتش لبخند زدم و دوباره در آغوشش خزیدم.

باز هم مثل همیشه با هم بحث می کردند. گوشم را گرفتم تا چیزی نشنوم. اما انگار دیالوگ های تکراری در ذهنم ثبت شده بود و مثل چکشی محکم توی سرم می خورد. به حسام و حمید که روبه رویم نشسته بودند چشم دوختم.

رنگشان پریده بود و مثل دو جوجه هراسان و وحشت زده به هم چسبیده بودند. پدر داشت مادر را به خاطر آمدن احسان سرزنش می کرد و مادر ضمن اینکه سعی می کرد آرامش کند برایش توضیح می داد که خودش هم دلتنگ او بوده! پدر عصبانی فریاد زد:

- دلت غلط می کنه که بهانه اون پسر لات بی سر و پا رو بگیری! بکن بندازش دور! اگر هم نمی تونی برو تنگ دلش تا دیگه واسش بیتابی نکنی!
مادار میان گریه گفت:

- آخه مرد چرا یک ذره محبت توی قلبت برای بچه هات نیست؟ اون همدس هفده سالشه! نمیگی ممکن گیر آدم های ناباب بیفته و درگیر قضاوت نادرست بشه؟ مگه اون چی می خواد؟
پدر با پوزخند گفت:

- معلومه! پولهای من بدبخت رو! می خواد منو سر به نیست کنه و بشینه پای زندگیم! خیال می کنی منی دونم در خفا بهش پول می دی؟

- به خدا قسم که اشتباه می کنی! اون نه تنها از من پول نمی گیره، بلکه هر چند وقت یکبار یک مبلغی هم کمکمان می کنه! خیال می کنی پولی که بابت خرج خونه می دی چقدره که بتونم پس انداز کنم و به اونبچه هم بدم؟ آخه تو چرا ان قدر کج خیالی؟ چرا خیال می کنی همه دزد و شارلاتان و پدر سوخته اند؟
پدر بی حوصله گفت:

- خفه شو! باز رفتی بالای منبر؟ تو اگه شعور داشتی اونو ان قدر از خود راضی بار نمی آوردی!
- من ادعایی ندارم که براشون مادر خوبی بودم ولی تو چی؟ چرا هیچ وقت به جای اینکه توی سرش بزنی، کنارش ننشستی و نصیحتش نکردی؟ عیب تو اینه که هیچ وقت نخواستی قبول کنی که اونا بزرگ شده اند!
- عیب من اینه که زودتر از اینا نزدم بیرونش کنم! سیری زده بود زیر دلش! حالا که رفته شلتق زده و فهمیده یک من ماست چقدر کره داره دوباره فیلس یاد هندوستان کرده!
- همیشه جوری حرف می زنی انگار تشنه انتقامی! انتقام از کی؟ از بچه خودت؟ خیال می کنی این خونه بهشت بوده که برگرده؟ منوچهر! احسان از دستمون رفت. چطور می تونی در برابر این حقیقت این قدر بی تفاوت باشی! ما باعث شدیم اون زودتر از اونچه که لازمه به حال خودش رها بشه! می دونی چرا؟ چون نتونستیم کانون آرام و گرمی ور فراهم کنیم.

پدر مثل مواقعی که کم می آورد محکم توی صورت مادر کوبید و فریاد زد:

- خفه شو! چه کار دیگه ای غیر توجیه کردن دااری؟ می خوام سر به تنش نباشه!
مادر میان گریه گفت:

- بزنی! هر قدر که آروم می شی بزنی! اما خیال می کنی با زدن من حقیقت تغییر می کنه؟ تو خیلی خوب می دونی که من درست میگم! تو به اونا به چشم یک مشت برده و زر خرید نگاه می کنی! اما آقای عزیز حالا زموه عوض شده! تو دیگه اون شازده تو خالی نیستی که هر غلطی دلت می خواست بکنی!

پدر کمر بندش را از شلوارش بیرون کشید و همان طور که فحش می داد و بد و بیراه می گفت، شروع کرد به زدن مادر! حالا حسام و حمید بی صدا می لرزیدند و گریه می کردند. دیگر طاقتم تمام شده بود. با قدمهای لرزان از اتاق

بیرون آمدم و از دیدن آن منظره خونم به جوش آمد. پدر بی ملاحظه، بی آنکه ضربه را به جای خاصی بزند با کمر بند کلفتش مادر را به زیر کتک گرفته بود!

تا آن روز جرات نکرده بود پا درمیانی کنم. اما آن روز با شجاعت بی سابقه ای جلو رفتم و پدر را به عقب کشیدم. آن قدر عصبانی بود که حال خودش را نمی فهمید. مرا به عقب هل داد و دوباره به کتک زدن مادر ادامه داد. دوباره به طرفش دویدم و این بار بازوی راستش را به دست گرفتم. به طرفم برگشت و با عصبانیت فریاد زد:

- برو گمشو بکت! واسه من آدم شدب؟

اما من دستش را محکمتر گرفتم. کمر بند را به دست چپ داد و شروع کرد به زدن من! مادر فریاد زد!

- غزال! غزال!

تم از ضربات کمر بند می سوخت و از ته دل فریاد می زدم. مادر رو به روی پدر ایستاد و سعی کرد سپر بلای من شود و پدر که حال خودش را نمی فهمید کمر بند را به سر و تنمان فرو می آورد. فریاد زدم:

- دیگه نمیگذارم به روی مادرم دست بلند کنی! فکر کردی تا کی می تونی عذابش بدی؟

مادر التماس کرد:

- غزال ساکت شو!

پدر که تحمل شنیدن حرفهای مرا نداشت داد زد:

- پدرت رو در میارم! پدر سوخته واسه من دم در آوردی؟ می فرستمت با مامانت سینه کش قبرستون! فکت رو خرد می کنم! سیری زده زیر دلتون، آره؟

مادر که حال مرا بهتر می فهمید التماس کرد:

- به من ببخش! اون بچه است! به خاطر خدأ

مادر را با یک حرکت پس زد و دوباره کتک زدن مرا از سر گرفت. این بار با لگد زدن به تن و بدنم شروع کرد!

مادر پاهایش را محکم به دست گرفت و میان گریه گفت:

- رحم داشته باش! اون دختر بچه است! تنها دخترت!

پدر فریاد زد:

جونور میخواد ازم زهر چشم بگیره؟ سیاهش رو بیوش!

سرم گیج میرفت و تمام استخوانهای بدنم از شدت ضعف تیر میکشید. دور خودم میپیچیدم که لگد دیگری به دهانم زد و دندان جلوی ام شکست. مادر با دیدن خون در دهانم محکم در آغوشم گرفت و فریاد زد: ای خدا به فریادمون برس!

پدر موهای مادر را در چنگالش فشرد و او را که محکم بمن چسبیده بود از من جدا کرد و بعد رو بمن فریاد زد: غلط کردی یا نه؟ چند روز که گشنگی کشیدی سر عقل میای!

چیزی گفتم اما حتی خودم هم نفهمیدم! مادر بجای من از شدت ضعف نقش بر زمین شده بودم گفت: غلط اشتباه کرد! شما ببخشید!

پدر لگد محکمی به ##### مادرم زد و گفت: میگذارمش زیر زمین! فقط وای بحالت اگه بری سراغش! چند ساعت که گشنگی بکشه سر عقل میادا!

مادر میان گریه گفت: التماس می‌کنم! میاد دستت رو میبوسه! خودم پاتو میبوسم! اون فقط 13 سالشه! هوا سرده سینه پهلو می‌کنه! خودش باهاش حرف می‌زنم!

پدر با پوزخندی گفت: هر چی یادش دادی بسه! حالا من می‌خوام یادش بدم چه جور آدم باشه! تو پسر رو تربیت کردی بسه! تا آنروز خیلی او را عصبانی دیده بودم اما آنروز موجود دیگری شده بود! باور نداشتم کسی که مرا کشان کشان به زیر زمین حیاط می‌برد پدرم باشد! مگر من چه کرده بودم؟ گناه فقط مداخله در درگیری او با مادرم بود! انقدر ضعف داشتم که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! گاهی صدای التماسهای مادرم را میشنیدم و گاهی فحشهای رکیک او را! در عالم گیجی صدای چفت شدن قفل را توی حلقه آهنین در شنیدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

چند ساعتی نیمه بیهوش و بیحال نقش زمین بودم تا اینکه بزحمت چشم باز کردم و خودم را در آن زیرزمین سرد و تاریک و نمناک دیدم! خواستم از جا بلند شوم که از درد بخود پیچیدم. انگار تمام بدنم را با گوشتکوب کوبیده بودند. دست و پاهای سفیدم به شدت ورم کرده و و کبود شده بود و پهلوهایم تیر میکشید. حس میکردم سرم هزار کیلو شده به هر بدبختی که بود خودم را به آینه شکسته و کهنه ای که سالها توی زیرزمین بود رساندم و زیر نور مهتاب بخودم در آن نگاه کردم. تصویرم مبهم بود خاک آینه را با دست پاک کردم و دوباره به آن خیره شدم و از دیدن خودم وحشت کردم. لبانم ورم کرده و خونین بود زیر چشمانم گود نشسته بود و گونه راستم ورم داشت. آینه را کنار دیوار گذاشتم و در خودم مچاله شدم. هیچ چیز بیانگر غم و غصه ای که در آن لحظه در دل داشتم نبود. دلم مادر را میخواست! بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد. همه جا ساکت بود و هیچ صدایی بگوش نمی‌رسید. حتی نمیدانستم ساعت چند است. ساعتی بهمین منوال گذشت تا اینکه صدای پاهایی که از پله ها پایین می آمد توجهم را جلب کرد. خودم را به در آهنی زیرزمین رساندم و گوش تیز کردم. بعد صدای نرم و آرام و غمزده مادرم را شنیدم: غزال جان؟ دخترم؟

میان گریه گفتم: مامان!

با صدای لرزانی گفت: الهی مادر دورت بگرده! حالت چطوره؟

حرفی نزد. گریه مجالم نداد. او هم گریه میکرد پرسید: آخه چرا اونکارو کردی مادر؟ مگه بهت نگفته بودم صبور باش! خودت که پدرت رو میشناسی! اون عصبانی مزاجه! تو نباید دخالت میکردی!

میان گریه گفتم: خجالت میکشم که بگم پدرمه.

مادر حرفی نزد! ادامه گفتم: اون حق نداره انقدر شما رو عذاب بده! من اگر بازم ببینم کوتاه نیام!

مادر خیلی آرام گفت: آرام باش عزیز دلم! ممکنه صداتو بشنوه! من دیگه طاقت ندارم تو رو توی ان حال و روز ببینم. گفتم: منم نمیتونم ببینم که اون شمارو آزار میده! نمی‌فهمم! شما چرا باید انقدر ازش بترسید؟

مادر میان گریه گفت: من ازش نمیتونم دخترم. فقط نمی‌خوام همچین روزهایی رو ببینم. حاضرم هزار تا بلا به سرم بیاد اما تارمویی از سر شما کم نشه! به برادرت نگاه کن! نذار غصه تو هم بیاد روی غصه هام! این تنها کاریه که میتونی بکنی!

دلم بحالش سوخت گفتم: برین بالا مامان! آگه بابا بفهمه ممکنه اذیتتون کنه!

مادر با صدایی غصه دار گفت: حال و روزت چطوره؟ لابد سردته مادر! شام هم نخوردی! بمیرم الهی! در رو قفل کرده کلیدش رو برده! بخدا کافر با کافر همچین معامله ای نمیکنه! آدم دردش رو به کی بگه؟

به دروغ گفتم: گرسنه نیستم مامان! در ضمن اینجا اونقدرها سرد نیست! شما نگران نباشین!

فهمید که دروغ میگویم. با مهربانی گفتم: مامان تو رو خدا گریه نکن!

درمانده گفت: تکلیف مدرسه ات چی میشه؟ بی انصاف وقتی عصبانی میشه دیگه هیچی برات مهم نیست! میترسم یک جوری بیرون بیارم عصبانی تر بشه!

با ناامیدی گفتم: شاید تا فردا آرومتر شد و در رو باز کرد! نگران نباش مامان!

مادر حالیکه گریه میکرد گفت: آخه چطوری میتونم نگران نباشم! چطور میتونم برم بالا در حالیکه تو اینجا تنهایی؟ بین الکی الکی چه بلایی سر خودت آوردی؟ تو که همیشه دختر صبور و آرومی بودی!

با قاطعیت گفتم: به هر حال از این به بعد نمیتونم بایستم و بینم شما اینقدر عذاب میکشید! میدونید مامان؟ من تازه فهمیدم که شما چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتید!

مادر گفت: نگذار بیشتر از این خودم رو بخاطر شریک کردن در اسرار زندگی ام سرزنش کنم غزال!

گفتم: کاش منو انقدر بچه نمیدیدن مامان! کاش میفهمیدین اگر هم تا حالا حرفی نمیزدم به این معنی نبوده که هیچی نمیفهم!

مادر گفت: من فقط میخوام شماها آرامش داشته باشین! غزال جان! اینبار به خیر گذشت! تو رو خدا بعد از این با پدرت یکی به دو نکن! اون اعصاب درستی نداره! مریضه!

آنقدر عصبانی بودم که حرفهای مادرم تسکین نمیداد. او که مرا ساکت دید گفت: باز هم باهاش حرف میزنم بلکه بتونم کلید رو ازش بگیرم. تو هم تا اونموقع مراقب خودت باش میتونی یکی دو تا از اون گونی های نخه توی کمد رو برداری بکشی روی خودت! آخه هوا سرده!

برای آنکه اسوده خاطرش کنم گفتم: باشه مامان! تو لازم نیست دلواپس باشی!

علی رغم میلش و بنا به اصرار من بالا رفت! وقتی صدای قدمهای خسته اش را شنیدم برای لحظاتی خودم را از یاد بردم.

همان کابوس همیشگی را میدیدم. توی بیابانی بی آب و علف و بی انتها راه میرفتم. دلم میخواست میتوانستم فریاد بزنم ولی چیزی راه گلویم را بسته بود. پاهایم بدنالم کشیده میشد و از شدت تشنگی و گرسنگی سرم گیج میرفت. به زحمت چشم باز کردم! پایان دومین روزی بود که به میل پدرم در سرما توی زیرزمین تنهایی گرسنگی و تشنگی میکشیدم. طفلک مادر! چقدر تلاش کرده بود او را متقاعد کند ولی نتوانسته بود پیش ببرد! حتی وقتی از او ناامید شد سعی کرد به نوعی بمن آب و غذا برساند ولی با وجود آن در آهنی و پنجره هایی که حصارهای شطرنجی شکل داشت نتوانست! کارش شده بود گریه کردن! اوضاع من هم که چندان روبراه نبود! ساعت به ساعت به ضعف افزوده میشد و حتی نای جم خوردن نداشتم. این وضعیت به آنجا کشید که مجبور شدم به ظرف نان خشکها ناخنک بزنم ولی به مادرم حرفی نزد. مسلماً اگر میشنید خیلی ناراحت میشد. به یاد ندارم توی عمرم چیزی را با آن ولع خورده باشم. هنوز هم بعد از گذشت سالها فکر میکنم اگر مادر و زمره های امید بخشش نبود شاید مرده بودم. بالاخره سحرگاه روز چهارم نمودم مادر با چه ترفندی کلید زیرزمین را از پدرم گرفته و مرا با حالی نزار از آنجا بیرون کشید و قبل از هر چیزی دو لیوان شربت قند و نعنا به خوردم داد. اما با این وجود وقتی تصمیم گرفتم از جا بلند شوم دنیا دور سرم میچرخید و تمام سنگینی هیکلم را روی مادرم انداخته بودم. تا قبل از ظهر به حدی خراب شد که مادر مجبور شد ماشین بگیرد و مرا به درمانگاه برساند. دکتر با دیدنم در آن اوضاع و شرایط و فشار خون پایین

بلافاصله دستور سرم قندی داد و علتش رو از مادر پرسید مادر مادر چه جوابی داشت جز سکوت؟ دکتر با قاطعیت گفت: اگه نمیخواهین حرفی بزنین به خودتون مربوطه خانم اما من باید بدونم تا کمکتون کنم.

اشک مادر سرازیر شد و گفت: چی بگم آقای دکتر؟ خیلی چیزها گفتنی نیست!

دکتر که مردی میانسال بود همانطور که نبض مرا به دست داشت گفت: این دختر ضعف کرده! نکنه میخواسته خودکشی کنه؟

اشک منم سرازیر شد. او چه میدانست که چه ساعات دردناکی را با مرگ جنگیده ام؟ مادر میان گریه گفت: 4 روزه که هیچی نخورده آقای دکتر. تو رو خدا هر کاری لازمه براش بکنین!

دکتر پرسید: مشکلات خونوادگی دارین؟

مادر سکوت کرد. دکتر سری تکان داد و همانطور که نسخه مرا مینوشت گفت: یک مقدار داروی تقویتی برات نوشتم. در این 4 روز بیش از حد قواش رو از دست داده چون توی سن رشده. از احتیاط شما هم در حرف زدن سر در نیارم خانم! ولی اینو بدونید شاید هر کس جای من بود تا روشن شدن حقایق ولتون نمیکرد! اگر این دختر جونش رو از دست میداد چی؟

مادر گفت: دنبال در دسر جدیدی نیستم آقای دکتر!

دکتر گفت: بخودتون مربوطه خانم! اما چه تضمینی وجود داره که تکرار نشه؟ هر کسی این عمل غیر انسانی رو در حق این دختر بدبخت مرتکب شده بدون شک بیمار روانیه و اصلا شاید لازم باشه تحت نظر روانپزشک باشه! هیچ به

عواقب این فشارها روی ذهن و روح و روان این دختر جوان فکر کردین؟

آنروز مادر بی آنکه ماجرای تازه ای آغاز شود مرا که حالم بهتر از دو سه ساعت پیش بود بخانه برد و تا مدتها تقویتم کرد ضمن اینکه مراقب بود احسان بویی از این اتفاق نبردا!

فصل دهم

بعد از آن جریان تا مدتها به خواست مادر خودم را از تیر رس پدر دور نگه میداشتم ولی اعتراف میکنم که دیگر مثل گذشته از او نمیترسیدم! انگار ترسم بنوعی ریخته بود و این برای مادر درونمای خطر بود. چون من جوان بودم و پر هیاهو و امکان داشت بار دیگر ماجرای احسان تکرار شود. چقدر آنروزها آرزو میکردم پسر باشم شاید هم دیدن رنجهای مادر سبب میشد درگیر چنین خیالات محالی شوم! یکروز بعد از اینکه پدر از خانه رفت بخاطر مشاجره

سختی که با مادر داشت بی مقدمه و عصبانی گفتم: بالاخره یا یکروز خودم رو میکشم یا اونو!

مادر با وحشت گفت: غزال! چی میگي؟

خیلی جدی گفتم: دیگه تحمل ندارم مامان! تا کی میتونم شاهد اینهمه شکنجه و عذاب باشم؟ تا کی میتونم سکوت کنم؟ مامان بخدا صبرم تموم شده!

مادر صورتم را نوازش کرد و گفت: عزیز مادر! تو بمن قول دادی!

گفتم: نمیتونم مامان! من نمیتونم مثل شما باشم!

پرسید: نکنه میخواهی ماجرای تازه ای بپا بشه؟

اخم کردم و گفتم: چرا تلاش میکنید منو بترسونید ماما؟ منکه بچه نیستم! توی این خونه حتی نمیشه درس خون! سرکلاس تمرکز ندارم و دایم فکرم اینجاست! بعضی وقتها خیال میکنم هر چی شما ملاحظه میکنید بابا بدتر میشه!

سرم را به آغوش کشید و زمزمه کرد: میدونم عزیز دلم! تو سنی نداری که من بتونم انتظار یک آدم پخته رو ازت داشته باشم!

گفتم: بخدا خیلی وقتا سعی کردم بخاطر شما بی اعتنا باشم اما نمیتونم وقتی بابا نعره میکشه تمام تنم میلرزه! موهای سرم را نوازش کرد و گفت: صبر آدمها رو قوی میکنه! شاید یه روزی فهمیدی!

از آنجایی که با مادر احساس راحتی میکردم صادقانه گفتم: بعضی وقتها به سرم میزنه مثل احسان بگذارم برم! مادر با وحشت و ناباوری گفت: بری؟ کجا؟

بی تفاوت گفتم: نمیدونم ماما! هر جایی غیر از اینجا!

مادر گفت: هیچ میدونی چه خطراتی سرراه دخترهای جوان و خوشگل مثل تو هست؟

گفتم: گاهی وقتها اونقدر عصبی میشم که فکر هیچکدوم از اینها رو نمیکنم.

پرسید: حتی فکر منو؟ میدونی که تمام دلخوشی من شما پیدا!

قاطعانه گفتم: چرا نمایین همه از اینجا بریم ماما! فکر میکنم بابا هم همینو میخواد!

مادر گفت: بریم کجا؟ چکار کنیم؟ خیال میکنی چی منو تا حالا با اینهمه فشار اینجا نگه داشته؟ فکر سعادت

شما! خواهش میکنم درک کن غزال! تو بعنوان تنها دختر من باید بفهمی که چی میگم!

اشکش سرازیر شد. نمیخواستم ناراحتش کنم. بالا فاصله گفتم: انگار من دوباره ناراحتتون کردم ماما.

مادر میان گریه گفت: میفهمم که توی این خونه شرایط خوبی نداری اما فکر میکنی از اینجا بریم اوضاع بهتر از

اینه؟ تو هنوز خیلی جوونی غزال!

مستاصل پرسیدم: پس باید چکار کنیم؟ بگذاریم بابا هر بلایی دلش میخواد سرمون بیاره؟ ما همیشه از اون

ترسیدیم. نه محبتی ازش دیدم نه روی خوشی. هیچکس باور نمیکنه اگر بگم تا حالا ما رو یک مسافرت سینما و حتی

پارک نبرده!

مادر گفت: تو نباید پدرت رو با پدرهای دیگه مقایسه کنی دخترم! اون مریضه ای کاش راضی میشد با یک روانکاو

صحبت کنیم. خود من بارها فکر کردم ریشه اینهمه خشونت اون در چی میتونه باشه!

نامید گفتم: بی فایده است ماما! شاید هر کسی اونو بیرون از این خونه ببینه باور نکنه که توی خونه چنین رفتاری

داشته باشه!

با چشمانی اشکبار سرم را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامم کند!

اواخر بهار بود که مادر علی رغم آنهمه خویشتن داری بالاخره درخواست طلاق داد و این تصمیم نه بخاطر خودش

که در جهت مصالح ما بچه ها بود. ماجرا از این قرار بود که یک شب پدر در خوردن مشروب زیاده روی کرده و به

محض اینکه وارد اتاقم شد از ظاهرش فهمیدم حال درستی ندارد اما خودم را نباختم. تلو تلو خوران نزدیکم شد و

روی تخت نشست. آن اواخر بدجوری مست میکرد. از بوی دهانش رو برگرداندم و کمی فاصله گرفتم. با لحنی کشدار

گفت: ازم میترسی دخترم؟

به چشمانش که از قرمزی و التهاب ترسناک شده بود خیره شده و ساکت ماندم. کتابی که در دست داشتم گرفت و بعد از بستنش روی بالش انداخت. با صدای لرزانی گفتم: شما حالتون خوب نیست!

خنده ای کرد و موهای بلندم را نوازش کرد! حس میکردم با مرد بیگانه ای طرفم! بی گمان اگر حال عادی داشت آن اندازه محبت نداشت! دقیقا نمیدانستم چه باید بکنم اما ندایی درونی میگفت فاصله بگیرم! حالا کاملا احساس خطر میکردم. همزمان با تقلا شروع کردم به فریاد زدن. دست راستش فوراً روی دهانم را گرفت ولی من به لگد زدن ادامه دادم. سرم گیج میرفت و ضعف رفته رفته بر وجودم غالب میشد. چهره هراسان حسام و حمید را مه آلود میدیدم که توی قاب در ایستاده بودند. یک ان فکر کردم با مرگ فاصله ای ندارم. سنگینی هیکل پدر داشت نفسم را بند می آورد... یکدفعه صدای مادر را شنیدم. فریادش بیشتر به جیغ بلندی شبیه بود که توی عمرم نشنیده بودم. حالا صدای گریه حسام و حمیدم به گوشم میرسید. تمام بدنم از شدت ضهف میلرزید. بزحمت چشم باز کردم پدر و مادر با هم گلاویز شده بودند. مادر داشت با همه وجودش به صورت پدر چنگ میکشید و پدر با خشونت کتکش میزد! نای بلند شدن نداشتم. هیچوقت مادر را آنقدر عصبانی ندیده بودم. فحشهایی میداد که خیال میکردم در عالم بیهوشی میشنوم! برو بمیر بدبخت! دیگه چی مونده ازت بینم! تو شرف نداری! آشغال کثافت... کافر با مسلمون اینطوری تا نمیکنه!

پدر موهای خیس مادر را که سراسیمه از حمام خارج شده بود دور دستانش پیچاند و دور خودش چرخاند. دیوانه شده بود! سعی کردم از جا بلند شوم اما نمیتوانستم! حسام و حمید هم یک گوشه بهم چسبیده بودند و بلند بلند گریه میکردند. دوباره تلاش کردم. حالت تهوع داشتم! دعوا به بیرون از اتاق من کشیده شده بود. دور و برم را نگاه کردم. لوله جارو برقی توجهم را جلب کرد. مصمم آنرا برداشتم و از اتاق خارج شدم. آن لحظه همه وجودم لبریز از کینه و نفرت شده بود. پدر مادر را زیر مشت و لگد گرفته بود. انگار توی خواب راه میرفتم. پشت سر پدر لوله را با تمام قدرت بالا بردم ولی مادر جیغ زد و گفت: غزال جان! نه!

وقتی پدر مرا به آنحال و روز دید با یک حرکت لوله را از دستم بیرون کشید و با همان شروع کرد به زدنم! حالا نوبت مادر بود! دو دستی لوله را چسبید ولی زورش به پدر نرسید! من از درگیری آنها استفاده کردم و خودم را سریع به بیرون از خانه رساندم. همانطور با پای برهنه میدویدم و گریه میکردم. عابری با دیدن حال و روزم پرسید: چی شده دختر جون!

به زحمت گفتم: مادرم! اون داره مادرم رو میکشه!

عابر که مردی جا افتاده بود پرسید: کی

التماس کردم: آقا تو رو خدا! باید پلیس خبر کنم!

مرد لحظه ای مکث کرد و گفت: تو این وقت شب نمیتونی بری لااقل در و همسایه رو خبر کن!

میان گریه گفتم: تا اونموقع مادرم رو کشته!

با تردید گفت: خیلی خب! بیا با هم بریم کلانتری دو تا کوچه بالاتره!

نمیدانم چطور اعتماد کردم. آن لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود. وقتی با آن سر و وضع آشفته و یقه دریده و موهای پریشان وارد کلانتری شدم وضعیت انقدر گویا بود که توضیح دیگری ندهم. افسر نگهبان فوراً یکی دو نفر را بهمراه من به محل اعزام کرد. حالا از سر و صدای داخل خانه و نور چراغ گردان پلیس همسایه ها به بیرون ریخته بودند. من حتی روسری به سر نداشتم. هنوز صدای جیغ و داد مادر و فریاد بچه ها و نعره های پدرم بگوش میرسید. مامورین چند بار در زدند اما چون در باز نشد با لگد زدن به در وارد خانه شدند. از دیدن آن منظره حالم دگرگون شد. لوله

جاروبرقی در دستان پدر کج و معوج شده و سرتاپای مادرم غرق به خون بود. مامورین فوراً به دستان پدرم دستبند زدند و او را در حالیکه از شدت حیرت دهانش باز مانده بود با خود بردند. مادر به محض دیدنم با حالی نزار گفت: غزال جان! غزال! حالت خوبه؟

فقط با صدای بلند گریه میکردم. یکی دو تا از زنهای همسایه کمک کردند به تنش لباس مناسب بیوشانیم و بعد او را به درمانگاه رساندیم.

توی درمانگاه همه با کنجکاوی و تاثیر بما نگاه میکردند و من جواب سوالات هیچکس را نمیدادم و فقط گریه میکردم. دکتر از زن همسایه پرسید: کی این بلا رو سر این زن آورده؟

زن همسایه گفت: چه میدونم دکتر! دعوی زن و شوهری بوده!

دکتر عصبانی پرسید: مرتیکه زنجیر پاره کرده بود؟ آگه نمیخواهش طلاقش بده! این وحشی گریها چیه؟

بعد بمن که میلرزیدم و گریه میکردم گفت: گریه نکن دختر جون! پدرت این بلا رو سر مادرت آورده؟

میان گریه با حق گفتم: آقای دکتر تو رو خدا کمکش کنید.

دکتر گفت: خیلی خوب تو برو بیرون باش!

بعد به زن همسایه گفت: این بچه رو ببرید بیرون! برای بیمار خوب نیست.

حال مادرم آنقدر وخیم بود که اکثر پرسنل با عجله به اتاق دکتر آمد و رفت میکردند. ساعتی بعد یکی از مامورین کلانتری جهت تکمیل پرونده به درمانگاه آمد با آمدن او زمزمه غریبی در درمانگاه پیچید او یگراست سراغ من آمد و گفت: مادرت کجاست؟ باید به بعضی از سوالات ما جواب بده.

شوهر همسایه گفت: زن بدبخت آنقدر حالش خرابه که بعید میدونم بتونه حرف بزنه.

افسر تجسس بمن گفت: تو چی؟ میتونی به سوالات من جواب بدی؟ با این کار میتونی کمک بزرگی به مادرت بکنی!

حرفی نزدم و همانطور گریه کردم. پرسید: دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ درگیری سر چی بود؟

شرم مانع میشد که حرفی بزنم گفتم: از مادرم پرسید.

پرسید: بار اولی بود که اینطوری با هم دعوا کردند؟ پدرت میگه بار اوله!

شوهر همسایه با عصبانیت گفت: دروغ میگه مرتیکه! هر شب همین اش و همین کاسه است! حالا آسایش ما بماند. زن و بچه اش دایم در عذابند! از شما چه پنهون سرکار من یکی دو بار خواستم میانجی بشم ولی یارو مثل برج زهرماره! از اون گذشته گفتم دعوی خونوادگیه و دخالت عاقبت خوشی نداره! چهار روز دیگه با هم صلح میکنن چشم دیدن ما رو ندارند.

زن همسایه به شوهرش گفت: شما دخالت نکن کریم اقا! بما چه مربوط؟ نکنه عقب دردرس میگردی؟ اینکه به زن و بچه اش رحم نمیکنه. آدم خطرناکیه.

مامور کلانتری گفت: این اسمش دخالت نیست خانم!! اگر اون خانم میمرد چی؟ هر کدوم از ما وجدانا هر کمکی که میتونیم باید بکنیم.

زن همسایه گفت: آخه ما که چیزی ندیدیم سرکار از زنش پرسین.

مامور کلانتری گفت: میخوام همینکارو بکنم میتونید دکترش رو بمن معرفی کنید؟

مامور کلانتری چند دقیقه با دکتري که مادرم را ويزيت کرده بود صحبت کرد و بعد از گرفتن ورقه ای دال بر وضعیت جسمی مادرم به گواهی او به دیدن مادرم رفت. فوراً خودم را به بالینش رساندم. و او را بارها بوسیدم. مادر میان گریه گفت: میدونم که خیلی اذیت شدی دخترم! تو دختر شجاعی هستی! احسام و حمید کجا هستند؟ تا آن لحظه به فکر آنها نبودم. زن همسایه بجای من جواب داد: نگران نباشید نازی خانم. خونه ما پیش بچه ها هستند! طفلکی ها از ترس مثل برگ بید میلرزیدند.

خیالم از بابت آنها راحت شد. دوباره چشمان مادر غرق اشک شد. همانطور که به یک دستش سرم وصل بود و با دست دیگرش دست مرا گرفته بود گفت: باعث زحمت همه شدم! شرمنده ام! زن همسایه با تاثیر گفت: خدا را شکر که به خیر گذشت.

مامور کلانتری گفت: حالا برامون بگین که چه اتفاقی افتاد! مادر میان گریه گفت: دعواهای ما چیز تازه ای نیست! اما اینبار دیگه بخاطر بچه ها کوتاه نیام! اونارو بر میدارم و با خودم میبرم.

مامور کلانتری گفت: بسیار خب! برای اینکار باید شکایت کنید! من برگه رو آماده کردم. گواهی پزشکتون هم بهش الصاق کردم میمونه ادعانامه شما!

مادر با درماندگی گفت: من از کسی شکایت ندارم! فقط میخوام بچه هام رو بگیرم و با خودم ببرم.

بعد همانطور که مرا نگاه میکرد گفت: دیگه توی اون خونه احساس امنیت نمیکنم! بعد مرا محکم بغل کرد و به خودش فشار داد و گفت: دختر خوشگلم! عزیز دلم! احساس گناه میکنم! نمیدونم چقدر وقت لازمه که بتونم ذهنت رو از چنین وقایع وحشتناکی پاک کنم! شاید باید زودتر از این اقدام میکردم! متاسفم! من مادر خوبی نبودم! ولی از این به بعد دیگه نمیگرم این اندازه عذاب بکشید.

میگفت و گریه میکرد. منم گریه میکردم. هیچوقت او را آنقدر محکم و مصمم ندیده بودم!

فصل یازدهم

مادر به محض اینکه از درمانگاه بخانه برگشت از غیبت پدر که در بازداشتگاه بسر میبرد استفاده کرد و به دیدن عموی بزرگم رفت و همه ماجرا را آنطور که بود برای او تعریف کرد اما عمو نه تنها حرفهای مادر را باور نکرد بلکه او را به باد سرزنش گرفت که حیثیت فامیلی آنها را با بیان چنی چرندیاتی لکه دار کرده است! شاید هم عمو حرفهای مادر را باور کرده بود اما ترجیح میداد طور دیگری وانمود کند! به هر حال هر چه که بود آبروی فامیل زند مهمتر از آن بود که بقول عمو یک زن ناقص العقل شهرستانی به بازی اش بگیرد! برخلاف انتظار مادر عمو به محض شنیدن ماجرا با گذاشتن وثقه پدرم را بطور موقت تا روز دادگاه آزاد کرد و چنین شد که ما مجبور شدیم تا روشن شدن ماجرا به اتفاق مادرم به هشتروند برویم. در واقع بعد از سالها انتظار برخورد و استقبال گرمی از جانب خاله و شوهر خاله داشتیم اما برخلاف تصورمان آنها بمحض اینکه سربسته در جریان موضوع قرار گرفتند به سردی با ما مواجه شدند. یادم است یکشب با گوشهای خودم شنیدم که خاله به مادر گفت: قدم روی چشم خواهر! نیومدی نیومدی حلام که اومدی در دسرها رو برامون آوردی؟ بخدا تو از شکم سیری گرفتار همچین فکر و خیالاتی شدی! پاشو برو سر خونه و زندگیت!

اما مادر مصمم بود به موضوع خاتمه دهد. از اینرو درخواست طلاق و حضانت ما بچه ها را به دادگاه داد. روز دادگاه منم با مادر عازم تهران شدم. در اصل این میل من نبود بلکه مادر فکر میکرد شاید مجبور باشم به سوالاتی جواب بدهم. حقیقتش بعد از آن ماجرا جرات رویارویی با پدر را نداشتم و به شدت از او میترسیدم. وقتی به دادگاه رفتیم بر خلاف همیشه پدر را آرام و اراسته دیدم و وقتی بیشتر تعجب کردیم که عمو را هم در کنارش دیدیم! پدر از نگاه کردن به صورت ما حذر میکرد و بر عکس او عمو از چشم غره دریغ نداشت. هنگامیکه نوبت ما شد پدر و عمو قبل از ما وارد اتاق قاضی شدند و ما با کمی فاصله وارد اتاق شدیم. به محض اینکه وارد اتاق شدیم پدر وانمود کرد تا آن لحظه ما را ندیده! لذا در حضور قاضی عجلانه به آغوش کشید و بارها تکرار کرد: دخترم! دختر خوشگلم! دلم برات تنگ شده بود بابا!

آنوقت از فرصت استفاده کرد و در گوشم خیلی آرام گفت: چرت و پرت بگی سرت رو میبرم. به سرعت از او فاصله گرفتم و خودم را به مادر رساندم. شوکه شده بودم! مادر آرام گفت: نترس دخترم! تمام بدنم میلرزید و زبانم بند آمده بود. به دستور قاضی سر جایمان قرار گرفتیم و جلسه آغاز شد. از رفتن پدرم در حضور قاضی متعجب بودم. گمانم مادر هم متعجب بود! او در محضر قاضی به مردی افتاده و آرام و مظلوم مبدل شده بود. قاضی رو به مادر گفت: اظهارات شما رو خوندم خانم! آیا شاهی برای ادعایتون دارین؟ میدونین که ما باید بر اساس دلیل و مدرک قضاوت کنیم!

مادر گفت: من هیچ شاهی غیر از خدای بزرگ ندارم. قاضی گفت: اونکه درسته اما ادعای شما چیز کوچکی نیست! مادر گفت: دخترم میتونه براتون بگه چه اتفاقی افتاده! گو اینکه نمیخوام دوباره براتون بداعی بشه! چون اون هوش 13 سالشه!

پدر اعتراض کرد: اینجوری که همیشه جناب قاضی! من خودم درس قانون خوندم! آخه یک بچه که نمیتونه توی دادگاه نظر بده! بلکه ذهنش رو بر علیه من مسموم کرده باشند! مادر گفت: ای از خدا بی خبر! یعنی تو منکر حرکت دور از وجدانت میشی؟ انکار میکنی از بس که مشروب خورده بودی حال خودت رو نمیفهمیدی؟

پدر با آرامش گفت: تو چطور میتونی به این راحتی برای پیش بردن حرفت دروغ بگی؟ گفتند که چی تو شکایت نوشتی! من حتی شرم دارم بهش فکر کنم! آخه کدوم پدری همچین عمل دور از انسانیتی رو در حق جگر گوشه ای مرتکب میشه؟ دروغ تا کجا!

قاضی هر دوی آنها را به آرامش دعوت کرد و گفت: یکبار دیگه میپرسم! آیا شما بابت ادعایتون مدرک قابل قبولی دارین؟ توی پرونده که آزمایش سلامت دخترتون هست! پس...

مادر با وحشت گفت: جناب قاضی اگر من سر نرسیده بودم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد! قاضی گفت: طی پرس و جویی هم که از همسایه و اهالی محل شد هیچکس حاضر نشده در دادگاه حاضر بشه! اکثرشون میگن شما از خیلی قبل با هم درگیر مسائل خانوادگی هستین!

مادر گفت: بله آقای قاضی! در واقع زندگی هیچوقت روی خوش بمن و بچه هام نشون نداده! پدر به میان آمد و گفت: جناب قاضی ازش پرسید چی کم داشته؟ لباس پوشاک خوراک؟ مادر گفت: زندگی فقط توی اینایی که تو گفتی خلاصه نمیشه! بچه هات از تو محبت میخوان!

پدر با پوزخند گفت: وقتی هم که محبت میکنم باید سر از اینجا در بیارم! جناب قاضی توی کدوم قانون نوشته که یک پدر حق نداره از سر محبت دخترش رو در آغوش بگیره و ببوسه! این زن با بیان همچین چرندیاتی آبروی منو برده! آیا من نباید عارض بشم؟

مادر با صدایی که از که از شدت خشم میلرزید گفت: ای دروغگوی فاسد! یعنی تو انکار میکنی که همچین نیت پلیدی درباره دخترت داشتی؟ هر چند راهی غیر از انکار نداری!

پدر با پوزخند گفت: اسم کاری که من میکنم انکار کردن نیست دفاع کردنه! میدونی چیه؟ اشکال تو در ذهن فاسد و شکاکته! تو همیشه به همه چیز سوء ظن داشتی! گمانم بخاطر عقده های گذشته است!

بعد خطاب به قاضی گفت: جناب قاضی این زن با همین روش کاری کرده که بچه هام ازم میترسن! اصلا ازش پیرسین چطور به خودش اجازه داده بی خبر از من بچه هام رو بره جایی که ندونم کجاست؟ پس قانون تمکین کجا صدق میکنه؟

مادر بشدت عصبی شده بود اما با آرامش گفت: تو باید از خودت خجالت بکشی! من حتی شرم دارم که اسم پدر رو روی تو بگذارم تو خوب میدونی که بچه هات کجا هستن. سراغی ازشون نگرفتی. چون میدونستی تو رو نمیخوان! منم اونارو بردم چون فکر میکردم پیش تو در امان نیستن! جناب قاضی این مرد با خشونتش کاری کرده که پسر بزرگش خونه و زندگی اش رو ترک کرده و رفته!

پدر بلافاصله گفت: اینهم ادعای پوچ و بیمعنایه! طبق اسنادی که بنده بعدا در اختیار تون میگذارم پسر من به دلیل ضعف تربیتی که البته مقصر مادرشه منو مورد ضرب و شتم قرار داد که تعهدش مبنی بر عدم تکرار سوء رفتار توی کلانتری همون منطقه است! طبیعیه که این زن برای اثبات ادعایش به هر ریسمانی چنگ میزنه!

قاضی گفت: پس ما برای چی اینجا نشستیم جناب زند! شما لازم نیست نگران این چیزها باشید. البته در این پرونده تقصیر شما هم کم نیست! چیزی که میبینم گواهی پزشکیه بخاطر اذیت و آزاد دختر تون!

پدر برای چند لحظه جا خورد اما با خونسردی گفت: در این مورد هیچ ادعایی ندارم! عصبانی بودم! قاضی گفت: پس از قرار هر کسی عصبانی بود باید به قصد کشت طرف مقابلش رو بزنه بله؟ از شما که بقول خودتون قانون میدونید بعیده!

عمو که تا آن لحظه ساکت بود گفت: حق با شماست جناب قاضی! برادرم عمل ناشایستی مرتکب شده که طبق قانون باید دیه بده! اما باقی ماجرا چی؟

قاضی با پوزخند گفت: ایشون احتیاج به وکیل و وصی ندارند جناب!

بعد به مادر گفت: شما خواستید حضانت بچه ها رو بدن به شما چی باعث شد که فکر کنید شما محق ترید؟ مادر صادقانه گفت: آقای قاضی این مرد ثبات اخلاقی و رفتاری نداره و بچه ها راحت تر هستن با من باشن تا پدرشون!

قاضی گفت: بچه ها که نمیدونن صلاحشون در چیه! شما طبق اظهارات خودتون در آمد کافی ندارید سرپناه هم ندارید. خیال میکنید انجام چنین کاری ساده است؟

برق پیروزی در چشمان پدر درخشید مادر گفت: اما جناب قاضی من دیگه نمیتونم با چنین مردی زندگی کنم. پدر گفت: منم اصراری ندارم اما همونطوری که توی برگه نوشتم مهریه و نفقه اش رو ببخشه! در اون صورت میتونه طبق قانون هفته ای یکبار هم بچه ها رو ببینه!

مادر با صدایی بغض آلود گفت: تو خودت بهتر از هر کسی میدونی اگر تا حالا با هر چی بوده سوختم و ساختم فقط بخاطر بچه ها بوده! اونا تنها دلخوشی من هستند!

پدر با آرامش گفت: تو اگر مادر بودی اون شب سر طلاق گرفتنت اونقدر با اعصاب من بازی نمیکردی که اونطور بر خلاف میلم بزمنت!

بعد خطاب به قاضی گفت: آقای قاضی! این زن اونشب به قدری با گفتن حرفهای زشت و بی شرمانه اش منو عصبی کرد که حال خودم رو نفهمیدم.

پدر داشت قضیه را وارونه میکرد و با ناموسی کردن ماجرا خیال داشت از اب گل آلود ماهی بگیرد. مادر با عصبانیت گفت: تف به روت بیاد کرد که ذره ای از انسانیت بو نبردی! یعنی تو انکار میکنی که اون شب منو که خیال داشتم از ناموس دخترمون دفاع کنم به قصد کشت زدی؟

پدر سری به علامت تاسف تکان داد و به قاضی گفت: این زن یک شیطان مجسمه! نمیدونم چطور میتونه ذهن این بچه رو با این مزخرفات به کثافت بکشه! من دیگه شرم دارم به این گفتگو ادامه بدم جناب قاضی!

آنوقت چنان ژست دل شکسته ها را به خودش گرفت که قلب هر آدمی را میلرزاند. قاضی به مادر گفت: مطابق قانون شما دو راه بیشتر ندارید! اول اینکه با ندیده گرفتن مهریه و حق و حقوقتون طلاق توافقی بگیرید و بچه ها رو به پدرشون بسپارید. دوم اینکه بخاطر بچه ها صلح کنید و برگردید سر خونه و زندگیتون!

پدر گفت: قبول کردن راه دوم برام خیلی سخته جناب قاضی چون نمیتونم با زنی که با نام و آبروم بازی کرده به زندگی ادامه بدم اما به خاطر اینکه مادر بچه هاست و بچه ها بهش احتیاج دارند نمیتونم خودخواه باشم. درباره اون حرفها هم... خیال میکنم از روی عصبانیت بوده! همونطور که من اونشب از روی عصبانیت به روی مادر بچه هام دست بلند کردم!

پدر طوری رفتار کرد که انگار بار اولی بود که مادر را کتک زده! اون جواری عمل کرد که حتی لازم نشد من حرفی بزدم. بیچاره مادر! گیج و متحیر بود! وقتی از اتاق قاضی بیرون آمدم پدر با عصبانیت به مادر که رنگ به رو نداشت گفت: هر چی زودتر بچه ها رو برمیگردونی خونه! به نفعته که دیگه ریختن رو نبینم! تو لیاقت داشتن یک سقف و یک لقمه نون رو نداشتی! گربه ی بی چشم و رو!

ما با صدای لرزانی گفت: منوچهر به بچه ها کاری نداشته باش!

پدر با تحکم گفت: راه افتادی لک و لک توی دادگاه که چی؟ زنیکه دیوونه! از ریختن حالم بهم میخوره! لعنت به جد و آباد اون که تو رو انداخت گردن ما!

بعد با عصبانیت بمن گفت: خدمت تو هم بعدا میرسم مارمولک! بلایی به سرت بیارم که درسهای مامان جونت یادت بره!

مادر بغلم کرد و گفت: تو هر بلایی خواستی سر من آوردی! به بچه ها کاری نداشته باش! میدونم که از من خوست نییاد شاید هم بابت بلاهایی که به سرم میاری حق داشته باشی چون بقول خودت بهت تحمیل شدم. ولی بچه ها بی گناهند. اونا که به میل خودشون نیومدند توی این زندگی!

پدر گفت: لازم نیست واسه من لفظ قلم بلغور کنی! شنیدی که چی گفتم!

بعد از اینکه پدر از ما دور شد عمو جلو آمد و به مادر که بی وقفه گریه میکرد گفت: بد کردی نازی! ازت توقعی بیش از اینا داشتم!

مادر گفت: منوچهر حقیقت رو بهتر نگوته!

عمو بلافاصله گفت: دیگه لازم نیست اون چرنديات رو تکرار کنی! منوچهر شاید هر ایرادی داشته باشه ولی همچین آدمی نیست! یعنی هیچ آدم شیر پاک خورده ای نمیتونه چنین آدمی باشه!

مادر زمزمه کرد: حق دارین که باور نکنید! منم وقتی دیدم باورم نشد!

پس از اینکه مادر از توسل به قانون ناامید شد بار دیگر بخاطر ما به خانه برگشت آنهم با پادرمیانی و وساطت عمو! شاید فقط من میفهمیدم چه درد و رنجی را بخاطر ما به جان میخورد! بدون شک برای هیچ آدمی اسان نیست بابت کار نکرده و اشتباه مرتکب نشده معذرت بخواهد ولی مادر خواست و همین شهامت و قدرت مادر را در نظر دو چندان کرد! پدرم بعد از این جریان کمتر از گذشته به پای مادر میپیچید. بعد از گذشت دو هفته دوباره همان رویه سابق را در پیش گرفت منتهی با خشونت بیشتر! حالا بابت کوچکترین موضوعی او را بزیر مشت و لگد میگرفت و سرکوبش میکرد. منم مقابلش آفتابی نمیشدم. هر کاری داشتم تا قبل از آمدن پدر انجام میدادم و بعد تا وقتی میخوايد توی اتاق میماندم. حتی حسام و حمدي هم به رغم کم سن و سالی متوجه اوضاع حساس خانه بودند و کمتر سر و صدا و دعوا میکردند. مادر هم برای مراعات حال پدر شام ما را زودتر میداد تا وقتی او بخانه برمیگردد همه چی بر وفق مرداش باشد. هر چند او بالاخره موضوعی برای گرفتن بهانه پیدا میکرد علی الخصوص که آن روزها از سر احتیاط مشروبش به حداقل رسیده بود و همین به اعصابش فشار می آورد.

یکی از نخستین شبهای تابستان وقتی پدر با یک زن جوان غریبه خانه آمد همه آنقدر تعجب کردیم که بر جا خشکمان زد. اولین عکس العمل مادر این بود که ما را به اتاق بفرستد ولی صدایش از پشت در بسته به وضوح شنیده میشد.

از پدرم پرسید: خانم کی هستند؟

پدر با وقاحت و سردی گفت: یکی از دوستان من! امشب مهمون ما هستند!

مادر با قاطعیت گفت: لااقل از بچه هات خجالت بکش! وقاحتت به اونجا رسیده که دیگه علنی اش کردی؟ جا نداشتی؟

پدر با لحنی توهین آمیز گفت: خفه شو! چار دیواری اختیاری!

مادر با صدای لرزانی گفت: جدا ه غیر قابل تحمله! نمیدونم توی چی فکر میکنی؟ خیال میکنی اون وقتی که بیرون از

خونه کثافت کاری میکردی بی خبر بودم؟

پدر گفت: گیرم که خبر داشتی! خیال کردی ازت میترسم؟

مادر گفت: نه! اما از خدا بترس.

پدر گفت: لازم نکرده واسه من معلم اخلاق بشی همینه که هست.

مادر گفت: چی بهت بگم که لااقل گوشه ای از وجدانت رو بیدار کنه! دخترت 13 سالشه!

پدر به زنی که همراهش بود گفت: شما بفرمایید توی اتاق خانم!

مادر با لحنی معترض گفت: چطور میتونی؟ توی اتاق من؟ بمن بگو اخر این کثافت کاریها به کجا ختم میشه؟

پدر بی اعتنا به اتاق رفت و ما صدای بهم خوردن در اتاق را شنیدیم. چند لحظه بعد مادر برعکس همیشه که سعی

میکرد جلوی ما گریه نکند با چشمانی اشکبار به اتاق آمد و ما گردش حلقه زدیم. حمید که بچه تر بود پرسید: اون

خانومه کی بود مامان؟

مادر سرش را به آغوش گرفت و جوابی نداد. آنروز بود که فهمیدم پدر با اینکار تا چه اندازه مادر را خرد کرده است. آنشب مادر پیش ما خوابید ولی هربار نگاهش کردم دیدم بیدار است! درد غیر قابل هضمی بود که راه گلویم را بسته بود.

فصل دوازدهم

تولد احسان بود و ما میخواستیم پس از مدتها دور هم جمع باشیم. از اینرو مادر به بهانه ای تلفنی از احسان خواست بخانه بیاید تا غافلگیرش کنیم. چون پول زیادی نداشتیم نتوانستیم هدیه ای تهیه کنیم ولی مادر از هنر آشپزی اش کمک گرفت و یک ساده و خوشمزه ای پخت! با آمدن احسان دل مادر و همه ی ما بعد از مدتها شاد شد و خانه رنگ و بوی دیگری گرفت. احساس مادر را نسبت به احسان درک میکردم. او برای مادر حکم تکیه گاه را داشت. یک تکیه گاه محکم و امن برای زن بی پناهی که بکلی از مرد زندگیش بریده بود! احسان برغم فشار مالی برای همه ما هدایای کوچکی آورده بود و همین مادر را متاثر کرد که نتوانسته بود برای روز تولدش هدیه بگیرد. احسان با دیدن رنج و اندوه مادر او را در آغوش کشید و با مهربانی گفت: چیه ماما؟ باز که ناراحت میبینمت!

مادر اشک از چشمانش پاک کرد و گفت: چیز مهمی نیست! اشک شادیه که بعد از مدتها دور هم جمع شدیم! کار دنیا برعکسه پسر! بجای اینکه توی همچین روزی ما برای تو هدیه بگیریم تو برای ما کادو گرفتی!

احسان خندید و گفت: امروز؟ مگه امروز چه روزیه؟

مادر گفت: بمیرم الهی انقدر مشغولی که یادت رفته؟

حمید گفت: امروز روز تولدته!

بعد همه تبریک گفتیم. جدا غافلگیر شده بود آنوقت مادر کیکی را که آماده کرده بود از یخچال بیرون آورد.

احسان از ته خندید و گفت: چطور خودم یادم رفته بود باید کار ماما باشه! مرسی ماما! بخدا حرف نداری!

مادر کنارش نشست و با محبت گفت: شرمنده عزیز دلم! تنها کاری بود که ازم بر می آمد. دوست داشتم همچین

روزی پیشمان باشی و یکبار دیگه لبخندت رو ببینم! تولدت مبارک!

احسان بغلش کرد و گفت: تو فرشته ای ماما دوستت دارم.

وقتی مادر در آغوش احسان بود تازه فهمیدم برادرم چقدر بزرگ شده! در 18 سالگی به برکت کلاسهای بدن سازی

قوی اندام و درشت هیکل تر از سنش نشان میداد. بعد از مادر نوبت من بود که او را ببوسم. بعد هم حسام و حمید

مادر با غرور گفت: دیگه برای خودت مردی شدی پسر. انگار همین دیروز بود! باورم نمیشه 18 ساله شده باشی.

احسان به شوخی گفت: والله من هم بدم نیما توی همین سن بمونم و بالاتر نرم.

مادر گفت: امیدوارم یکروز شاهد عروسیت باشم.

احسان به شوخی گفت: بگو ایشالله!

همه خندیدیم یکدفعه جدی پرسید: راستی اوضاع خونه چطوره؟

مادر هیچوقت چیزی به احسان نمیگفت و به ما هم سفارش میکرد حرفی نزنیم. آهی کشید و گفت: بد نیست

پسر. لازم نیست نگران ما باشی. بگذار یکروز که اومدی از خودت بگی من بیشتر نگران توام.

احسان گفت: اوضاع منم بد نیست. نگران نباش ماما! روزها کار میکنم و شبها درس میخونم. فکر کنم اگه خدا بخواد همین روزها دیپلم بگیرم و همونطور که دلت میخواد بخونم واسه دانشگاه!

مادر پرسید: به خورد و خوراکت میرسی مادر؟

احسان خندید و گفت: میبینی که مادر یعنی قراره از این گنده تر بشم؟

مادر با غرور گفت: ماشالله ماما! دعای خیر من همیشه پشت سرته! راستی خونه رو چیکار کردی؟ گفتی صاحبخونه جوابتون کرده لابد تمديد کردین.

صادقانه گفت: نه ماما راستش بهت نگفتم که ناراحت نشی! اما سروقت خونه رو خالی کردیم چون صاحبخونه میگفت همسایه ها بهش خرده گرفتن که چرا زیرزمینش رو داده به دو سه تا جوون عذب! میبینی ماما! ما هم کاری به کار کسی نداریم دیگران موی دماغ ما میشن.

مادر با نگرانی پرسید: حالا چکار میکنی؟ کجایی؟

احسان خندید و گفت: واسه من هم زیاد فرقی نکرد. شبها میخوابم توی تعمیرگاه.

ابر اندوه صورت مادر را پوشاند. احسان بلافاصله گفت: باور کن آنقدرها هم بد نیست ماما! اونجا تلویزیون هست دستشویی است یک تخت فنری هم هست که روش میخوابم.

مادر گفت: 4 روز دیگه زمستونه میخوای چکار کنی مادر؟

احسان گفت: تا اون موقع خدا بزرگه ماما! بقول خودت بگذار یکروز که دور هم هستیم خوش باشیم. راستی بابا کی میاد؟ خیال ندارم الم شنگه به پا بشه.

مادر گفت: نگران نباش امشب رو تا دیروقت با دوستای بهتر از خودش میگذرونه.

احسان مکثی کرد و آرام پرسید: هنوز هم اذیتت میکنه ماما؟ میدونم که هیچوقت راستش رو بهم نمیگی!

بعد بما 3 تا نگاه کرد و برای چند لحظه ساکت ماند. مادر صورتش را بوسید و گفت: احسان جان تو که انقدر بدپيله نبودی مادر.

احسان خیلی آرام گفت: نمیدونم ماما! نمیدونم چرا زندگيه ما این شکليه. باور کن خیلی وقتها توی تنهایی بهش فکر میکنم. یکی دو بار هم به سرم زده بشینم مرد و مردونه با بابا حرف بزوم اما هر کاری کردم دلم راضی نشد.

مادر با مهربانی گفت: احتیاجی نیست مادر! فقط باید صبور باشیم و منتظر اون روی سکه بمونیم! تو هم لازم نیست آنقدر فکر و خیال کنی همه حواست رو بده به درست.

احسان گفت: باور کن ماما تا همینجا هم فقط بخاطر تو جلو رفتم و گرنه خیلی وقتها خواستم که بگذارمش کنار.

مادر سرش را میان دستانش گرفت و گفت: تو باید به درست ادامه بدی چه من باشم و چه نباشم. این حق توئه! تو استحقاقش رو داری

احسان گفت: اونجوری شاید میتونستم شمارو ببرم پیش خودم.

مادر به دروغ گفت: لازم نیست نگران ما باشی اوضاع ما خوبه! حالا هم شمعت رو فوت کن و کیک رو ببر! بچه ها منتظرند.

بعد بمن گفت: غزال جان چراغها رو خاموش کن تا برادرت شمعش رو فوت کنه.

آنوقت خودش زودتر از بقیه با صدای نرمش شروع کرد به خواندن شعر تولد و ما هم همراهی اش کردیم.

قبل از ساعت 11 احسان داشت برای رفتن آماده میشد که ناگافل پدر وارد خانه شد. همه بقدری از دیدنش جا خوردیم که زبانمان بند آمد. در چشمانش آتش خشم شعله میکشید و پوست صورتش از عصبانیت به قرمزی میزد! در را محکم پشت سر خودش بست و بی مقدمه از احسان پرسید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه نگفته بودم دیگه دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بزاری؟

احسان برعکس تصور ما با آرامش سلام داد و سر جایش ایستاد!

سلام بابا!

پدر داد زد: سلام و زهرمار! چیه پولات ته کشیده افتادی به مفلسی؟

معلوم بود احسان عصبانی شده اما خودش را کنترل کرد و حرفی نزد. مادر به میان آمد و گفت: من ازش خواسته بودم بیاد! اخی امشب شب تولدش!

پدر بی ملاحظه فریاد زد: تو بیجا کردی! مگه اینجا کاروانسراست؟

احسان با تحکم گفت: مواظب حرف زدنتون باشین بابا!

پدر گفت: خفه شو لات بی سر و پا کسی مثل تو که روی پدرش دست بلند میکنه چه میفهمه احترام چیه؟

مادر گفت: منو چهر بخاطر خدادعوا راه ننداز!

احسان گفت: مامان من واسه دعوا نیومدم. اما نگار بابا بدش نیاد دعوا راه بندازه.

پدر گفت: تهدید میکنی نمک شناس؟ خیال کردی از صدای کلفتت میترسم؟ میدم پدرت رو در بیارن.

احسان با پوزخندی گفت: خجالت بکش پیرمرد دیگه دوره این مشتی بازیها گذشته! من اگه حرفی نمیزنم ملاحظه پدر فرزندیمونو میکنم و گرنه به دیار البشری اجازه نمیدم با مادرم با صدای بلند حرف بزنه.

پدر که انگار قصد تحریک کردن او را داشت با حالتی توهین آمیز گفت: اسم منو بزبون نیار من عارم میاد که پدر بی سر و پایی مثل تو باشم.

مادر آرام به احسان گفت: آرام باش مادر! بهتره بری! دیروقته! جلوی در و همسایه صورت خوشی نداره!

احسان بطرف در رفت اما پدر دست بردار نبود معلوم نبود دلش از کجا پر است که به مادر توپید.

فقط اگه یکبار دیگه دور از چشم من این بی سر و پا را خبر کنی بیاد اینجا سرت رو میگذارم روی سینه ات!

مادر با صدایی بغض آلود گفت: آخه تو چرا انقدر سنگدل و بد کینه ای مرد؟ مثلاً امشب شب تولد این بچه است! مگه من براش چکار کردم؟ با یک لا پیرهن زدی از خونه بیرونش کردی بس نیست؟

پدر بی مقدمه با پشت دست کوبید توی دهان مادر و فریاد زد: خفه شو! اسم خودتو گذاشتی مادر؟

خون احسان بجوش آمد و بی توجه به التماسهای مادر از پشت به پدر حمله کرد. منم برای جدا کردن احسان از پدر به کمک مادر رفتم ولی زورمان نمیرسید. احسان داد زد: اسم خودتو گذاشتی مرد؟ زورت به زن رسیده؟ حالا حالت میکنم! پای همه چیزشم وای میایستم.

مادر فریاد زد: احسان جان! احسان تو رو خدا.

ولی احسان حال خودش را نمیفهمید و پدر هم با صدای بلند فریاد میزد و کمک میخواست.

مردم! به دادم برسید! مار توی آستینم پرورش دادم.

احسان او را کنار دیوار ایستاند و با لحنی قاطع گفت: حقه بکشم! صداتو بیار پایین دست پیش گرفتی؟

مادر با گریه و خواهش و تمنا احسان را به عقب کشید و محکم نگه داشت و پدر از فرصت استفاده کرد و با عجله به اتاق رفت و از همانجا داد زد: پدر تو در میارم! پدر کش شدی بی چشم و رو؟ احسان باز هم از شنیدن هتاکی پدر خورش بجوش آمد ولی به اصرار مادر قصد رفتن کرد. جلوی در داشت کفشش را به پا میکرد که پدر با قمه ای که از خیلی قبل در خانه نگهداری میکرد بطرفش حمله کرد. همه ما از دیدن آن منظره وحشت کرده بودیم و جیغ میزدیم. ماما که جلوی احسان ایستاده بود داد زد: یا پنج تن آل عبا. احسان که باورش نمیشد با جدی دیدن اوضاع درست در آخرین لحظه مادر را به آنطرف هل داد و خودش جلوی پدر ایستاد. مادر خواست مانع پدر شود و دستش را در هوا نگه دارد که ضربه به صورت احسان خورد! همه ما با دیدن صورت غرق در خون احسان با وحشت جیغ میزدیم ولی پدر دست بردار نبود. احسان علیرغم خونریزی تلاش کرد دستان پدر را در هوا نگه دارد ولی ضعف جسمی نمیگذاشت. مادر فقط صورت خودش را میکند و فریاد میزد: یا ضامن آهو! خودت به فریادش برس!

حسام و حمید را که بمن چسبیده بودند و داد میزدند از خودم جدا کردم. مغزم بدرستی کار نمیکرد ولی میدانستم اگر کاری نکنم ممکن است کار به جاهای باریک بکشد. بطرف اتاقم رفتم پاهایم جان نداشت. دور و اطرافم چیز بدر بخوری ندیدم. مثل آدمهای گیج فقط دور خودم میچرخیدم با صدای جیغ بلند مادر بیرون دویدم. اینبار پدر دست احسان را زخمی کرده بود. تمام لباس برادرم غرق به خون بود. بی هدف به حیاط دویدم چشمم به لوله کهنه ای که از خیلی قبل گوشه باغچه افتاده بود خورد. با عجله آنرا برداشتم و بخانه برگشتم. احسان هنوز هم داشت تلاش میکرد پدر را مهار کند. یک آن عزمم را جزم کردم و از پشت لوله را محکم بر بدن پدر کوبیدم. آن لحظه واقعا برایم مهم بود ضربه را به کجا میزنم اما خوشبختانه ضربه به سرش نخورد و روی شانه راستش فرود آورد. پدر از شدت درد فریاد زد و قمه را بزمین انداخت. داشت بی وقفه فحش میداد. احسان قمه را برداشت به شدت عصبانی بود. مادر با خواهش و تمنا فریاد زد: احسان جان! نه مادر! اینکارو نکن.

بعد بطرف من که به شدت شوکه شده بودم آمد و بغلم کرد. آرام و لرزان گفتم: داشت احسان رو میکشت ماما! داشت احسان را میکشت! نفهمیدم چکار کردم.

مادر فهمید خیلی ترسیده ایم. مرا پیش حسام و حمید برد و میان گریه گفت: باید زخمهای برادرت رو پانسمان کنم. داره ازش خون میره باید برسونیمش دکتر.

حال احسان چندان مساعد نبود. همراه مادر به اتاق رفت و ما سه تا مثل موشهای ترسو درهم پیچیدیم! پدر هم وسط حال از درد بخودش میپیچید با اینحال قمه را با دست چپش برداشت و بطرف اتاق رفت. زبانه بند آمد بود. از همان جا فریاد زد: ماما! بابا اومد!

نفهمیدم توی اتاق چه اتفاقی افتاد ولی یکدفعه دیدم مادر و احسان دارند تقلا میکنند در را روی پدر که در اتاق گیر کرده بود قفل کنند. پدر وحشیانه فریاد میزد و تهدید میکرد و با قدرت به در اتاق مشت میکوبید! هنوزم بابت کاری که کرده بودم به شدت شوکه بودم. انگار تمام آن صحنه ها را در خواب میدیدم. احسان به مادر گفت: حالا چکار کنیم؟ خودشم مجروح شده!

مادر که بشدت ترسیده بود گفت: حال خودتم خوب نیست مادر. داره از صورتت یک بند خون میاد. بنظرم بخیه لازم داری.

احسان از شدت ضعف گوشه حال نشست و گفت: همینجوری در بزنه با قمه در رو خرد میکنه.

مادر سر به آسمان برداشت و گفت: خدایا خودت به فریادمان برس.
 من گفتم: میخواین پلیس خبر کنم؟
 احسان بلافاصله گفت: که باز پرونده سازی کنه علیه من؟ مگه یادتون نیست پارسال ازم چه تعهدی گرفتند؟ کی باور میکنه مقصر نیستم؟
 مادر میان گریه گفت: نمیبایست بهش اعتنا میکردی مادر! اون حالا مثل ببر تیر خورده است! تا تلافی نکنه آروم نمیشه.
 احسان گفت: چی میگی ماما؟ جوری حرف میزنی انگار اینجا نبودی! حالا کاریه که شده دیگه باید و نباید چه فایده ای داره.
 مادر با نگرانی گفت: اینجوری که هوار میکشه تمام همسایه ها رو خبر میکنه.
 احسان همانطور که با روسری مادر جلوی خونریزش را گرفته بود گفت: بالاخره اروم میشه!
 ولی پدر نه تنها آروم نمیشد بلکه با قدرت بیشتری به در میکوبید و تهدید میکرد. تا آنجا که در اتاق بر اثر نوک تیز قمه سوراخ شد پدر فریاد زد: پدر همه تون رو در میارم کاری میکنم که از یادتون نره!
 مادر به احسان التماس کرد: بگذار بفرستیم دنبال پلیس مادر جون! خدای ما هم بزرگه نمیشه که دست روی دست بگذاریم. پدرتون آدم سالمی نیست. من اونو خیلی خوب میشناسم.
 احسان حرفی نزد. به مادر گفتم: میخواین من برم؟
 مادر گفت: نه مادر جون خوبیت نداره اینوقت شب تک و تنها بری حسام میره.
 بعد به حسام گفت: پاشو پسر.
 حسام که بشدت میلرزید و گریه میکرد گفت: نمیتونم ماما!
 حق داشت! آنروزها فقط 10 سالش بود. مادر با محبت گفت: پاشو پسر من تو دیگه واسه خودت مردی شدی.
 حسام بر خلاف میلش ترسان و لرزان برای آوردن پلیس خانه را ترک کرد.

فصل سیزدهم

به دستور پلیس همه ما را برای بازجویی مقدماتی به کلانتری بردند. کار بجاهای باریک کشیده بود و روزنامه ها نمیدانم از چه طریقی متوجه ماجرا شده بودند و خبرنگارها لحظه ای آرامان نمیگذاشتند! خوشبختانه مامورین پلیس اجازه گرفتن هیچگونه عکسی به خبرنگارها نمیدادند و توضیحات کافی را به روزهای آینده موکول میکردند. بزودی زخمهای برادرم را پانسمان کردند و کتف پدرم را که من سبب شکستنش بودم آتل بستند! پدرم بشدت مظلوم نمایی میکرد و گریه و داد و فریادش لحظه ای قطع نمیشد. او تا عمو را دید مثل بچه ای بی پناه به آغوشش خزید و با گریه گفت: کجا بودی برادر؟ داشتند داداش رو میکشتند.
 عمو به مادر با لحنی سرزنش بار گفت: انگار دیگه پات باز شده به کلانتری نازی خانم! تا حالا زن ##### جویی مثل تو ندیدم.
 احسان گفت: بهتره پیشداوری نکنید عمو جون! مادر بی گناهی.
 عمو با نگاهی به سر و وضع احسان پرسید: تو اینجا چکار میکنی؟ چرا سر و کله ات رو بستی؟

احسان که در ناحیه سر و صورت 20 تا بخیه خورده بود گفت: بهتره از برادر تون پیرسین! تقریباً داشت با قمه یادگار پدرتون منو سلاخی میکرد.

پدر فریاد زد: مثل سگ دروغ میگه! خودزنی کرده! تو رو خدا ببین چی بروز من آوردند داداش؟ اگه دستم به اون دختره ورپریده برسه!

عمو با ناباوری گفت: غزال تو رو به این روز انداخته؟

من با سرم را پایین انداختم. عمو با عصبانیت به مادر گفت: دستتون درد نکنه نازی خانم با این دختر تربیت کردنتون! اون از پسر اینهم از دختر.

پدر گفت: این زنی که بی چشم و رو بچه ها رو بر علیه من انتریک کرده.

احسان با عصبانیت گفت: حرف دهنتم رو بفهم پیرمرد! مادر من اگر از این ترفندها بلد بود اینهمه سال توی چنگال تو با نجابت سر نمیکرد! اون بخاطر ما زندگی کرد و دم نزد.

عمو با پوزخند گفت: آره! لابد برات نگفته چند وقت پیش چه الم شنگه ای پیا کرد.

احسان با تعجب به مادر نگاه کرد و مادر حرفی نزد. احسان پرسید: اینا چی میگن ماما؟ چطور چیزی بمن نگفتی؟

مادر آرام گفت: آروم باش پسر! بهتر بود ندونی وگرنه تحمل شنیدنش رو نداشتی.

عمو به احسان گفت: آره عمو جان! قصه های مادرت رو فقط بچه های ده دوازده ساله باور میکنند! لابد برات نگفته که میخواست با چه ادعای مسخره ای حیثیت خانوادگی ما رو لکه دار کنه! نظر پدر به دختر!

احسان برجا میخکوب شد و اشک از چشمان من و مادر سر از زیر شد. یکدفعه احسان بطرف پدر حمله کرد و فریاد زد: ای کثافت آشغال! تو یک حیوونی!

عمو و یکی از مامورین او را از پدر دور کردند. پدر دوباره نالید: جناب سروان ببینید! ببینید وقاحت رو به کجا رسونده که در محضر قانون با من گلاویز میشه!

عمو فریاد زد: لابد چرندیات مادرت رو باور کردی! پسره دیوونه!

احسان گفت: مادرم هیچوقت دروغ نمیکه! من این لکه ننگ رو از صفحه زمین پاک میکنم.

یکی از مامورین خطاب به همه گفت: ساکت! اگه بخواین بلوا پیا کنین همه تون رو میفرستم بازداشتگاه.

مادر احسان را آرام کرد و گفت: پسرم مراقب رفتارت باش! نباید کاری کنی که بعدا پشیمون بشی! پدرت میخواود تحریکت کنه.

احسان گله کرد: چرا چیزی بمن نگفتین؟

بعد سرش را به دیوار پشت سرش چسباند و نالید: خدای من! دیگه چه ننگی بالاتر از این؟ مثلاً من پسر بزرگ اون خونه ام.

وقتی به هر حال افسر نگهبان همه ما را به اتاقش دعوت کرد بعد لحظاتی گفت: دو راه بیشتر ندارید! یا صلح کنید یا

فردا پرونده رو میفرستم دادسرا! تا اونوقت هم عاملین ماجرا بازداشتند که البته میتونند با قید وثیقه تا فردا برن خونه!

برق پیروزی در چشمان پدر درخشید. چون به هر حال عمو برای او وثیقه میگذاشت. ولی برعکس او مادر با چشمانی

اشکبار به افسر نگهبان گفت: آخه جناب سروان بچه های من حتی یکشب هم توی همچین جاهایی صبح نکردند!

سروان به سردی گفت: من نمیدونم خانم! گفتم که یا صلح کنید یا به قید سند برین تا فردا! شوخی که نیست زدند همدیگه رو لت و پار کردند.

پدر با صورتی حق بجانب گفت: من مصالحه نمیکنم جناب سروان! شاید قانون بتونه داد منو از اینا بگیره!
سروان گفت: از کی میخواین حقتون رو بگیرین؟ از زن و بچه تون؟ بالاخره هر چی که باشه شما پدرشون هستین گذشت داشته باشید اینا جوونند!

پدر با سماجت گفت: من امنیت جانی ندارم جناب سروان! چطور رضایت بدم؟ اگه پسره بی کله بزنه منو بکشه چی؟ همین الان که اینجاست دائم داره خط و نشون میکشه. وای به وقتی که بیاد بیرون! انه نه! من رضایت نمیدم! چون بار اولش نیست! من اگه جای شما بودم همچین آدمی رو با وثیقه هم ازاد نمیکردم.
سروان سرش رو با تاسف تکان داد و گفت: اونش دیگه بما مربوطه.

مادر با صدایی بغض آلود گفت: ما کسی رو نداریم برای ما وثیقه بگذاره جناب سروان.
سروان که جوانی کاردان و باهوش بود گفت: خب چی میگی آقای زند؟ آیا دلت راضی میشه که دختر و پسر نوجوانت شب رو اینجا بمونند؟

پدر باز هم زیر بار نرفت. سروان برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خیلی خوب فعلا همه تون برین بیرون! توی عمرم آدمهایی مثل شما ندیدم.

همه ما بیرون رفتیم و سروان دستش را بدست گرفت. مادر تا جلوی در رفت ولی دوباره برگشت و با خواهش و تمنا گفت: جناب سروان بخاطر خدا کمکمون کنین! من کسی رو ندارم که بچه ها رو بیاره بیرون! شما رو به جوونیتون قسم میدم بما کمک کنید. من زن بدبخت و بیچاره ای هستم! حاضرم خودم بعنوان وثیقه اینجا بمونم ولی بچه ها برن بیرون.

دل افسر جوان سوخت و اشاره کرد مادر بنشیند. بعد خیلی آرام گفت: این مرد واقعا پدر حقیقی بچه هاست؟
مادر با گریه تایید کرد. سرش را با تاسف تکان داد و گفت: آدم باورش نمیشه! چطور این اتفاق افتاد؟
مادر ماجرا را بطور خلاصه برای سروان تعریف کرد. سروان بعد از شنیدن حرفهای مادر کمی فکر کرد و گفت: شوهرتون سابقه بیماری روانی داره؟

مادر صادقانه گفت: اگر بگم هیچی از شوهرم نمیدونم دروغ نگفتم جناب سروان!
سروان آرام با خودش زمزمه کرد: خیلی عجیبه! چی سبب میشه یک پدر با قمه بزنه صورت پسرش رو بشکافه؟
بعد به مادر گفت: خوشبختانه خیلی از شواهد به نفع شماست. چون ما الت جرم رو برداشتیم! اما شوهرتون انکار میکنه! البته مهم نیست چون میفرستند انگشت نگاری.

صدایش کمی پایین آورد و ادامه داد: اما خوب شاید بد نباشه بدونید چیزی که کارو مشکل میکنه ادعای شوهرتونه! اون توی اظهارتش قضیه رو ناموسی طرح کرده... من قانونا نباید بهتون بگم ولی نمیدونم چرا نمیتونم بین حرفاش صداقت رو حس کنم.

روبروی مادر ایستاد و قاطعانه گفت: ببینید خانم! بهتره بهتون بگم اگه این پرونده ارجاع بشه دادسرا واسه هیچیک از طرفین دعوا خوب نیست! بخصوص حالا که قضیه کشیده به روزنامه ها!

مادر با چشمانی اشکبار گفت: شما اونو نمیشناسید! تا زهر خودشو نریزه اروم نمیشه! واسه همین از هیچی ابا نداره.

سروان گفت: از طرفی برای بچه ها نگرانم چون ممکنه اگه قضیه طولانی بشه بخاطر نداشتن وثیقه توی زندان نگهشون دارن.

مادر التماس کرد: تو رو خدا کمکمون کنید جناب سروان! این بچه ها بدبخت پناهی ندارند! من مطمئنم هم که شوهرم همینو میخواد.

سروان گفت: باهاش حرف بزنی از دلجویی کنید.

مادر با ناامیدی گفت: بی فایده است.

بعد شمه ای از حوادث آن سالها را برای سروان تعریف کرد. ماجرای هتک حرمت من ماجرای درگیری و بیرون کردن احسان ماجرای مجروح کردن چشم احسان و بیان گوشه ای از کثافت کاری های فردی اش.

سروان بعد از شنیدن آن وقایع تکان دهنده به مادر گفت: میخوام بهتون اطمینان کنم ولی امیدوارم پشیمونم نکنید! مادر گفت: مطمئن باشید که هر چی گفتم حقیقت داره! جناب سروان من یک مادرم و قبل از اون یک زنم! راستش خودم هم نفهمیدم که چطور شد اسرار زندگیم رو براتون فاش کردم. الان احساس شرمساری میکنم...

سروان گفت: شما مثل خواهر من هستید خانم و مطمئن باشید هر کاری ازم بر بیاد براتون انجام میدم. میخوام اگه خدا بخواد این پرونده به دادسرا کشیده نشه! چون با سابقه درگیری پسر تون با پدرش صورت خوبی نداره! منتهی برای انجام کاری که میخوام بکنم روی کمک شما حساب میکنم.

مادر گفت: من هر کاری لازم باشه برای بچه هام میکنم.

سروان گفت: الان بهتون میگم قصد دارم چکار کنم فقط دعا کنید حربه ما جواب بده.

سروان بعد از گفتگو با مادر پدر را به حضور خواست و گفت: خب آقای زند فکراتون رو کردین؟ پدر گفت: من حرفم همونه که گفتم جناب سروان! نمیدونم چه اصراریه که ما صلح کنیم؟ سروان گفت: نه هیچ اصراری نیست! اینجور که پیداست شما خیال ندارین کوتاه بیاین! پدر گفت: دندون کرمو رو باید کند و انداخت دور!

سروان گفت: لااقل قبل از رفتن با خانومتون صحبت کنید شاید به نتیجه رسیدید!

پدر با لحنی توهین آمیز گفت: این زن شعورش به این حرفها قد نمیده جناب سروان!

سروان گفت: اما اون اصرار داشت که با شما صحبت کنه! منم گفتم سعی میکنم راضیتون کنم!

پدر گفت: من هیچ حرفی با این زن ندارم جناب سروان!

سروان گفت: حتی اگه من ازتون بخوام؟ شما از چی میترسین جناب زند؟ اون فقط یک زنه! زن شما!

پدر با اکراه گفت: فقط بخاطر گل روی شما!

سروان بزور لبخند شد. اما حقیقت بود که پدر هیچکاری را بخاطر کسی انجام نمیداد. لابد آنجا هم پای ارضا غرورش در میان بود. فکر میکرد به این طریق آخرین قوای مادر را درهم خواهد شکست. او همیشه از انجام اینکار لذت میبرد. شاید بخاطر اینکه برغم اینهمه فشار باز هم مادر را قوی تر از خودش میدید. سروان اتاق خودش را خالی کرد و بعد به مادر گفت با پدر در آنجا صحبت کنند. متعجب بودم مادر چطور همچین درخواستی از سروان کرده گمانم احسانم بهمین خاطر دلخور بود. سروان به هر دوی ما اشاره کرد همراهش به اتاق دیگری برویم. احسان خواست حرف بزند که با اشاره دست به سکوت دعوتش کرد و بعد مقابل چشمان دکمه ای را فشرد که مثل میکروفونی مخفی در اتاق خودش بود و ما صدای پدر و مادر را به وضوح شنیدیم. سروان بی صدا پشت میز نشست و با اشاره او ما هم

روی دو صندلی مقابل میز قرار گرفتیم. تازه داشتم متوجه مقصود او میشدم. با نگاهی سپاسگزار به او لبخند زدم و او هم سرش را به علامت توافق تکان داد. مادر داشت میگفت: از خدا بترس مرد! چرا با بچه هات اینطوری تا میکنی؟ خیال میکنی ماه تا ابد همینطور پشت ابر میمونه!

پدر با قدرت گفت: میخوام ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟ فکر اینجاش رو نکرده بودی نه؟
مادر گفت: منوچهر بخاطر خدا دست از این یکدندگی بردار! این ماجرا عاقبت خوبی نداره! تو چطور میتونی منکر اونهمه کثافت کاری بشی؟ چطور دلت میاد تمام تقصیرها رو به گردن بچه ات بندازی؟ اون از پوست و گوشت توست.
پدر گفت: وقتی سروان گفت میخوای حرف بزنی گفتم لابد دوباره به غلط کردن افتادی!

مادر که مخصوصا به شیوه ای حرف میزد که از پدر اعتراف بگیرد گفت: بابت چی بگم غلط کردم؟ بابت اشتباه نکرده؟

پدر با عصبانیت ولی آرام گفت: گوش کن حیوون! بلایی به سرت میارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن این تازه اولشه!

مادر با صدایی بغض آلود گفت: مگه من چه گناهی د رحقت کردم؟ میگی نمیخوای با من زندگی کنی از بچه ها خوشت نیاد باشه بیا توافقی طلاق بگیریم و بچه ها رو راحت کنیم آخه اونا چه گناهی دارن؟
پدر گفت: کور خوندی! کاری میکنم که همیشه یک چشمت اشک باشه یکی خون! میخوام زجر کشت کنم. میبینی که هیچ شانس نداری.

مادر میان گریه ای که من و احسان را متاثر کرده بود گفت: من تمام این سالها همه این جفاها رو بخاطر بچه هام تحمل کردم التماس میکنم به اونا کاری نداشته باش!

پدر گفت: خوبه التماس کن! انگار یکی دو ساعت پیش رو یادت رفته خوب از پسر و دخترت پشتیبانی میکردی!
مادر گفت: یعنی باید میذاشتم بکشیش؟ هیچ میدونی زخم سر و صورتش چند تا بخیه خورده؟ اگر میمرد چی؟
پدر گفت: به جهنم. یک حیوون کمتر! خیال کردی اگه اونارو اینطور تربیت کنی برای روز مبادا به دردت میخورن؟
مادر گفت: یادته توی نوجوانی زدی یک چشم احسان رو ناقص کردی؟ یادته توی حال مستی رفتی سراغ دخترت... جواب اینهمه ظلم رو چطوری میخوای بدی؟ حالام که قضیه رو ناموسی تعریف کردی؟ من کی حیثیت تو رو لکه دار کردم؟ کی بتو خیانت کردم؟ تو چطور روت شد منو مادر بچه هات رو جلوی اینهمه آدم اینطوری معرفی کنی؟

پدر گفت: خفه شو! حالام از صدات بهم میخوره! حیثیت من وقتی لکه دار شد که با تو ازدواج کردم. یک دختر بی اصل و نسب داهاتی.

مادر گفت: تو یک کثافتی که همه چی رو با ترازوی خودت وزن میکنی! خیال کردی چون اصل و نسبت برمیگرده به شازده های قلابی میتونی هر کثافت کاری که خواستی بکنی؟ تو حتی آنقدر بی چشم و رویی که جلوی چشم زن و بچه ات هم از آوردن و بردن زندهای فاسد خیابونی ابا نداری! مندم با همچین تاریخچه ای چطور میتونی اصل و نسب منو زیر سوال ببری؟

پدر با عصبانیت گفت: زنیکه کثافت! چطور بخودت اجازه میدی هر مزخرفی که خواستی به زبون بیاری؟ انگار بعدا با من خیال نداری روبرو بشی؟ فکر کردی چون اینجایی میتونی هر غلطی که خواستی بکنی؟ این بود حرفهایی که میخواستی بزنی؟ میخوای همینجا با همین یک دست خفه ات کنم؟

سروان با عجله میکرفون را خاموش کرد و بلافاصله به اتاق خودش رفت. من و احسان هم دنبالش از اتاق خارج شدیم. او بی مقدمه در اتاق خودش را باز کرد و به مادر گفت: ممنونم خانم که کمک کردین از همچین آدم رزلی اعتراف بگیرم.

پدر مات و مبهوت نگاهش میکرد. سروان در مقابل چشمان حیرت زده بود نوار کوچکی را از ضبط صورت بیرون کشید و به پدر گفت: موندم چطور میتونی آنقدر رذل و پست باشی؟

عمو که متوجه قضایا شده بود معترض گفت: این عمل غیر قانونیه! جناب سروان شما باید جواب بدین. پدر گفت: من... من شکایت میکنم. میدم در اینجارو گل بگیرن. این خلاف قانونه! هیچ کدوم از حرفهایی که من زدم سندیت ندارند! عصبانی بودم. چطور میتونید اثبات کنید؟

سروان با خونسردی گفت: هیچ میدونی فقط بابت حقایق توی این نوار میتونند سالها ببرنت آب خنک بخوری؟ کی میتونه ثابت کنه این یک نقشه قبلیه؟ من میتونم مثل خودت که خیلی از حقایق رو انکار میکنی منکر این موضوع بشم و بگم خیلی اتفاقی در جریان این گفتگو قرار گرفتم و من باب احتیاط ضبطش کردم. عمو گفت: این درست نیست.

سروان گفت: عجب! هر غلطی این بیمار روانی بکنه درسته کار من که افشای حقیقته اشتباهه؟ بعد به پدر گفت: ببین! من میتونم خودم بهمراه این مدرک زنده توی دادگاه به نفع زن و بچه ات شهادت بدم و قسم میخورم خیلی راحتی میتونم اینکارو بکنم! به نفعته که پایین برگه رضایتت رو امضا کنی و بری به سلامت و گرنه فکر نمیکنم توی دادگاه عاقبت خوبی در انتظارت باشه! به اضافه اینکه من حین درگیری وارد اتاق شدم بابت اینهم میتونم شهادت بدم.

بکدفعه پدر عصبانی شد و داد زد: من پایین هیچ برگه ای رو امضا نمیکنم. من خودم قانون میدونم آقا! خیال میکنید با بچه طرفید؟ میدم پدرتون رو در بیارن! انگار وعده های خوبی بهتون دادن که حاضر شدین قانون رو زیر پا بگذارین این زنیکه...

سروان با عصبانیت داد زد: سرکار رحمتی! این کثافت رو ببر آب خنک بخوره! توهین به مامور قانون در حین انجام وظیفه هم زیر جرایمت اضافه میکنم فکر کردی اینجا شهر هرته؟ مرتیکه بی سرو پا میدم پدرت رو در بیارن! عمو جلو آمد و گفت: جناب سروان! اون عصبانیه نمیفهمه چی میگه!

سروان که خیلی عصبانی بود گفت: حرف نزنید آقا دیگه کافیه! این مرتیکه دماغش باد داره! فکر کرده هنوز توی عهد شاه وزوزکی هستیم؟ اگر ده تا وثیقه هم بگذارین محاله بگذارم امشب بیاد بیرون! عمو خیلی تلاش کرد سروان را نرم کند اما او نپذیرفت. مادر ما را در آغوش گرفت و گفت: دیدین گفتم خدا با ماست؟

عمو عصبانی جلو آمد و قبل از رفتن به مادر گفت: بد میبینی نازی! بد میبینی! بعد از رفتن عمو و بردن پدر به بازداشتگاه هر سه نزد سروان رفتیم او هنوز عصبانی بود. با دیدن ما به مادر گفت: شما میتونید تشریف ببرید خانم! مطمئن باشید بعد از این اتفاق بالاخره برگه رضایت رو امضا میکنه ولی براش بهتره امشب رو اینجا بمونه! مردک بیشرم!

مادر با احترام گفت: نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم جناب سروان اما مطمئن باشید محبتتون رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

سروان گفت: خواهش میکنم. شاید عمل من خلاف مقررات بود ولی حالا بابتش پشیمون نیستم! نمیدونم چرا دلم گواهی میداد شما بی تقصیرید. در ضمن بهتره بدونید واقعا این نوار نمیتونه توی دادگاه پیش بیره چون اصلا ملاک قضاوت قاضی این جور چیزها نیست اما بد نبود کمی بترسه.

مادر بار دیگر از سروان تشکر کرد. من و احسان هم تشکر کردیم. سروان بما گفت: شما هم بهتره پدرتون رو عبرت کنید و روی رفتار و گفتارتون کنترل داشته باشید.

هر دو تایید کردیم بعد گفت: مراقب خودتون و مادرتون هم باشید. امیدوارم دیگه اینجا نبینمتون.

وقتی از کلانتری بیرون آمدیم احسان به مادر گفت: حالا میخوای چکار کنی مامان؟ بنظر من که دیگه صلاح نیست با بابا زندگی کنید اون بیاد بیرون تلافی میکنه.

مادر خیلی جدی گفت: نه! دیگه قرار نیست اونجا بمونیم. هر طوری شده از پدرتون جدا میشم. الانم میریم خونه و تا قبل از اینکه پدرتون بیاد هر چی لازمه بر میداریم و اونجارو ترک میکنیم. راست گفتند عود شود سبب خیر اگر خدا خواهد! فقط ممکنه خیلی سختی بکشیم... شماها اعتراضی ندارید؟

احسان با لبخند گفت: ما با توایم مامان! تنهات نمیگذاریم! دیگه هر چی که باشه از حالا که سخت تر نیست!

فصل چهاردهم

حالا که مادر تصمیم گرفته بود برویم جای خاصی مدنظرمان نبود! واقع آن تصمیم بقدری عجولانه بود که آمادگی مواجه شدن با آنرا نداشتیم. تمام دارایی مادر دو هزار تومن پول بود و تمام دارایی ما یک ساک لباس نه چندان نو! این هم حاصل بیرحمی پدر بود که همیشه ما را در تنگنا میگذاشت. احسان هم وضعیتی بهتر از ما نداشت. طفلک کلی این در و آن در زد تا توانست دو سه هزار تومن پول تهیه کند. آنوقت شبانه به سمت هشتروود حرکت کردیم. مادر چندان تمایل به منزل خاله نداشت ولی چاره ای نداشتیم. او تنها قوم و خویش ما محسوب میشد که در خانه اش به رویمان باز بود. خاله به محض دیدن ما بقدری جا خورد که حتی فراموش کرد با ما روبوسی کند. فقط از مادر پرسید: باز چی شده نازی؟

مادر مختصر گفت: جریانش مفصله خواهر برات تعریف میکنم.

وقتی خاله و شوهر خاله از وقایع باخبر شدن شروع کردن به نصیحت کردن مادر! اینکه باید برگردد سرخانه و زندگیش! نمیدانم شاید هم میترسیدند سربارشان باشیم. بقول مادر حق هم داشتند. سالها یادشان نکرده بودیم و حالا درست موقع گرفتاری سراغشان آمده بودیم. اما چه کسی باور میکرد چه بر سر ما آمده؟ هر کسی میشنید خیال میکرد مبالغه میکنیم! یکشب خاله رودرواسی را کنار گذاشت و به مادرم گفت: ببین نازی جان حاجی هنر کنه جخد شکم این بچه ها رو پر کنه! نگي خواهرم بی معرفته! من با تو این حرفها را ندارم اما حاجی رو نمیشناسی! اخلاق اونم بهتر از شوهر تو نیست. مردها همشون سر ته یک کرباسند. دلت رو دریا کن و برگرد سر خونه و زندگیت میخوای با 4 تا بچه چکار کنی؟ باز سایه مرد روی سر آدم باشه فرق میکنه.

مادر با مهربانی گفت: میدونم خواهر که مزاحمیم! بهت قول میدم زودتر زحمت رو کم کنیم! من اصلا راضی نیستم بخاطر من تحت فشار باشی.

خاله پرسید: میخوای چکار کنی؟

مادر گفت: بالاخره خدا بزرگه! من دیگه توی اون خونه برنمیگردم! بخاطر بچه ها! دیگه هر چقدر عذاب کشیدند برایشون کافیه! میخوام از اول شروع کنم. من اونهمه سال با همه چی سوختم و ساختم بخاطر بچه ها اما وقتی بچه ها اسایش ندارند موندنم فایده نداره از تو هم ممنونم که چند روز تحملون کردی.

خاله گفت: خواهر تو رو به ارواح خاک پدر و مادرمون از دستم دلخور نشو.

مادر دستش رابه دست گرفت و گفت: من چرا باید ازت دلخور بشم؟ خیلی هم ازت ممنونم. نمیدونم اگر نبودی این چند روز چکار میکردیم.

خاله گفت: ایشالا هر جا که میری و هر کاری که میکنی تنتون سالم و دلتون خوش باشه.

مادر یکی دو روز بعد از این گفتگو دست ما را گرفت و دوباره به تهران برگشتیم. حس خوبی نداشتیم سالها توی این شهر زندگی کرده بودم اما هنوز احساس غربت میکردم. توی ترمینال برای چند دقیقه همینطور مردد روی صندلی نشستیم تا اینکه احسان از راه رسید معلوم بود خیلی دویده که صورتش خیس از عرق بود او به محض دیدن ما از ما پرسید: چطور آنقدر زود برگشتین؟

مادر گفت: دیگه جایز نبود بیشتر از این مزاحم مردم باشیم.

احسان کنار ما نشست و گفت: حالا میخواین چکار کنین؟

مادر گفت: توی راه خیلی فکر کردم مسلما هر کاری میکنیم بخونه برنمیگردیم.

احسان گفت: اگر برنگردین بهتره! چون اینطور که پرس و جو کردم بابا یک شکایت نامه علیه شما تنظیم کرده که از خونه مبلغ زیادی پول دزدیدین و بی اجازه ش بچه ها رو از خونه بردین به یک جای نامعلوم.

مادر با لبخندی تلخ گفت: این خبر تازه ای نیست! پدرتون یک عمر بمن تهمت زده انتظارش رو داشتم.

بعد به احسان گفت: هیچکس به ذهنم نمیرسه غیر از ملوک خانم. میتونم آدرس دقیقش رو از فریبا خانم همسایمون بگیرم چشم امیدم به اونه.

احسان با تعجب گفت: ملوک خانم؟ این همون خانمی نیست که گاهی می اومد کمکتون؟

مادر گفت: درسته مادر شنیدم دو تا اتاق داشت برای اجاره.

احسان با ناباوری گفت: میخواین برین اونجا؟ میدونید اونجا کجاست؟

مادر گفت: لااقل اونجا سقفی بالای سرمون هست.

احسان گفت: ولی آخه مامان اونجا محله خوبی نیست شما شاید ندونید.

مادر گفت: الان در شرایطی نیستم که بتونم انتخاب کنم پسر. فعلا یک سقف میخوام و یک چار دیواری که توش بشینم و فکر کنم برای بعد باید چکار کنم! باید دعا کنیم هنوز دو تا اتاقش خالی باشه و گرنه دیگه نمیدونم چکار کنم.

احسان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: کی فکرش رو میکرد؟ ببین به چه روزی افتادیم که باید بریم خونه خدمتکار خونه پدرمون.

مادر گفت: من هیچوقت همچین احساسی به ملوک نداشتم اون برای من مثل یک مونسه.

احسان گفت: ولی من هنوز میگم نباید برین اونجا!

مادر پرسید: تو راه بهتری میدونی؟

احسان ساکت ماند. مادر گفت: میدونم پسرم! شاید حق با تو باشه! اما فعلا چاره ای نداریم. امیدوارم خیلی زود بتونیم به وضعمون سر و سامون بدیم! فقط دعا کنید.

توی محله ای راه میرفتیم که آدمها با نگاهشان ما را معذب میکردند. شاید اگر احسان همراهمان نبود متلک هم میگفتند. مادر درست وسط محله صالح آباد در پایین ترین نقطه تهران قرار داشتیم که به حلبی آباد معروف بود. حتی حسام و حمید هم به رغم کم سن و سالی احساس خوبی نداشتند و هر کدام به یکی از دستان مادر چسبیده بودند. احسان به مادر گفت: بیاین برگردیم مامان!

مادر خیلی آرام گفت: انقدر آیه یاس نخون احسان هنوز هیچی نشده جا زدی؟

احسان گفت: والله بخدا من حاضرم براتون یک چادر توی میدون اصلی شهر بزنم ولی اینجا شب رو صبح نکنین.

مادر گفت: من روی تو خیلی بیشتر از اینا حساب میکردم ناسلامتی تو مرد مایی!

احسان گفت: شاید هم همین باعث شده بیشتر احساس مسئولیت کنم.

من کلافه گفتم: میشه انقدر غر نزنی احسان؟

او چشم غره ای بمن رفت و ساکت شد. مادر دوباره به آدرسی که یادداشت کرده بود نگاه کرد و گفت: گمونم باید

همین دور و برها باشه! پلاک 30.

چیزی به غروب نمانده بود ولی هنوز خیلی از زنها با چادرهای گلدار جلوی در خانه تجمع کرده بودند و با دیدن ما با دو سه تا ساک انگار سوژه جالبی برای حرف زدن پیدا کرده باشند. سرهایشان را بهم گرده کرده بودند. توی کوچه پر بود از جوانهای علاف و بیکار با ظاهری خشن و بچه های خردسالی که با لباسهای مندرس و بیرنگ و رو به بازی توی جوی یا باغچه سرگرم بودند. آب بینی خیلی از آنها تا بالای لباسن سرازیر و گوشه چشم بعضی از آنها قی کرده بود. احسان به یکی از جوانها که با حالت بدی به من و مادر نگاه میکرد گفت: شناختی؟

جوان با پررویی خندید و گفت: خدا چشم رو داده واسه دیدن اشکل داره؟

احسان خواست حرف دیگری بزند که مادر آرام مانعش شد.

آروم باش احسان! اونا دنبال بهانه میگرددند! اونا که در شان تو نیستند.

احسان با عصبانیت گفت: ببین تو رو خدا آدم رو میارین کجا؟

مادر با مهربانی گفت: خودتو کنترل کن پسرم. ما واسه دعوا نیومدیم. طبیعیه که برای قیافه های جدید کنجکاوی نشون بدن.

احسان زیر لب گفت: آخه توی این خونه های پیزوری جا واسه ما کجا بود؟ اینا خودشون بزور اینجا رو غضب کردن شما به اینجا پناه آوردین؟

مادر گفت: بهتره از یکی پیرسم 1 ممکنه کوچه رو اشتباه اومده باشیم.

مادر به یکی از زنها سلام کرد و گفت: شما کسی به اسم ملوک خانم میشناسید؟

زن نگاهی به سراپای مادر انداخت و گفت: ملوک؟

بعد به یکی از زنها گفت: کدوم ملوک رو میخوان؟ ملوک سیاه؟

حسام و حمید زیر لب خندیدند. مادر گفت: گفتند خونه اش توی همین کوچه اس پلاک 30.

یکی از زنها گفت: آره ملوک سیا رو میخوان! ته همین کوچه یه خونه در آبی هست. همونه!

مادر تشکر کرد و ما دوباره براه افتادیم ولی سنگینی نگاه آنها را از پشت سر حس میکردیم. در واقع ما با آن سر و لباس خیلی معمولی میان آنها کاملا متفاوت بودیم. خانه مورد نظر زنگ نداشت بنابراین مجبور شدیم در بز نیم. از همانجا به پشت سرمان نگاه کردم. زنها هنوز براندازمان میکردند و آشکارا گردن میکشیدند. از مادر پرسیدم: مامان اینا چرا اینجورین؟

احسان بجای مادر گفت: آدم ندیدند! اینجا فضولی جز کارهای روزمره است همه باید سر از کار هم در بیارن! بیچاره دارن از کنجکاوای دق میکنند.

چند لحظه بعد در باز شد و دختر جوانی سلام کرد. مادر با محبت گفت: تو احتمالا باید یکی از دخترهای ملوک خانم باشی ماشالله چه بزرگ شدی.

دختر به سن و سال من بود. پرسید: با کی کارداشتین؟

مادر پرسید: مادرت هست؟ ملوک خانم رو میگم!

دختر جوان گفت: رفته بیرون.

ابر اندوه صورت مادر را پوشاند. دختر بلافاصله گفت: الان برمیگرده.

مادر پرسید: منو میشناسی؟

دختر جواب منفی داد مادر گفت: وقتی بچه بودی با مادرت می آمدی و با دختر من بازی میکردی.

بعد با اشاره بمن گفت: این دختر منه اسمش غزاله!

منهم سلام کردم و او جواب داد. مادر پرسید: نمیدونی مادرت کی برمیگرده؟ ما از راه دوری آمدیم.

دختر گفت: اگه نونوایی شلوغ نباشه زود میاد.

مادر کمی این پا و آن پا کرد و گفت: میتونیم بیایم تو منتظرش باشیم.

دختر بی معطلی در خانه را کاملا باز کرد و گفت: بفرمایید.

ده دقیقه بود که توی حیاط معطل بودیم. آنجا خانه قدیمی و کوچکی بود. یک حوض وسط حیاطش بود که آبش توی پاشیر سر میرفت و سکوت خانه را درهم میشکست.

یک باغچه هم داشت با دو تا درخت سیب و انگور یک حصار چوبی را رد کرده و روی در و دیوار پهن شده بود و

درست جلوی ساختمان چشم اندازی سبز ایجاد کرده بود. مقابل باغچه کنار دیوار پله های زیرزمین بود. یک

زیرزمین تاریک که ظاهرا آشپزخانه بود چون دختر ملوک با چند لیوان شربت از پله هایش بالا آمد. درست بالای

زیرزمین تراسی محقر قرار داشت که بساط سماور و چای آنجا پهن بود و از آنجا با دری چوبی مزین به شیشه های

رنگی به خانه راه داشت. یک کم آنطرفتر دو تا اتاق تو در تو با درهای باز خودنمایی میکرد که هیچ اسباب و اثاثیه ای در ان نبود.

احسان پرسید: حالا مطمئنید این خونه همون ملوکه مامان؟

مادر گفت: آدرس که همین رو میگه!

احسان با اشاره به اتاق روبرو گفت: لابد اینام اون اتاق هایی اند که توی نظرتونه؟ مامان این دو تا اتاق بزور میشن 12 متر.

مادر به شوخی گفت: نکنه فکر کرده بودی مادرتون قراره معجزه بکنه؟

احسان گفت: قصدم این نبود که برنجونمتون.

من خیلی جدی گفتم: ولی از بعد از ظهر تا حالاداری همین کارو میکنی!
 احسان گفت: تو چی میگی؟ تو چه میفهمی؟
 مادر به میان آمد و آرام گفت: بچه ها خواهش میکنم! میدونم که اعصاب همه مون خرابه! لطفا رعایت حال همدیگه رو بکنید! اقرار نیست با سخت شدن شرایط همدیگه رو آزار بدیم!
 من و احسان ساکت شدیم. مادر از دختر ملوک پرسید: اسمت چیه عزیزم؟
 دختر جواب داد: پروانه.
 مادر با مهربانی گفت: عزیزم این دو تا اتاق همون اطاقهاییکه مادرت میخواد اجاره بده؟
 پروانه گفت: بله قبلا یک زن و شوهر با دو تا بچه ها توش زندگی میکردند ولی رفتند بروجد.
 مادر پرسید: قراره بازم بدین اجاره؟
 پروانه با صداقت گفت: بله چون اموراتمون از همین اجاره میگرده! البته خواهر و مادرم هم کار میکنند! ببخشید من باید شام درست کنم.
 وقتی پروانه دوباره به آشپزخانه برگشت مادر بما گفت: میبینید؟ پس افراد دیگه ای هم هستند که با شرایط سختتر از ما زندگی میکنند. بنابراین شکر گزار خدا باشید! ما جدا باید از خودمون خالت بکشیم که هنوز هیچی نشده جا زدیم. منظورش بما بود. به احسان نگاه کردم سرش پایین بود. به مادر گفتم: معذرت میخوام مامان.
 مادر با مهربانی گفت: ببینید بچه ها من از پیش پدرتون اودم که زندگی آرومتری رو براتون فراهم کنم. اینکار به این زودیها ممکن نیست. ما باید به هم کمک کنیم. دلم نمیخواد چند وقت دیگه خودم رو بخاطر چنین تصمیمی سرزنش کنم. شما بعد کافی بزرگ شدین که بفهمین چی میگم!
 احسان با اشاره به حسام و حمید که لب حوض آب بازی میکردند گفت: خوشبحال اینا که چیزی نمیفهمند.
 لبه پله ها نشسته بودیم که ملوک خانم وارد خانه شد به محض اینکه او را دیدیم هر 3 از جا بلند شدیم از همانجا با ادب و احترام گفت: به! به! به! قدم روی چشم ما گذاشتین خانم! ماه از آسمون اومده زمین! وقتی همسایه ها گفتند مهمون دارم حدس هر کسی رو زدم الا شما! خانم شما کجا اینجا کجا؟
 مادر با او روبوسی کرد و با محبت گفت: مزاحمت شدیم ملوک جان!
 ملوک لب گزید و گفت: روم سیاه! خیلی وقته اومدین؟
 بعد از همانجا داد زد: پروانه! بیا ببینم دختر چرا مهمونها رو نبردی بالا؟
 با شرمندگی به مادر گفت: خاک به گورم این دختره هیچی بلد نیست.
 مادر گفت: اون طفلک خیلی تعارف کرد اما دیدم هوای بیرون خیلی خوبه.
 ملوک پله ها را نشان داد و گفت: حالا بفرماید بالا! بفرماید.
 ملوک به پروانه چشم غره ای رفت و با تغییر گفت: چند تا چای بریز بیار دختر.
 مادر گفت: هزار ماشالله واسه خودش یه پا خانم شده.
 ملوک زودتر از ما خودش وارد اتاق شد و پشتی ها را جابجا کرد و دوباره تکرار کرد: بفرماید! بفرماید خانم!
 بعد صورت مرا بوسید. دهانش بوی پیاز میداد.
 ماشالله! هزار الله اکبر! چه خوشگل شده.
 مادر به او که پتو زیر ما پهن میکرد گفت: تو رو خدا زحمت نکشید پروانه جون بقدر کافی ما رو شرمند کرده.

ملوک گفت: اختیار دارین! بعد از سالها نور تابیده به این خونه! بخدا هنوزم باورم نمیشه خانم! چطور شد یادی از فقیر فقرا کردین؟

بعد با اشاره ای به ساکها گفت: مسافرت بودین؟

مادر بما نگاه کرد و گفت: بله.

ملوک پرسید: آقا چطورند؟

مادر با یادآوری پدر خیلی مختصر گفت: خوبه سلام رسوند.

کنار مادر نشست و گفت: اینجارو راحت پیدا کردین؟ الهی بمیرم حتما خیلی اذیت شدین؟

مادر به نرمی خندید و گفت: نه! خونه دنجی داری.

ملوک سربزیر انداخت و گفت: ما هر چی داریم از دولتی سر شماست خانم یه کلبه ##### لایق شما نیست.

بعد با اشاره به احسان گفت: هزار ماشالله آقا زاده اند؟

مادر تایید کرد. ملوک گفت: زنده باشند! بخدا خانم اصلا بهتون نمیاد پسر به این رشیدی داشته باشین! ماشالله هزار ماشالله هنوزم جوون و خوشگلین.

صورت مادر گل انداخت و زیر لب تشکر کرد. ملوک با احترام پرسید: نگفتین چطور شد یادی از ما کردین نکنه راه گم کردین؟

همین هنگام دختر بزرگتر ملوک سیمین از راه رسید. مادر به احترام او از جا بلند شد و ملوک گفت: بفرمایید

خانم! کنیز شماست! میره سرکار! توی یک کارخونه مونتاژ اسباب بازی مشغوله.

مادر گفت: خدا حفظش کنه.

ملوک سینی چای را از پروانه گرفت و آرام گفت نانها را قبل از اینکه خشک شوند تا کند. بعد به مادر گفت: بفرمایید قابل تعارف نیست.

چیزی به تاریکی هوا نمانده بود و مادر این پا و آن پا میکرد تا به مطلب اصلی اشاره کند. بالاخره گفت: ملوک جون میخواستم یه خواهشی ازت کنم؟

ملوک دستش را با محبت فشار داد و گفت: شما جون بخواین خانم! به اندازه موهای سرم بهتون مدیونم.

مادر با شرمندگی گفت: میتونی دو تا اناقت رو بما اجاره بدی؟ از پروانه خانم شنیدم قصد داری بدی اجاره!

ملوک با ناباوری گفت: چی میگین خانم؟ خونه ما چه قابله؟ نکنه دارین با من شوخی میکنین؟ شایدم برای کس دیگه ای میخواین. هر کی شما معرفی کنید اینجا مال خودشه. شما صاحب اختیارید.

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: برای خودم میخوام گفتم که.

زبان ملوک بند آمد و همانطور به مادر زل زد. مادر در ادامه گفت: شرایطی پیش اومده که باید از این به بعد جدا زندگی کنیم.

ملوک ادب را رعایت کرد و سوال نکرد ولی انگار گیج شده بود. مادر گفت: آگه محبت کنی و از امشب پناهمون بدی که لطفت رو تموم کردی!

ملوک با من من گفت: والا خانم شما منو حسابی گیج کردین... آخه اینجا لایق شما نیست! حالا چرا با این عجله؟

مادر گفت: بعدا برات مفصل تعریف میکنم.

بعد بما نگاه کرد. یعنی تمایلی ندارد جلوی ما حرف بزند. آرام به ملوک گفت: در حال حاضر تو تنها کسی هستی که فکر کردم روت حساب کنم. بمن کمک میکنی؟

ملوک دستپاچه گفت: آخه خانم... چی بگم؟ اینجا کجا؟ محله زعفرانیه کجا؟ والله بخدا من خودم خجالت میکشم. مادر با مهربانی گفت: آنقدر خودت رو معذب نکن ملوک جان! دیگه اون نازی رو که میشناختی وجود نداره. ملوک لب گاز گرفت و گفت: خدا مرگم بده این حرفها چیه؟ شما هنوزم واسه ما همون نازی خانومین! منم... مادر فوراً گفت: تو هم دوست خوب منی!

ملوک گفت: شما همیشه بمن محبت داشتین خانم. آخه... مادر پرسید: خب چی میگي؟ بی رودروایستی بگو اره یا نه؟

ملوک گفت: اختیار دارین خانم! من چکاره ام که جلوی شما حرفی بزنم؟ من فقط نگران شما و خانوم زاده و آقازاده هام!

مادر صادقانه گفت: در حال حاضر تو تنها کسی هستی که میتونم روش حساب کنم. ملوک گفت: اگه من بتونم براتون کاری انجام بدم از خدا میخوام خانم. مادر گفت: کرایه اش رو هم میدم. ملوک گفت: روم سیاه خانم! آدم بابت خونه خودش که پول نمیده. مادر گفت: بهتره تعارف رو بگذاری کنار! من میدونم که تو روی این اجاره حساب میکنی! از اون گذشته همینقدر که ما توی این خونه احساس راحتی میکنیم کافیه! من با دو سه تا بچه توی این دوره و زمونه به کی میتونم اعتماد کنم؟ بعد خندید و برای کم کردن فاصله گفت: حالا ما از این به بعد همسایه ایم امیدوارم همسایه های خوبی باشیم! برق شادی را در صورت پروانه میدیدم. مادر هم خوشحال بود. انگار فقط احسان ناراحت بود. مادر به ملوک گفت: میخوام هر چی لازمه بهم بگی ملوک! خواهش میکنم تعارف هم نکن! چون ما نیومدیم مهمونی! اقراره اینجا زندگی کنیم.

فصل پانزدهم

با وجود عوض شدن اوضاع و شرایط ملوک همچنان احترام ما و مادرمان را حفظ میکرد و با مادر مثل سابق مواجه میشد! حتی تا چند روز اجازه انجام دادن کار به مادرمان نمیداد تا اینکه مادر با روش خودش کم کم این فاصله را برداشت! ملوک کمک زیادی بما کرد. ظرف و ظروف و اسباب و اثاثیه مختصری در اختیارمان گذاشت و با زبان بی زبانی ما را در جریان اوضاع و شرایط منطقه قرار داد. انگار آن منطقه و آدمهایش د رجایی جدا از شهر زندگی میکردند که برای خودشان قانون و مقررات خاصی داشتند! بطور مثال کمتر زنی رادر آن محدوده میشد با مانتو دید! اکثر زنها از دخترهای نوجوان گرفته تا پیرزن 70 ساله با چادر آمد و رفت میکردند و حتی زنهای جوان ذره ای ارایش در خارج از منزل به صورت نداشتند! اما تقریباً یک هفته اول را در خانه محبوس بودیم ولی آن شرایط خاص به مراتب قابل تحمل تر از زندگی در خانه پدرم بود.

بزودی مادر با چشم پوشی از مهریه و حق و حقوقش دادخواست طلاق داد و این درست همان چیزی بود که پدر میخواست. اوضاع سختی بود! آنروزها تمام تفریح و دلخوشی ما در خانه کوچک ملوک خلاصه میشد. آنجا حتی حمام

هم نداشت و ما مجبور بودیم برای حمام کردن دو سه تا کوچه پایین تر برویم و این برای ما که هیچ تجربه ای در این خصوص نداشتیم هیجان انگیز بود. بیچاره احسان خواسته یا ناخواسته جور همه ما را میکشید! آنهم با حقوق اندکش! حالا اوضاع پولی ما حتی بدتر از خانه پدر شده بود اما دلمان به داشتن ارامش و جمع یکرنگمان خوش بود! به اینکه شبها برای چند ساعت بی هیچ ترس و دلهره ای دور هم جمع باشیم. انگار همینکار قدرت تحملمان را زیاد میکرد. بزودی مادر علی رغم میل احسان به فکر افتاد برای خودش شغلی دست و پا کند چون خیلی خوب میفهمید کشیدن چنین باری آنهم بتنهایی برای شانه های احسان سنگین است. به یکی دو تا مدرسه در جنوب شهر مراجعه کرد و عاقبت قرار شد توی یکی از دبستانهای دخترانه با آغاز سال تحصیلی در سمت دفتردار کارش را شروع کند. قطعا حقوق او هم زیاد نبود اما لااقل میتوانست کمک خرچمان باشد.

کم کم ساکنین آن محله دور افتاده از طریق رفت و آمد به خانه ملوک در جریان وضعیت ما قرار می گرفتند و ماجرا را دهان به دهان برای هم نقل میکردند! حالا سنگینی نگاههای آنها را کاملا بروی خودمان حس میکردیم. چیز شگفت انگیزی بود! انگار هر قدر ما به دیگران بی اعتنا بودیم آنها کنجکاو بودند که در مورد ما بیشتر بدانند درباره زنی که هم شوهر داشت و هم نداشت و با چهار بچه قد و نیم قد خانه و زندگی اش را انهم در محله ای غیر قابل قیاس با آنجا ترک کرده و به آن محله پناه آورده بود! شاید بشود به جرات گفت معلوم نیست اگر آنروزها ملوک پشت سرمان نبود چه اتفاقی می افتاد! ملوک با قدرت و اقتداری که زبازد آن محله و مردمش بود خیلی از مواقع خودش را سپر ما میکرد و در این راه آنقدر قاطع بود که هیچکس جرات نمیکرد پایش را از گلیمش درازتر کند. او که علاقه و احترام خاصی برای مادرم قایل بود تا مدتها مثل محافظی شخصی من و مادرم را برای خارج شدن از خانه همراهی میکرد. توی حمام توی نانوایی توی قصابی توی میوه فروشی و ...! میخواست حضور ما هر چه زودتر میان مردم تو آن محله جا بیفتد و در این راه هر توصیه ای لازم بود به مادرم میکرد. ملوک جدا زن قوی و عجیبی بود. زنی لاغر اندام و بلند قد بود فاقد لطافت زنانه با خشونت مردانه در رفتار و گفتارش! صورتی بروننگ سبزه تند داشت و هیچوقت آنرا دست کاری نمیکرد. ابروهای مشکی و یک دستی داشت و بخاطر داشتن آنهمه مو بر صورتش بعنوان یک زن احساس شرمندگی نمیکرد. ناگفته پیداست که دخترانش هم مثل خودش سنگین و ساده بودند و به برکت وجود چنین مادری هیچکس حق نداشت بگوید بالای چشم آنها ابرو است بنظر میرسید مادر به آدم جدی و قابل اعتمادی تکیه کرده است اما فقط این کافی نبود!

اتاقی که ما در آن زندگی میکردیم واقعا کفاف 5 نفر را نمیداد. شبها پاهایمان توی سر و صورت هم میخورد و وقتی روی اجاق خوراک پزی چیزی میپخت بوی غذا تمام اتاق را پر میکرد. خوشبختانه نداشتن وسیله خنک کننده آنهم توی شهریور ماه چندان آزار دهنده نبود ولی امان از پشه ها و جانورهای عجیب و غریب! یک شب مادر جانوری شبیه رطیل را در اتاقمان پیدا کرد. داشتیم از وحشت سکنه میکردیم. بدبختی آنجا بود که کرایه همان یک اتاق یا به عبارتی آن دو اتاق تو در تو در توانمان نبود. در حقیقت حقوق بخور و نمیر احسان به زحمت کفاف خورد و خوراکمان را میداد. روزگار عجب بازیهایی با آدم میکند. حالا کار به آنجا کشیده بود که مادر شرمنده ملوک بود! یکبار شنیدم که از او عذرخواهی میکند و قول ماه آینده را میدهد. مشکل دیگر ما مسئله ثبت نام در مدارس بود چون دبستان پسرانه و نه مدیر مدرسه دخترانه ای که برای من در نظر گرفته بودند هیچیک حاضر نشدند حتی پس از شنیدن ماجرا ما را بدون دفترچه بسیج ثبت نام کنند. بیچاره مادر! چقدر دوندگی کرد ولی راه بجایی نبرد. تا اینکه به کمک یکی از رزهای همسایه به اسم پروین توانستیم دفترچه بسیج تهیه کنیم. مدارس ما با خانه فاصله زیادی داشتند بطوریکه مجبور

بودیم مسافتی تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس پیاده روی کنیم و باقی راه را که چند ایستگاه میشد با اتوبوس طی کنیم. ولی ای کاش تمام مشکل همین بود مسافت خانه تا ایستگاه اتوبوس به بیابانی خلوت و خشک شباهت داشت که برای من بعنوان دختری نوجوان زیادی ترسناک بود. همیشه هنگام عبور از آن محدوده بشدت احساس ناامنی میکردم و بخصوص که گاهی اوقات پاتوق ارادل و اوباش و لاتهای بی سر و پا و کارگرهای افغانی بود. شاید هم از وقتی آن اتفاق وحشتناک برایم افتاد ترسم بیشتر شد: یکروز صبح زود در حالیکه با عجله بطرف ایستگاه میرفتم یک کارگر افغانی میانسال از پشت دیوار مقابلم پیچید و ناغافل چنان بدنم را چنگ زد که برای چند ثانیه از درد بخود پیچیدم. اما گریه و فریاد راه بجایی نداشت و او فوراً فرار کرد. هنوزم قیافه اش را خیلی خوب بیاد دارم. مدت‌ها مرا زیر نظر داشت و گمانم میدانست هر روز صبح زود از آن محدوده عبور میکنم. چاره ای نداشتم باید برای اینکه به مدرسه برسم یکساعت زودتر راه می افتادم و این در حالی بود که هنوز آن ساعت آفتاب طلوع نکرده بود. خاطره آن روز بقدری توی روح و روانم اثر گذاشت که تا مدت‌ها کابوس میدیدم و یک آن چهره ی آن مرد افغانی از ذهنم دور نمیشد. من حتی نتوانستم موضوع را با مادرم در میان بگذارم چون فقط 13 سالم بود و حیا مانع میشد. نمیدانم! شاید هم برای همین از آن به بعد کمی قوز میکردم تا کمتر در دوران بلوغ جلب توجه کنم! مادر همیشه تا وقتی بزرگتر شدم سر این موضوع با من بحث داشت اما امان از وقتیکه آدم درباره چیزی تجربه بدی داشته باشد! متأسفانه جای عمل وحشیانه آن مرد تا مدت‌ها روی بدنم کبود بود و همین باعث شد یکروز که با مادر به حمام رفته بودیم در جریان موضوع قرار بگیرد! چهره مادر از دیدن آن منظره بقدری وحشت زده بود که خودم هم ترسیدم. او بقدری ناراحت شد که اشک در چشمانش حلقه شد. ابتدا برای چند لحظه مرا بخودش فشار داد و بعد جرات کرد ماجرا را سوال کند. در تمام مدتی که من موضوع را از اول تعریف میکردم شوکه بود. بعد سرزنش کرد که چرا ماجرا را همان موقع با او در میان نگذاشته ام و من سر بزیر انداختم. این عادتش بود که بابت هر اتفاقی خودش را ملامت میکرد ولی واقعا من یا او یا حتی همان کارگر افغانی چه تقصیری داشتیم؟ ما محکم به تحمل آن فشارها بودیم و آن کارگر افغانی مریض هم مدت‌ها از زن و زندگی اش دور بود! بنابراین چه کسی تاوان پس میداد؟ یک دختر تازه بالغ 13 ساله که چوب پدرش را میخورد! البته آنزمان هرگز چنین دیدگاهی نداشتم ولی بعداً هر چه بزرگتر میشدم به عمق این فاجعه میرسیدم.

چند وقت اتفاق دیگری روح و روانم را بهم ریخت اتفاقی که به هیچ وجه قادر به باورش نبودیم. برادرم احسان که ما را تحت فشار میدید با همکاری یکی از دوستانش شبانه به تعمیرگاه دستبرد زده و خیلی زود از روی شواهد و مدارک لو رفته بود! طفلک مادر بقدری از شنیدن این اتفاق جا خورد که برای چند دقیقه توان حرف زدن نداشت! در واقع او ترجیح میداد باور نکند ولی حقیقت داشت احسان بعد از این اتفاق مدتی خودش را گم و گور کرد و شاید اگر مادر نبود حکم جلبش صادر میشد! مادر آنقدر به صاحب تعمیرگاه التماس کرد و اشک ریخت که او از شکایتش صرف نظر کرد ولی حقوق آن ماه احسان را هم پرداخت نکرد. بهمین سادگی برادرم بیکار شد اما آنچه که برای مادر مهم بود این نبود! او طبق معمول ضمن آنکه خودش را سرزنش میکرد به شدت شوکه شده بود و باورش نمیشد پسری که او تربیت کرده مرتکب چنین خطایی شود. یک هفته انتظار کشید و دعا کرد تا اینکه بالاخره احسان نیمه های یکی از شبهای آبان ماه بخانه برگشت. مادر به محض دیدنش بی مقدمه توی گوشش زد و از صدای کشیده او همه ما از خواب بیدار شدیم. در واقع مادر تا آنروز دست بروی هیچیک از ما بلند نکرده بود و حالا... احسان چند ثانیه با ناباوری به مادر خیره شد و بعد زد زیر گریه! گریه ای آنچنان شدید که اشک ما را هم در آورد. فقط مادر گریه

نمی‌کرد و قاطعانه حرف می‌زد. در حقیقت او گریه هایش را توی آن یک هفته کرده بود. احسان با کفش یک گوشه کز کرد و سرش را بدست گرفت و مادر بی ملاحظه گفت: خیال کردی چون بزرگ شدی اجازه داری هر غلطی که خواستی بکنی؟! این کشیده رو زدم که یادت باشه هنوز اونقدر بی صاحب نشدی که بری با ارازل و او باش دنبال این کثافت کاریها! هیچ میدونی من چی کشیدم؟ پس غیرتت کجاست؟ چطور تونستی منو پیش سر و همسر سکه یک پول کنی و باعث بشی به دست و پای این و اون بیفتم؟ تو باعث شدی بخاطر کاری که کردم پشیمون بشم! فقط خدا میدونه که توی این چند روزه چندبار خودمو سرزنش کردم!

به اینجا که رسید صدایش در گلویش لرزید. احسان گفت: من بخاطر شما اینکارو کردم. داشتم دیوونه میشدم! مادر میان گریه گفت: اگر ما از گرسنگی میمردیم به مراتب بهتر از کاری بود که تو کردی! خیال میکنی من واسه چی هر خفت و خواری رو تحمل میکنم؟ بخاطر اینکه شما در آینده واسه خودتون کسی باشین! اما حالا میبینم شاید اگر تو خونه پدرت میموندم و توی سرم میزد بهتر از این بود که باچشم خودم این روزها رو ببینم! بخدا تا حالا روزی صد بار ارزوی مرگ کردم!

بغلش کردم و گفتم: مامان تو رو خدا آرام باش.

مادر اشک میریخت توی سینه اش یک دنیا غم تلنبار بود. احسان گفت: اون شبی که گفتم بخاطر عقب افتادن اجاره نمیتونی توی روی ملوک خانم نگاه کنی یکدفعه خون توی صورتم جوشید و نفهمیدم چکار میکنم. جمشید از خیلی وقت پیش پیشنهاد داده بود ما من زیر بار نمیرفتم. دیگه به اینجام رسیده بود مامان! شماها را که میدیدم میزد به سرم! نمیخواهم ناراحتت کنم اما اونشب حالی داشتم که شاید هر کاری میکردم مامان!

گریه مادر شدت گرفت. با لحنی سرزنشبار به احسان گفتم: دیگه بسه احسان زبون به دهن بگیر.

مادر سرش را با تاسف تکان داد و صورتش را با دستانش پوشاند. احسان سرش را روی دامن مادر گذاشت و گفت: بخدا اگر بخوای گریه کنی سرمو میزنم به دیوار مامان! خیال میکنی خودم این روزها حال و روز درستی داشتم؟ بخدا صد دفعه به سرم زد خودم رو معرفی کنم.

مادر میان گریه گفت: اگر میخواستی خودتو معرفی کنی چرا فرار کردی؟

احسان گفت: نمیدونم! ## شدم! بخدا اگه بازم گریه کنی میرم خودمو سربه نیست میکنم. اگه دلت نمیخواه منو ببخشی نبخش ولی گریه نکن! میدونم بخاطر داشتن پسری مثل من احساس شرمندگی میکنی!

مادر میان موهایش دست کشید و گفت: بلند شو مادر! تا حالا کجا بودی؟

احسان سرش را بلند کرد و گفت: ورامین بودم خونه یکی از دوستای جمشید!

مادر پرسید: شام خوردی؟

احسان با تکان سر جواب منفی داد. مادر گفت: کمی کو کو داریم میرم برات بیارم.

احسان سر برزیر انداخت و گفت: از روی همه تون شرمنده ام! بجای اینکه واسه تون مفید باشم گرفتاریهاتون رو زیاد کردم!

مادر چانه اش را بالا گرفت و گفت: حالا همه چی تموم شده میتونی از صفر شروع کنی!

و در حالیکه به تک تک ما نگاه میکرد گفت: شماها همتون باید عاقبت به خیر بشین! اینم به همت خودتون بستگی داره!

احسان مادر را محکم بغل کرد و صورتش را بوسید. آنشب یکبار دیگر سعی کردیم بهم نزدیکتر شویم.

بعد از بیکار شدن احسان شدت فشارها بیشتر شد. حالا فقط حقوق مادر بود که هم باید کفاف اجاره را میداد و هم کفاف زندگی 5 نفره ما را عرصه تا به آنجا تنگ شد که اکثر اوقات مجبور میشدیم غذا خوردن را تقسیم بندی کنیم چون نمیتوانستیم 3 وعده سیر غذا بخوریم. صبح همه با هم صبحانه میخوردیم بعد 3 نفر ظهر غذا میخوردیم و دو نفر شب! اوایل خیلی سخت بود اما به مرور عادت کردیم. طفلک حسام و حمید که توی سن رشد بودند! مادر بیشتر اوقات وعده غذایی اش را به آنها میداد. راست که احتیاج مادر ابتکار است. چون فقط قرار گرفتن در آن شرایط سخت میتوانست ما برای پیدا کردن راه حل درست ترغیب کند. ما حتی اکثر اوقات از وسایل کفش و لباس یکدیگر استفاده میکردیم. مثلاً بعد از ظهرها احسان حاضر و آماده جلوی در انتظار میکشید تا من کفشهایم را به او برسانم و دمپایی های او را بپوشم. البته شماره پای ما یکی نبود ولی جوری بود که بتوانیم از کفش مشترک استفاده کنیم. ظهر تا مدرسه تعطیل میشد یک نفس تا ایستگاه میدویدم تا با اولین اتوبوس بروم و باعث نشوم احسان به مدرسه شبانه اش دیر برسد. احسان تمام حواسش را روی درسش متمرکز کرده بود تا همانطور که مادر میخواست دیپلم بگیرد. شرایط سختی بود! وقتی پاهایم را از کتانی بیرون میکشیدم خیس از عرق بود ولی شگفت انگیز بود که احساس شرمندگی نمیکردم. حتی حسام و حمید با وجود کمی سن و سال سعی میکردند شرایط را درک کنند و از مادر چیزی نخواهند و این در حالی بود که مادر درک میکرد ذهن کودکان آنها مثل خیلی از هم سن و سالانشان سرشار از خواسته های رنگارنگ است.

اواسط زمستان ملوک که خواهی نخواهی متوجه بیکاری احسان شده بود کلی بخودش فشار آورد تا درباره او با مادر صحبت کند. آنشب هر یک از ما مشغول انجام دادن تکالیفمان بودیم و مادر داشت پیراهن حمید را رفو میکرد که ملوک آرام به در زد. مادر به محض شنیدن صدای او با مهربانی گفت: بفرماید ملوک خانم! ملوک از همانجا گفت: مزاحم نمیشم خانم جون! همیشه چند دقیقه تشریف بیارید؟ مادر پیراهن حمید را کنار گذاشت و از اتاق خارج شد. برف شدیدی میبارید و سرما از لای در و پنجره ها وارد خانه میشد اما اتاق آنقدر کوچک بود که همان اجاق خوراک پزی هم کارمان را راه می انداخت. در واقع مادر برای خارج شدن از اتاق در را باز کرد تازه متوجه شدیم هوا چقدر سرد است. احسان پرسید: چکار داره؟ گفتم: لابد دوباره اومده برای اجاره.

احسان سکوت کرد و لب به دندان گرفت. همه ما سکوت کردیم. حالا صدای ملوک و مادر را به وضوح میشنیدیم. آنها درست پشت در اتاق زیر طاق ایوان ایستاده بودند. ملوک دستپاچه گفت: تو رو خدا خانم جون بدل نگیرید ولی در دهن مردم نمیشه بست. اون هم مردم اینجا! خودتون که اینارو میشناسید. منتظرند بشینند واسه یه موضوع بی اهمیت دو سه ساعت حرف مفت بزنند و یک کلاغ چهل کلاغ کنند. وگرنه من از چشمام بیشتر به آقا احسان اطمینان دارم ولی خب... از قدیم گفتند پنبه اند و آتیش! خداییش هم باشه درست نیست صبح تا ظهر یک دختر و پسر عذب با هم توی خونه تنها باشند. باز قبلاً اقا احسان صبح میرفت شب می آمد اما حالا با پروانه تا ظهر توی خونه تنها اند. شما که نیستی! منم که نیستم. بچه ها هم که مدرسه اند!

مادر گفت: دخترهای تو برای پسرهای من مثل خواهرند ملوک جان.

ملوک گفت: حق با شماست اما چه جوری میشه حالی این مردم زبون نفهم کرد؟ آگه پروانه هم میرفت مدرسه مشکلی نبود ولی خودتون که میدونید اون از پارسال ترک تحصیل کرده! بروم سیاه خانم! خدا شاهده که نمیخوام ناراحتتون کنم. اما خب... راستش خیلی خودم رو پیچوندم تا حرفم رو بزنم.

مادر گفت: تو حق داری ملوک ولی من باید چکار کنم؟ کجا بفرستمش وسط چله زمستون؟
ملوک گفت: بخدا شرمنده ام خانم.

مادر گفت: توی این مدت تو خیلی بما لطف داشتی اگه کسی هم باشد شرمنده باشه تو نیستی منم! مثلا اتاقت او اجاره کردیم ولی تا امروز یکی دو ماه بیشتر اجاره ندادیم خیال میکنی نمیدونم این اجاره ها کمک خرج زندگیته؟ تو خیلی خانمی کردی ملوک! اما بهم فرصت بده شاید هم از اینجا بلند شدم.

ملوک بلافاصله گفت: این حرفها چیه خانم جون! اجاره چه قابلی داره؟ بالاخره کم و زیاد این روزها میگذره! پس آدمها کی باید به درد هم برسند؟

مادر با صدایی لرزان گفت: توی این مدت تو از یک خواهر بمن نزدیکتر بودی.

به احسان نگاه کردم صورتش سرخ شده بود و سربزیر داشت. گفتم: نگران نباش ملوک زن بدی نیست.

همین موقع مادر که نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود وارد اتاق شد و از حالت صورت ما فهمید همه چیز را شنیده ایم. مکث کرد و کنار بخاری نشست. احسان گفت: لازم نیست شما وسط زمستون بخاطر من بگذرین دنبال جا مامان. من میرم!

مادر گفت: کجا میری؟

احسان گفت: مامان من یک نفرم! بخاطر یک نفر که یک عده نباید اذیت بشن! از اون گذشته خیال میکنید این وقت سال براتی جا گیرتون میاد؟ اصلا به کی میتونید اعتماد کنید؟

مادر گفت: خدا بزرگه مادر.

احسان گفت: بله خدا بزرگه! آنقدر که کاری به کار ظالمین نداره! فقط ضعفا باید زیر فشار له بشن.

مادر بلافاصله گفت: کفر نگو مادر! شاید مصلحتی تو کاره! تا حالا که مارو لنگ نگذاشته! از اون گذشته ملوک که حرف بدی نزد! اون بیچاره تو این مدت هیچی از ما دریغ نکرده.

احسان مصمم گفت: با همه اینا من میرم پیش یکی از بچه ها شبها برمیگردم نگران نباش مامان! این دوستم پسر خوبیه اینطوری با هم درس میخونیم.

مادر بر خلاف میلش لبخند زد و گفت: گمونم لازم نیست بهت سفارش کنم مراقب خودت باشی!

فصل شانزدهم

اولین عید بیرون از خانه حال و هوای خاصی داشت بخصوص که درست چند روز قبل از پایان سال بالاخره پدر مادر را طلاق داد بی آنکه حتی یکرهال از حق و حقوق او را پرداخت کند. در واقع مادر مدت درازی برای گرفتن حکم طلاق دوندگی کرد. چون پدر میخواست تا آنجا که امکان دارد او را اذیت کند. گویا طبق رای دادگاه پدر میتواندست هر هفته برای چند ساعت با ما ملاقات کند ولی هیچیک از ما تمایلی به دیدن دوباره او نداشتیم حتی حسام و حمید! آنها از ترس میلرزیدند و گریه میکردند و با خواهش و تمنا از مادر میخواستند که آنها را وادار به ملاقات با پدر نکند! در واقع قصد پدر هم ملاقات از سر دلتنگی نبود بلکه اولاً میخواست که به این ترتیب ارتباطش را با ما قطع نکند و در ثانی به این صورت نگذارد آب خوش از گلوی مادر پایین برود. بنابراین وقتی از این طریق نتوانست به اهدافش برسد از در قانون وارد شد و برای مادر مامور آورد آن هم به جرم اینکه مانع دیدار او با ما میشود. آنروز

غروب یکی از اولین روزهای فروردین ماه بود. توی خانه دور هم نشسته بودیم که پروانه خبر داد پدر با ی مامور جلوی در ایستاده رنگ مادر با شنیدن نام پدر پرید ولی با آرامشی مصنوعی گفت: پروانه جون بگو نیستند. احسان گفت: بگذار بروم ببینم حرف حسابش چیه مامان! چه حرفی داره که اینجا هم نمیگذاره راحت باشیم؟ مادر مانعش شد و خواسته اش را باز هم برای پروانه تکرار کرد. بعد از رفتن پروانه بما گفت ساکت و آرام باشیم و بعد از برداشتن کفشهای بیرون از اتاق چراغها را خاموش کرد و درها را آرام بست و بعد خودش هم کنار ما نشست همه آنقدر ساکت بودیم که کاملا صداها را از بیرون میشنیدیم. پدر داشت با عصبانیت میگفت: دروغ میگه سرکار خونه اند.

مامور کلانتری گفت: دروغم بگه که ما اجازه نداریم بریم داخل.

پدر بی ملاحظه داد زد: یعنی چه سرکار؟ من مدتهاست بچه هام رو ندیدم! این قانونا حق منه!

مامور کلانتری گفت: من چکار کنم جناب میگه خونه نیستند.

پدر تکرار کرد: دروغ میگه! میزنم روی قرآن.

مامور کلانتری از پروانه پرسید: نگفتند کی برمیگردند؟

پروانه گفت: معلوم نیست.

پدر پرسید: نمیدونی کجا اند؟

پروانه گفت: نمیدونم معمولا نمیگند کجا میرن و کی برمیگردند؟

پدر گفت: حالا که اینطور شد منتظر میمونیم.

مامور کلانتری گفت: شاید به این زودی نیان اصلا شاید رفته باشند مسافرت.

پدر بی منطق گفت: من نمیدونم! هر گوری باشند بالاخره میان! زنیکه خیال کرده حریفش نمیشم! حالیش میکنم.

آرام به مادر گفت: مامان! تو رو خدا یک کاری کن الان آبروریزی میکنه خودتون که بهتر میدونید این ساعت روز محله غلغله است.

مادر با درماندگی نگاهمان کرد و حرفی نزد. چشمم به حسام و حمید افتاد رنگ به رو نداشتند. احسان گفت: بگذار

برم مامان! اینجوری خیال میکنه ازش ترسیدیم! مگه ما چکار کردیم که باید قایم بشیم؟

مادر دستش را گرفت و گفت: بحث ترسیدن نیست! پدرتون دقیقا همین رو میخواد! میخواد اوضاع رو متشنج کنه و از

اب گل آلود ماهی بگیره! من نمیخوام بهانه دستش بدم! فوقش کمی میمونه بعد میره.

احسان گفت: آخرش چی؟ بازم میاد.

داشتیم با هم خیلی آرام حرف میزدیم که یکدفعه صدای ملوک را شنیدیم. انگار تازه از راه رسیده بود و خیلی محکم

داشت با پدر حرف میزد.

خجالت داره آقای کریمی! شما چطور بخودت اجازه دادی با مامور بیای درخونه من؟

پدر به سردی گفت: من با شما کاری ندارم ملوک خانم! هر چند باید همون اول بخاطر اینکه به زن و بچه ام جا دادی و

دخالت کردی ازت شکایت میکردم! الانم اگه میخوای خودتو قاطی نکنی بیخودی کارهای اونارو ماست مالی نکن

وگرنه قانونا تو هم محکومی.

ملوک با جدیت گفت: کیو میترسونی آقا؟ من گرگ بارون دیده ام! اولاً دخالتی نبوده! کاری بوده که صلاح دیدم بکنم دوما دست پیش گرفتی؟ میخوای همین الان به جرم ایجاد مزاحمت تحویل بدم؟ یادت نره اینجا خونه منه! کی بتو این اجازه رو داده که بیای داد و هوار کنی؟

پدر گفت: من حوصله جر و بحث ندارم برو بهش بگو بیاد من فقط بچه هام رو میخوام! ملوک با پوزخندی گفت: بچه هاتو میخوای؟ جا بودی بینی چطوری زندگی میکنند؟ کدوم یکی شون رو میخوای؟ پسر تو که ازش شکایت کردی؟ یا دخترت رو که میخواستی بندازی زندان؟ کدوم یکی رو؟ پدر گفت: این حرفها بتو نیومده پیرزن! آدمم دنبال حسام و حمید! برای من غزال و احسان با مادرشون مردند. ملوک بی ملاحظه گفت: اونا نمیخوان تو رو ببینن! چون براشون پدر نبود. حلام راهتو رو بکش و برو. پدر گفت: انگار عقب در دسر میگردی؟

ملوک گفت: خودت عقب در دسر میگردی! یکبار بهت گفتم نشنیدی! خونه نیستند! پدر گفت: دروغ میگی.

مامور کلانتری گفت: همه که دروغ نمیگن جناب.

پدر به ملوک گفت: انقدر میمونم تا بیان.

ملوک گفت: انقدر بمون تا زیر پات علف سبز بشه.

بعد در را محکم بروی او بست. مادر بلافاصله در اتاق را باز کرد و او را توی حیاط در آغوش گرفت. ملوک آرام

گفت: خدا منو ببخشه! یک عمر توی خونه اش نون و نمک خوردم!

مادر با چشمانی خیس از اشک گفت: امیدوارم یکروز بتونم جبران کنم.

ملوک گفت: برین تو! خودش میره!

مادر پرسید: کسی بیرون اونو ندید؟

ملوک گفت: فرض کن دیده باشند خانم! شتر سواری که دولا دولا نداره! گمونم خواسته از همین طریق شما رو بچزونه.

یک دفعه صدای فریاد پدر تمان را لرزاند: آهای عجزوه! میدونم که اون تو هستی! خودت خیلی خوب میدونی که نمیتونی حرفتو سر کنی.

ملوک مادر را بغل کرد و احسان با عصبانیت دندانهایش را بهم سایید ولی بخاطر مادر سر جایش باقی ماند. پدر

دوباره داد زد: زنی مثل تو لیاقت اینو نداره که مادر و سرپرست بچه های من باشه! پس اینو بدون اگه صد سال هم

طول بکشه ازت میگیرمشون!

تمام تن مادر میلرزید آرام گفت: خدا ازت نگذره مرد! از فردا چطور میتونم سرمو توی کوچه بلند کنم؟

ملوک گفت: طلا که پا که چه منتش به خاکه؟ اونو باید شرمندده باشه که ریگ به کفش داره!

اشک مادر سرازیر شد و چند دقیقه بعد مامور پدر را با خودش از آنجا برد ولی خاطره ترس و وحشت آنروز تا

مدتها توی ذهن همه ما بود!

بنظر میرسید مردم آن محله بعد از مدتها بالاخره ما را در جمع خودشان پذیرفته اند اما هنوز هم با احتیاط عمل

میکردند. تنها کسی که بعد از ملوک آن روزها با مادر معاشرت داشت پروین خانم بود او زن خونگرم و سرو

زبانندی بود. در واقع ضعف من در درس زبان سبب کم شدن این فاصله شد! او که از مادرم شنیده بود در درس زبان

مشکل دارم پیشنهاد داد رامین پسرش که دو سال از من بزرگتر بود قبل از امتحانات آخر سال یکی دو ساعت بعد از ظهر کمک کند. به این ترتیب زمانی که رامین برای کمک بمن می آمد پروین و مادر هم فرصت داشتند یکی ساعت در بعد از ظهر توی ایوان با هم گپ بزنند. نمیدانم چرا گاهی اوقات فکر میکردم پروین به این بهانه میخواهد بیشتر سر از کارمان در بیاورد! انگار حتی ملوک هم زیاد از او خوشش نمی آمد چون اکثر اوقات به بهانه ای از قرار گرفتن در جمع آنها پرهیز میکرد. بنظرم سادگی برای مادرم یک ضعف به شمار می آمد. او که سالهای زیادی را در تنهایی و عزلت گذرانده بود خیلی زود خو میگرفت و دل میبست و بر عکس زنان هم سن و سال خودش به هیچ وجه بدبین نبود. گمانم منم به او رفته بودم که با کوچکترین اتفاقی احساساتم زیر و رو میشد. اوایل تا مدتها روابطم با رامین رسمی بود. بنظرم او هم اعتراضی نداشت. اصولا رامین پسر مودب و معقول و سنگینی بود و انگار با تمام پسرهایی که توی آن مجله دیده بودم فرق داشت. سر ساعت می آمد و کمی کمک میکرد و بعد هم زودتر از مادرش میرفت. از نظر ظاهری ساده و آراسته بود و خیلی خوب میشد فهمید چه اندازه به مادرش وابسته است چون با اینکه 17 سالش بود به هیچ وجه روی حرف مادرش حرف نمیزد. او که تنها پسر خانواده بود محبوب مادر من هم بود بطوریکه توی رو و پشت سر تعریفش را میکرد! البته آمد و رفت او از نظر احسان برادرم عمل نادرستی بود. بخصوص که بمن مربوط میشد اما مادر بیش از هر چیزی به درس ما اهمیت میداد حرفهای برادرم را سر سری میگرفت. شاید هم بی سبب بما آنهمه اعتماد داشت!

ساعت دوازده و نیم ظهر بود داشتم از امتحان زبان بخانه برمیگشتم که رامین از پشت سر صدایم کرد. ساعات زیادی را با هم درس خوانده بودیم ولی قلبم از شنیدن صدایش فرو ریخت و زبانم بند آمد. در دادن سلام پیشقدم شد و با لبخند گفت: ماشاءالله چقدر تند راه میرین غزال خانم! کلی دویدم تا بهتون برسم. گفتم: من اصلا متوجه شما نشدم.

خندید و گفت: نباید میشدین! مگه شما وقتی از خونه بیرون میان جز بزمین جاهایی دیگه رو نگاه میکنید؟ هر دو خندیدیم. این اولین گفتگوی خارج از درسمان بود. پرسید: امتحان چطور؟ انگار امروز امتحان زبان داشتین. متعجب گفتم: شما از کجا میدونید؟

با اخمی ساختگی گفت: جوری حرف میزنید که انگار همیشه فهمید؟ مثلا خودم هم محصلم ها! از بچه های پایین تر! انگار یادتون رفته امتحانات در سطح منطقه است.

بعد به شوخی گفت: از دور سعی کردم از حالت صورتتون بفهمم چکار کردین! گفتم: بد نبود! گمونم نمره قبولی رو بیارم.

خیلی جدی گفت: نمره قبولی؟ اختیار دارین شما که روزهای آخر مثل بلبل بمن جواب میدادین. گفتم: آنقدرها هم که فکر میکنین شاگرد باهوشی نیستم.

خیلی آرام گفت: شما شاگرد من نیستین این من بودم که توی این مدت از شما خیلی چیزها یاد گرفتم. به نیمرخش همانطور که کنارم حرکت میکرد نگاه کردم. جدی میگفت اما منظورش را نفهمیدم چیزی ته دلم لرزید چون دید ساکت در ادامه گفت: شما دختر نجیب و خانمی هستید معلومه که مربی تون خیلی خوب بوده راستش توی خونه ما همیشه از تون تعریف میکنن.

فقط گفتم: خوبی از خودتونه!

قبل از اینکه به کوچه خودمان برسیم مکثی کرد و گفت: خب... میدونید... خیلی حیف شد! تا وقتی با هم درس میخونیدم میدیدمتون ولی از این به بعد نمیدونم دیگه به چه بهونه ای میتونم پیام دیدنتون! جا خوردم! بنظرم او اهل این حرفها نبود خنده ای کرد و گفت: شاید بهم بخندین ولی بعضی اوقات دعا میکردهم جوری بشه که بازم بتونم به هوای زبان پیام خونه تون.

متعجب گفتم: یعنی تجدید بشم؟

باز هم خندید.

میدونم که فکر میکنید احمقم.

میترسیدم ما را با هم ببینند. از آن گذشته حس میکردهم صورتم گر گرفته. مودبانه گفتم: ببخشید من دیگه باید برم. چه خوب شد که دیدمتون مونده بودم که چطوری باید ازتون تشکر کنم. آخه شما توی این مدت خیلی واسم زحمت کشیدید.

با لبخندی یک وری گفت: هنوز که نتایج رو نگرفتید.

گفتم: نتیجه هر چی باشه شما لطف خودتون رو کردین.

آرام گفت: شما جدا با دخترهای اینجا قابل مقایسه نیستین! هر کسی با یک نظر میفهمه مال اینجا نیستید.

باز هم تشکر کردم. خواستم بروم که بیمقدمه گفتم: غزال خانم میتونم... میتونم باز هم ببینمتون؟

آنقدر عجولانه بود که غافلگیر شدم. صاف ایستاده بودم و حتی مژه هم نمیزدم. باید چیزی میگفتم ولی حرفی نزدم! حس خاصی داشتم! به قلبم که رجوع میکردهم میدیدم از قبل بنوعی انتظار رویارویی با این اتفاق را داشتم! از دو فاطمه خانم یکی از همسایه های کوچه را دیدم عجولانه گفتم: آقا رامین من دیگه باید برم خوب نیست ما رو با هم ببینند.

بی آنکه نظر مرا پیرسد گفت: فردا همین موقع ببینمتون.

بعد با عجله زودتر از من داخل کوچه پیچید. انگار جان از بدنم رفته بود! نفهمیدم چطور به فاطمه خانم سلام کردم و جواب شنیدم. شده بودم مثل مرده متحرک! وقتی بخودم آمدم که توی حیاط بودم. حسی داشتم که اصلا دلم نمیخواست آن را با کسی شریک شوم. رفتم توی اتاق و در را روی خودم بستم. آن قدر هیجان زده بودم که میخواستم پرواز کنم و فریاد بزنم. این اولین تجربه عاشقانه من در دوران بلوغ بود!

از آن به بعد نامه نگاری من و رامین شروع شد. سرتاسر تابستان از طریق نامه با هم در تماس بودیم و گاهی وقتی خانواده ها به بهانه ای دو هم جمع میشدند همدیگر را میدیدم. رامین فرزند دوم و تنها پسر خانواده بود. آنها سه تا خواهر و یک برادر بودند که پدرشان را سالها قبل از دست داده بودند. آنروزها دایم دعا میکردهم زودتر تابستان تمام شود تا به بهانه رفتن به مدرسه بتوانم او را بیشتر ببینم. هیچوقت از تابستان تا آن اندازه کلافه نشده بودم. دلم میخواست با کسی درباره احساساتم حرف بزنم بلکه سبکتر شوم ولی نمیتوانستم. گوشه گیر شده بودم و دلم میخواست به هر بهانه ای بزنم زیر گریه! روزی ده بار نامه های رامین را میخواندم و با اینکه او خواسته بود بعد از خواندن آتششان بزنم ولی نگاهشان میداشتم آنقدر با دقت آنها را میخواندم که از حفظ شده بودم. بنظرم انشا رامین خیلی خوب بود اما به هر حال آنقدر غرور داشت که هیچوقت مستقیماً به عشقش اعتراف نکند! من همینطور بودم. انگار هر یک از ما منتظر بود دیگری پیشقدم شود.

فصل هفدهم

با باز شدن مدارس ارتباط من و رامین صورت صمیمیتری بخود گرفت. او صبحها تا مسیری مرا دنبال میکرد و پس از رفتن من به دبیرستان میرفت. تنها کسی که از این راز اطلاع داشت پروانه دختر کوچکتز ملوک بود. آن روزها از سر تنهایی و فشار هیجان بیشتر با او درد دل میکردم. پروانه دختر خوبی بود. حتی چندبار تشویقش کردم دوباره تحصیل بدهد ولی از درس خواندن بیزار بود! غروبها تا وقتی هوا تاریک میشد توی ایوان مینشستیم و با هم حرف میزدیم و مادر هم همانطور با زندهای همسایه صحبت میکرد به تبعیت آنها بافتنی میبافت. یکی از بهترین اوقات ما وقتی بود که دسته جمعی به زیارت امامزاده ای که آن نزدیکی بود میرفتیم. موقع زیارت احساس عجیبی داشتم! انگار هیچ حاجتی جز شنیدن آنچه که دوست داشتم از زبان رامین بشنوم برایم مهم نبود. حالا حتی بستگان رامین هم برایم قابل احترامتر از گذشته شده بودند بخصوص که مادرش جز اعضای دایم گروهی بود که به امامزاده میرفتیم. او هم بمن علاقه داشت. گاهی اوقات لیم رو میکشید و میگفت: ماشالله بتو دختر!

آنوقت فکر میکردم آیا روزی عروستش خواهم شد؟ دختر نوجوان و بی تجربه ای بودم که اصرار شد اولین علایق دوران بلوغش به ازدواج منجر شود!

وضعیت مردهای محله کاملا برعکس بود! چنین بنظر میرسید که نه تنها ما را در جمع نپذیرفته اند بلکه بعضی ها برای من و مادر جوانم دندان تیز میکردند! یکروز غروب وقتی از خرید بخانه برمیگشتیم سرکوچه بادار و دسته ارازل مواجه شدیم. طفلک مادر! رنگ به رو نداشت و صورتش از خجالت سرخ شده بود! یکی از آنها به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: علی آقا چند وقته گل و بلبل زیاد شده!

مرد در جوابش با خنده گفت: آره تو نمیری! ننه مون رو بفرستیم خواستگاری! فقط بگذار از خانمها پرسیم راضی اند؟ مرد دیگری گفت: راضی؟ از هفت دولت ازادند علی اقا.

مادر بر سرعت قدمهایش اضافه کرد و زیر لب گفت: لاتهای بی سر و پا! آدم وقتی مرد بالای سرش نباشه هر پشت فطرتی به خودش اجازه میده چرت و پرت بگه!

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. دلم میخواست چیزی میگفتم اما مادر گفت: نشنیده بگیر مادر! اینا سر سفره ننه باباشون نون نخوردند! عقب دردرس میگردند اگه باد به گوش احسان برسونه خون بپا میشه

با تحکم گفتم: تا کی تحمل کنیم که هر لات و بی سر و پای هر چی لایق خودشه بار ما کنه مامان؟ انگار نمیخوان باور کنین قرار نیست تا آخر عمر سایه هیچ مردی روی سرمون باشه! مامان جان! زن باید خودش گلیم خودشو از اب بکشه بیرون! ما که نمیتونیم تا آخر عمر از این و اون تو سری بخوریم.

مادر گفت: خدای ما هم بزرگه دختر! اینقدر بی حوصله نباش.

کلافه گفتم: گاهی اوقات از زن بودنم حالم بهم میخوره! زن یعنی چی مامان؟ آخه یه زن چرا انقدر باید مظلوم باشه؟ چرا باید دایم از بر خورد پرهیز کنه؟ که بگن نجیب و پاکه؟ پس چرا بما به اون چشم نگاه نمیکنند؟ چرا چون شما از بابا جدا شدی باید یه جور دیگه نیگا کنند؟

مادر گفت: میبینی که این وضع همه زنهاست.

با قاطعیت گفتم: من نمیخوام مثل شما و زندهای دیگه باشم! بنظر من آدم باید با رفتار خودش دیگران رو وادار به احترام کنه! مگه زن چه فرقی با مرد داره؟ اون از بابا! اینم از مردهای غریبه!

مادر با مهربانی گفت: میفهمم دخترم! تو داری حقایقی رو لمس میکنی که خیلی هضمش برات سخته! اما صبور باش! آگه جای من بودی چی؟ تازه از من هم بیچاره تر هست!

با عصبانیت گفتم: دلم میخواست خرخره همشون رومیجویدم.

مادر آرام گفت: میگن اینادار و دسته علی گاو کشندا!

گفتم: خب باشند مگه این مرتیکه کیه؟

مادر گفت: ملوک میگه هنوز هیچکی رو دستش پا نشده! هر غلطی که میخواد میکنه و کسی هم جرات شکایت نداره! بعد آرامتر گفت: حتی میگن تاحالا زنها و دخترهای زیادی رو بی آبرو کرده انگار شوهر یکی از زنها هم خودشو و هم زنشو کشته!

داشت حالم بهم میخورد! گفتم: مسخره است که کسی بخاطر در نیافتادن با این مرتیکه خودش رو بکشه! باید اونو میکشت!

مادر گفت: تو هیچوقت نباید کاری کنی که توجه اونارو جلب کنی! تو رو بخدا مادر جون نذار دردرسر بپا بشه! من حتی تصورش هم مو به تنم راست میشه!

حرفی نزدم! اما با تمام وجودم احساس حقارت میکردم!

نه تنها مزاحمتهای علی گاوکش به اینجا ختم نشد بلکه چنین بنظر میرسید که مورد تازه ای برای سرگرمی پیدا کرده! چون دو سه روز بعد از آن برخورد چندش آور به عمد یا غیر عمد سوار اتوبوسی شد که من هر روز با آن به مدرسه میرفتم. آنروز اولین باری بود که او را از فاصله نزدیک میدیدم. چهره ای آفتاب سوخته داشت با موهایی مجعد! قدش آنقدر بلند بود که کمی سر و گردنش را خمیده میکرد و اثر زخم عمیقی روی گونه چپش بود! چشمانش نه ریز بود نه درشت ولی حالت رعب آوری داشت که بیننده دوام نمی آورد بیشتر از چند لحظه در آن خیره شود! یک جور نگاه برنه وحشی در چشمانش بود که انگار از هیچ چیز هراسی نداشت. گمانم جماعتی هم که در اتوبوس بودند کم و بیش او را میشناختند که با ورودش به اتوبوس زمزمه گنگی در هم پیچید! او یگراست مرا نشان کرد و روبه روی صندلی من نشست! داشت قلبم می آمد توی حلقم ولی سعی کردن ظاهر مرا نیازم! دست نمیدانم این حالت ناشی از خشم بود یا ترس! نگاهم را از او دزدیدم و به مناظر بیرون چشم دوختم. ذهنم به هیچ وجه متمرکز نبود فقط میخواستم بی اعتنا باشم. اب دهانم خشک شده بود و نفسم بسختی بالا می آمد. چند بار خواستم ایستگاه بعد پیاده شوم ولی ترسیدم! اگر او هم پیاده میشد چی؟ از آن گذشته حسی ناشی از لجابت نمیگذاشت کاری کنم که فکر کند ترسیدم! یکدفعه یاد حرفهای مادر افتادم و آرزو کردم حضورش کاملاً تصادفی باشد. زیر چشمی نگاهش کردم و از هیبت سیلهای پریشانش ترسیدم. داشت بی پرده مرا نگاه میکرد. نگاهم را که متوجه خودش دید چشمک هوس آلودی گوشه ی چشم راستش را لرزاند. طپش قلبم شدت بیشتری گرفت! حالم اصلاً خوش نبود. انگار داشتم میمردم. هیچوقت از چیزی آنقدر نترسیده بودم! یکدفعه بخودم نهیب زدم مثلاً توی اتوبوس چه غلطی میتواند بکند؟ بی هدف یکی از کتابهایم را بیرون کشیدم و بازش کردم مطالب بنظرم نا آشنا می آمد. زیاد طول نکشید که فهمیدم هنوز آن بخش را درس نداده اند. دلم میخواست وقتی سرم را بلند میکنم او را نبینم. شاید هم به این امید بود که هر چند دقیقه یکبار دزدکی به روبرو نگاه میکردم. چشمانم وقیحش حالت بدی داشت. یکی دو ایستگاه بعد یک پیرمرد سن و سالدار سوار اتوبوس شد. علی گاوکش که از خیلی قبل دنبال بهانه بود بلافاصله از جا بلند شد و به پیرمرد گفت: بیا بابا! بگیر بشین!

پیرمرد که متوجه مقصود او نبود گفت: بشین پسرجون! جا هست! میشینم اونجا!
علی گاوکش که طاقتش سر آمده بود شانه های او را با خشونت گرفت و روی صندلی نشانده پیرمرد معترض
گفت: این چه حرکتیه جوون؟

با حالت بدی گفت: بشین صدات در نیاد! اترام به بزرگتر واجبه!

پیرمرد حرف دیگری زد و زیر لب چیزی گفت که هیچکس نفهمید. من هنوز هم نمیتوانستم پیش بینی کنم علی
گاوکش چه نقشه ای در سر دارد اما وقتی حس کردم آرام آرام فاصله اش را با صندلی من کم میکند. ترسیدم. باز هم
توجهم را به محتوای کتابم دادم ولی از درون میلرزیدم. زمانی به خودم آمدم که درست کنار صندلی من ایستاده بود
و عمدا خودش را بمن میمالید. حالم بد بود. با دست راستش میله جلوی صندلی را گرفت و با دست چپش میله سقف
را! حالا کمی به روی من خم شده بود! دستهای بزرگی داشت و دور انگشتان دست راستش تسبیح دانه درشتی پیچیده
بود! از هیبت خالکوبی روی ساعدش وحشت کردم. کمی خودم را داخل صندلی کشیدم. زن میانسالی که کنارم نشسته
بود زیر لب گفت: تف به روتون بیاد! دیگه دارند علنی اش میکنند بیا اینورتر دختر جون.

آنوقت خودش جمع و جور شد و من به او چسبیدم. علی گاوکش که انگار توی حال خودش بود خیلی آرام گفت: غسل
که نیستی انگشت بزمن!

زن کنار دستی ام چشم غره ای رفت. علی گاوکش که نفسش بوی سیگار میداد گفت: ایستگاه پیاده شو حرف
بزنیتم... کارت دارم.

نمیدانم چطور جرات میکرد دستور بدهد. حالا زانوهایم آشکارا میلرزید. زن با شجاعت گفت: برو بیرون من بشینم
اونطرف دخترجون.

انگار اینکار به مذاق علی گاوکش خوش نیامد چون با لجباعت همانجا ایستاد علی گاوکش بی اعتنا به زن دوباره
گفت: بچه بازی در نیار!

زن که حسابی رو گرفته بود با تحکم صدایش را بلند کرد و گفت: یک مرد پیدا نمیشه این لجن رو بیندازه پایین؟
صدای بقیه هم که تا آن لحظه ساکت بودند به علامت اعتراض بلند شد بطوریکه راننده توقف کرد و به علی گاوکش
گفت: بفرما داداش! انگار عقب در دسر میگردی!

علی گاوکش به زن گفت: چیه؟ یاد جوونی هات افتادی حسودیت میشه؟

زن گفت: خجالت بکش انگل! فکر کردی با مادر و خواهرت حرفی میزنی؟ دیگه دوره این مثنی بازی ها تموم شد
هنوز نمیفهمی بیشعور! نیم ساعته دارم تحمل میکنم ببینم خودت خجالت میکشی؟ دختره کی تا حالا داره مثل برگ
بید میلرزه! شرم و حیا هم خوب چیزیه!

علی گاوکش به راننده گفت: راه بیفت داداش! هزار تا کار داریم!

یکی از مردهای جوان گفت: پیاده شو تا راه بیفته! شاید بهتر باشه به کم پیاده بری هوا بخوری.

علی گاوکش بطرفش خیز برداشت و اتوبوس شلوغ شد. او یک بند داد میزد و فحش میداد. مرد جوان که حریف او
نمیشد داد زد: مرتیکه خجالت بکش! زن و بچه توی این اتوبوسند! خیال میکنی داری با کی حرف میزنی؟ فکر کردی
اینجا چاله میدونه؟

پیرمردی که جای او نشسته بود گفت: انگار دوره آخر زمون شده! بابا صلوات بفرستید.

راننده جلو آمد و گفت: بسه بابا! که قراره گلاویز بشین بفرمایید پایین. زنی که کنار من نشسته بود داد زد: باید تحویلش بدین پدرشو در بیارن!

زنی آرام از پشت سر گفت: این از اون لاتهای چاقو کشه خانم نشونت میکنه واست شر بپا میکنه. علی گاوکش گفت: مادرتو به عزات میشونم!

زن که بنظر خیلی تحسین برانگیز بود گفت: غلط میکنی! مرتیکه لات! خیال کردی مملکت قانون نداره؟ علی گاوکش بمن در حضور همه گفت: باز همدیگه رو مبینیم. از قول من به مامانت سلام برسون. خونم به جوش آمد با فریادی شبیه جیغ گفتم: خفه شو کثافت! اسم مادر منو بزبون نیار! اون اگر زنی بود که تو میگی بازم سگش شرف داشت به مادرهای آدمهایی مثل تو که کثافت پرورش دادند.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با پوزخند گفت: دم در آوردی؟ باشه! بهم میرسیم! شب درازه! راننده و چند نفر دیگر او را به هر طریقی بود از اتوبوس پیاده کردند و بعد دوباره راه افتادیم. زن دستم را با محبت فشار داد و پرسید: میشناختیش؟

نگاه خیلی ها متوجه من بود. با صدای بغض آلود گفت: نه اون اندازه که اون ما رو میشناسه!

زن گفت: مرتیکه! اچی میگفت از مادرت؟ مشکلتش چیه؟ اشکم سرازیر شد ولی این بر خلاف میل بود. به زحمت گفتم: پرسید مشکل ما چیه؟ مشکل ما اینه که یه گردن کلفت مثل این ارازل بالای سرمون نیست. مشکل ما اینه که زنیم.

زن سری به علامت همدردی و تاسف تکان داد و گفت: آره والا! اگر هم صدامون در بیاد و بخواهیم از ناموسمون دفاع کنیم میگن لابد ریگی به کفشمونه.

مشکل ما علی گاوکش یا امثال او نبودند! واقعا مشکل ما و خیلی از زنها و دخترهای تنها توی آن محله نداشتن امنیت بخاطر نبودن یک سایه پایدار بود. البته برادرم احسان بود ولی مادر ترجیح میداد برای جلوگیری از تنش و تشنج چنین مسایلی را از او مخفی کند بنابراین طولی نکشید که ارازل و او باش فهمیدند که مانعی سر راهشان نیست. این رو وقیحتر شدند. گاهی از دست مادر بخاطر محافظه کاریش کلافه میشدم اما به حرفهایش فکر میکردم او را محق میدیدم. برادرم جوان و بیگله بود و مسلما در برابر ناموسش کوتاه نیامد. آنوقت اگر گیر می افتاد از کجا باید وثیقه تهیه میکردیم؟ شاید هم ارازل همین را میخواستند! حتی بارها در خلال متلکها و چرندیاتشان احسان را علنا جلوی ما مسخره میکردند. گاهی شبها از شدت عصبانیت خوابم نمیدرد. بنوعی صبرم سر آمده بود. عاقبت یکرور تصمیم گرفتم قضیه را خیلی سر بسته با رامین در میان بگذارم. فکر کردم شاید مرا پشت او ببینند عقب نشینی کنند. چون برخورد احسان نمیتوانست منطقی باشد از اینرو همه امیدم به رامین بود. رامین اول بعد از شنیدن ماجرا خیلی عصبانی شد اما بعد با حرفهای من آرام شد و قرار گذاشت هر روز تا ایستگاه مرا همراهی کند و اگر این ارازل سوار اتوبوس شدند با من سوار اتوبوس شود. حضور او امید مضاعفی به روح و روانم بخشید. یکی دو روز به آرامی گذشت تا اینکه روز چهارم سر و کله علی گاوکش و یکی از دوستانش پیدا شد. آنها به محض دیدن رامین پوزخند واضحی زدند و مثل ما توی ایستگاه اتوبوس منتظر ماندند. رامین هم زل زل نگاهشان میکرد. همه ترسم از این بود که درگیر شوند. وقتی اتوبوس آمد همگی سوار شدیم یک دیدم علی گاوکش در حال حرف زدن با رامین است و او لحظه به لحظه رنگ به رنگ میشود. چند لحظه بعد رامین پیشم آمد و گفت: ببین غزال! تو بیخودی شلوغش کردی! علی همچین آدمی نیست! ما بچه محلیم! تو برو منم ایستگاه بعد پیاده میشم! دهانم از تعجب باز ماند. باور نمیشد او که آنقدر ادعای

غیرت و تعصب روی من داشت میدان را بهمین راحتی خالی کند. چون مرا متعجب دید کمی من من کرد و خیلی آهسته گفت: ببین غزال! سعی کن سرت به کار خودت باشه کسی هم بتو کاری نداره! گفتم: این چه حرفیه رامین؟ نکنه خیال کردی برات بازار گرمی کردم؟ تو منو اینجوری شناختی؟ اون مرتیکه یه شارلاتان بی سر و پاست! نکنه حرفی زده ترسیدی؟

رامین خلاف تصورم نه تنها عصبانی نشد بلکه آرام گفت: غزال سعی نکن هیاهو درست کنی! زن باید سنگین و رنگین باشه!

معارض گفتم: تو به این میگی نجابت؟ به اینکه هر بلایی سر زن بیارن صدایش در نیاد؟ رامین گفت: من نمیدونم چی تو سر تو است اما همینقدر میدونم که اگه شلوغش کنی دودش میره توی چشم همه! منم 3 تا خواهر دارم.

تازه داشت حالیم میشد موضوع از کجا اب میخورد! نگاهم را متوجه بیرون کردم و گفتم: برو نمیخوام بینمت. آرام گفت: غزال!

تکرار کردم: گفتم نمیخوام بینمت! از اول هم نمیاید روت حساب می کردم. کمی مکث کرد و ایستگاه بعدی از اتوبوس پیاده شد. وقتی پیاده شد صورتش حسابی دلخور بود. چشمم به علی گاو کش افتاد دوستش گفت: دمت گرم علی آقا!

داشت حالم بهم میخورد و حالت خنده اش عذابم میداد. وقتی تو ایستگاه پیاده شدم بلافاصله پشت سرم پیاده شد و گفت: خوشگله حالا دیگه واسه ما آدم میاری؟ داشتیم؟

دوستش با خنده گفت: اونم چه آدمی! خیلی محکم گفتم: مزاحم نشین اقا!

هر دو خندیدند. علی گاو کش گفت: ببین کوچولو میدونم که حالا عجله داری میخوای بری اما یادت نره که سر فرصت میخوام بینمت.

گفتم: من با شما حرفی ندارم. علی گاو کش گفت: بعدا معلوم میشه!

حرف زدن را با او بی فایده دیدم. از عرض خیابون عبور کردم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. فهمیدم این قصه سر دراز دارد!

فصل هجدهم

فردای آنروز وقتی از خانه خارج شدم رامین را زیر باران منتظر دیدم خیلی از دستش عصبانی و دلخور بودم. بی آنکه حرفی بزنم یا نگاهی کنم راهم را گرفتم و رفتم. او هم با کمی فاصله پشت سرم راه افتاد. به سرعت قدمهای اضافه کردم. آرام گفت: غزال! باهات کار دارم.

به سردی بی آنکه به عقب برگردم گفتم: من با تو کاری ندارم! خودش را بمن رساند و گفت: میدونم از دستم دلخوری ولی تو باید یه خرده هم بمن حق بدی.

بغض گلویم را لرزاند. از اینکه از او خواسته بودم حامی و تکیه گاهم باشد احساس حقارت میکردم و بیشتر از هر کس از خودم دلخور بودم. گفتم: تو اگه قرار بود اونطوری من رو سنگ رو یخ کنی نمیباید از اول قبول میکردی! تو با اینکار اونارو پرروتر کردی.

با چشمان نرم قهوه ای اش که هر نوع سد مقاومت را میشکست نگاهم کرد و آرام گفت: دیروز سر کلاس به هیچ وجه تمرکز نداشتم. شب صبح هم نتوانستم بخوابم غزال! همش به تو فکر میکردم! منم او را عاشقانه دوست داشتم. خودش به درستی نمیدانست اما آن روزها همه چیز من بود. باران شدیدتر شده بود و من سعی میکردم از زیر طاق مغازه ها رد شوم نرسیده به ایستگاه گفت: غزال اون مرد بی کله و بی سر و پاییه! واسه همین هم هیچکس سعی نمیکنه باهاش در بیفته! از من گنده ترهاش رو بدبخت و بیچاره کرده! تو هم باید از جار و جنجال پرهیز کنی! میدونی هیچکس نیست که اسم اونو نشنیده باشه! میگن روی بدنش از اثر چاقو جای سالم نداره.

گفتم: میگی مثلا چکار کنم؟ از ترس بلرزم و دنبالش راه بیفتم؟ متعجب نگاهم کرد. مقصودم را نمیفهمید. بی ملاحظه گفتم: اون میخواد با من حرف بزنه. رنگ از روی رامین پرید پرسید: چه حرفی؟ گفتم: مگه واست مهمه؟ هیچ فکرش رو نمیکردم انقدر محافظه کار باشی! نزدیک ایستگاه گفت: تو باید مسیرت رو عوض کنی. گفتم: مثلا از چه مسیری برم؟ چگونه اصلا مدرسه نرم؟ از اون گذشته مگه من چکار کردم که باید بترسم؟ سعی کرد متقاعدم کند. بین غزال تو اونو نمیشناسی. با جدیت گفتم: من دیگه باید برم. پرسید: میخوای باهات بیام؟ گفتم: لزومی نداره بخاطر من راحت رو دور کنی. پرسید: بازم همدیگه رو میبینیم؟ با بدجنسی گفتم: نمیدونم.

آرام گفت: انقدر بی انصاف نباش غزال! یعنی میخوای بزنی زیر همه چی؟ اتوبوس داشت از دور می آمد مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم: بین! من به اندازه موهای سرت سختی کشیدم. بنابراین بازم میتونم با فشارها مبارزه کنم. اینو گفتم که دیگه فکرت رو مشغول نکنی. پرسید: حتی میخوای منم فراموش کنی؟ با قاطعیت گفتم: میدونم که اگه اراده کنم میتونم. با دلخوری گفت: پس تموم اون حرفها شعار بود.

حرفی نزدم و سوار اتوبوس شدم ولی انگار پاهایم بزور دنبالم می آمد. خودم میدانستم دیوانه وار دوستش دارم. رامین انقدر سماجت به خرج داد تا بالاخره دلخوری من از بین رفت ولی علی گاو کش همچنان با مزاحمتهای گاه و بیگاهش به قوت خود باقی بود. یک شب مادر که نفهمیدم از چه طریقی به موضوع پی برده بود وقتی توی حیاط

ظرف می‌شستم سراغم آمد و سر صحبت را باز کرد. صورتش به وضوح نگران بود و شال کهنه مشکی اش را محکم دور شانه اش پیچیده بود. با دیدنش گفتم: برین تو مامان! سرما میخورین!

مامان پرسید: کمک نمی‌خوای؟

گفتم: نه! چیز زیادی نیست!

دستم‌انم از سرما سرخ شده بود. واقعا شستن ظرفها توی هوای آذرماه آنهم کنار حوض آبی که آبش خیلی سرد بود

کار آسانی نبود! مادر به آسمان نگاه کرد و گفت: شاید امشبم بارون بیاد!

حرفی نزد مکتی کرد و بی مقدمه گفت: اون... اون خیلی مزاحمت میشه؟

دست از ظرف کشیدم و نگاهش کردم. با لبخندی صمیمی گفت: میدونم که گاهی مزاحمت میشه! اون لندهور رو

میگم!

متعجب گفتم: شما از کجا فهمیدین؟

آهسته گفتم: تو سابق بر این هیچی رو از من قایم نمی‌کردی ما هنوز هم مادر و دختر رفیقی هستیم اینطور نیست؟

بالافاصله گفتم: معلومه که هستیم ولی آخه... نمی‌خواستم فکرتون رو مشغول کنم.

با دقت به صورت سرخ از سرمای من نگاه کرد و گفت: تو دختر خوشگلی هستی غزال! چطور میشه از چشم این ارازل

دورت کرد؟

دوباره به شستن ظرفها ادامه دادم و گفتم: این خوشگلی که شما می‌گین به چه دردم می‌خوره ای کاش کرد بودم.

خیلی از اوقات حتی دوستانم هم میگفتند که خوشگلم ولی این چیزی نبود که به آن فکر کنم. مادر با نگرانی

گفت: باید بی اعتنا باشی مادر!

گفتم: چکار دیگه ای میتونم بکنم؟ گاهی فکر میکنم اگه سایه یک مرد روی سرمان بود کسی جرات نمی‌کرد

مزاحمان شود.

مادر با همدردی گفت: اینجوری که شنیدم از زندون هم ابایی نداره که آدم بتونه ازش شکایت کنه! می‌ترسم وقتی

ولش کردن بیاد واسه تلافی!

پرسیدم: کی به شما گفت؟

مادر گفت: اینجا خبرها خیلی زود به آدم میرسه دخترم!

مادر سبد ظرفها را برداشت و من ظرف آب را پر کردم تا توی یخچال ملوک بگذارم. مادر گفت: خیلی برات نگرانم

مادر.

با لبخندی زورکی گفتم: منکه بچه نیستم مامان 15 سالمه!

مادر زمزمه کرد: شاید واسه همین می‌ترسم! اینجا اکثر دخترهای بالای 14 سال مشکل تو رو دارن.

دوباره گفتم: نگران نباش مامان! منکه کاری بهش ندارم خودش راهش رو میکشه میره.

مادر با صدایی بغض آلود گفت: کاش می‌خواستیدم و بلند میشدم میدیدم این روزها تموم شده!

دلم بحالش سوخت. از چند طرف میکشید بخصوص که آنروزها باز هم پدر به آنجا می‌آمد و ابروریزی میکرد. فشار

مالی هم که همیشه وجود داشت با مهربانی گفتم: مامان مگه خودتون همیشه نمی‌گین بعد از هر سختی اسونیه؟ من

مطمئنم که این روزها تموم میشن.

میان گریه گفت: غزال تو رو خدا مواظب خودت باش! شاید مجبور باشی خیلی عاقلتر از دخترهای هم سن سالت باشی! همونطور که تاحالا بودی! نمیدونم اگر خدا نکرده بلایی سر یک کدومتون بیاد باید چکار کنم؟ سبد ظرفها را از دستش گرفتم و با محبت گفتم: بهتره برین تو هوا سرده.

تازه از اتوبوس پیاده شده بودم و داشتم از مدرسه بخانه برمیگشتم که سر و کله علی گاو کش و دار و دسته اش پیدا شد. دیگه مثل سابق از آنها نمیترسیدم. انگار برخورد پشت سر هم ترسم را ریخته بود. از آنها فاصله گرفتم و سر بزیر بره افتادم ولی یکی از دوستان علی گاو کش که اکثر اوقات با او بود توی پیاده روی پوشیده از برف سر راهم ایستاد. بتندی نگاهش کردم و گفتم: برو کنار!

با خنده گفت: وای وای ترسیدم.

بقیه خندیدند. علی گاو کش گفت: باهات حرف دارم.

دوباره قصد رفتن کردم ولی دوستش نگذاشت و با لحن کشداری گفت: شنیدی که! علی اقا فرمایش دارند! محکم گفتم: میخوام نداشته باشند! برو کنار و گرنه ابروت رو میبرم.

علی گاو کش خیلی جدی جلوتر آمد و گفت: مگه حرف حساب سرت همیشه دختر؟ خیره خیره نگاهش کردم و داد زدم: مگه تو حرف حساب سرت همیشه بی سر و پا! بهت گفتم من حرفی با تو ندارم! با پوزخند گفت: بهت نیما! اینقدر ترسو باشی.

گفتم: من میترسم یا تو که دائم یک مشت لات بی سرو پا رو دور و برت نگه میداری؟ تو واسه حرف زدن با یه دختر اینهمه آدم لازم داری اونوقت به ترس من میخندی؟

لبخند روی لبش خشکید. دوستش که او را عصبانی دید پرسید: گوشمالی میخواد علی آقا!

علی گاو کش که از حرف من عصبی شده بود به او گفت: خفه شو برین گم شین! یا لا! همتون!

دلم خنک شد از اینکه بی سر و پای مثل او را چزونده بودم احساس غرور و خوشحالی میکردم. بعد از رفتن ارازل بمن که همانطور سر جایم ایستاده بودم نزدیکتر شد و گفت: نه! خوشم اومد! پس تو زبون هم داری!

دلم نمیخواست حتی توی صورتش نگاه کنم. دوباره راه افتادم و او هم با قدمهای بلند دنبالم کرد. پرسید: سمت چیه؟ باز هم حرفی نزدم آرام گفت: لابد سمت هم اندازه خودت تو دل بروست! دختر تو خیلی خوشگلی میدونستی؟

حالم داشت بهم میخورد. حرفش همین بود؟ لحنش هوس آلود و ناراحت کننده بود. عصبی گفتم: اینهمه مدت افتادی دنبال من که همینو بگی؟

جا خورد! اخنده ای کرد و گفت: خیال میکنی هر کسی میتونه این حرفها رو از زبون من بشنوه؟

گفتم: منم علاقه ای ندارم بشنوم. فقط میخوام بدونم چرا افتادی دنبال من؟ چی میخوای از جونم؟ نکنه میخوای آبروم رو ببری؟

با لحن معنی داری گفت: چه خبرته؟ اینقدر آتیش تنده؟ همین اول کار میخوای بشنوی خاطرت رو میخوام؟ چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: کی بتو اجازه داده خاطر منو بخوای؟ مگه دختر دیگه ای غیر از من نیست؟ بفرمایید آقا اگر ما رو با هم ببیند خیال میکنند خبریه! خودتون که مردم اینجارو میشناسید!

محکم گفتم: مردم بیجا میکنند درباره من حرف بزنند.

گفتم: شما میتونید با چاقو و چماقتون و اون ارازل گردن کلفت دور و برون مردم رو وادار به اطاعت کنید اما من چی؟ لطفا دست از سر من بردارید؟

قاطعانه گفت: هر کی بهت گفت بالای چشمت ابروست فقط کافیه بهش اشاره کنی! اما دیگه اونقدرها هم نامرد نیستیم اما تو... خوب ما رو کنف میکنی؟ اونروز توی اتوبوس یادته؟ ما که یادمو نه! شنیدم اسمت غزاله! تو و کس و کارت مال اینجاها نیستین!

گفتم: خب که چی؟

آرام گفت: اینقدر با من نامهربون نباش دختر! ضرر نمیکنی! اون پسره هنوز خیلی بچه تر از اونه که به دردت بخوره! آگه بهش بگم یخ زهره ترک میشه! من میدونم تحت فشارین! میتونم جور تون رو بکشم با کنایه گفتم: انگار اطلاعاتتون خیلی موثقه!

کلافه گفت: اینقدر واسه من لفظ قلم حرف نزن! من اینجا صد تا چشم و گوش دارم.

گفتم: لابد میدونین یه برادر گردن کلفت هم دارم که آگه لب تر کنم پدرتو در میاره!

از ته دل خندید و گفت: از کی میترسونیم؟ ما خودمون قاپ قمارخونه ایم! لازم نکرده این فوکولی ها رو با ما طرف کنی! اینقدر لگد به بخت خودت نزن دختر! آگه به یکی نجسبی دوام نیاری! من توی این راسه مثل گاو پیشونی سفیدم! اونجوری کسی جرات نمیکنه بهت بگه بالای چشمت ابروست.

گفتم: خجالتم خوب چیزیه اقا! دارین بی پرده بهم پیشنهادهای کثیف میدین؟

یکدفعه بازوم را گرفت و محکم گفت: ببین! بمن میگن علی گاوکش! ننه نزاایده هنوز که یکی بالا حرفم حرف بزنه! گفتم من خاطرت رو میخوام حالیته؟ بهتره بدونی الکی واسه کاری وقت تلف نمیکنم.

تمام بدنم داشت از ترس میلرزید دستم را از دستش بیرون کشیدم و آرام گفتم: برو گمشو تن لش بوگندو! خیال میکنی ازت میترسم؟

با پوزخند گفت: همین آتیش تندت منو حیرون کرده! رامت میکنم عین یه بره! بهتره بدونی آگه زن نبودى الان باید با حرفهایی که میزدی ننه ات لباس عزاش رو میپوشید! اما زن کشی توی مرام ما نیست! میگذارم به حساب اینکه منو نشناختی!

دقیقا نمیدانستم چه باید بگویم. فقط گفتم: انگار خیلی لذت میبری که آدمها رو میترسونی! اما اینو بدون که من ازت نمیترسم نه از تو نه از اون گردن کلفت های دور و برت.

بعد سعی کردم با قدمهای محکم ترکش کنم ولی اعتراف میکنم که تمام تار و پودم از درون میلرزید. از عقب گفت: معلوم میشه! شاهنامه آخرش خوشه!

درست سر کوچه با عفت خانم روبرو شدم. با دیدن علی گاو کش زیر لب گفتم: خدا مرگم بده! انگار حالش خرابه! ناخود آگاه اشکم سرازیر شد. حالا تقریبا داشتم توی کوچه میدویدم. آدمها با تعجب نگاهم میکردند ولی هیچکدام از آنها را نمیدیدم. در خانه نیمه باز بود. آنها هل دادم و از توی حیاط به سمت اتاقمان دویدم. مادر پرسید: چی شده غزاله؟

دمر روی زمین افتادم و با صدای بلند به گریه کردنم ادامه دادم. مادر دوباره پرسید: چی شده؟

فقط داد زدم: میخوام تنها باشم مامان! ولم کنید!

همانموقع تمام تقصیرها رادر دلم به گردن فقط انداختم. فکر کردم اگر تحت فشار نبودیم شاید هر بی سر و پایی بخودش اجازه نمیداد توی رویمان چرت و پرت بگوید از صمیم قلب بخودم قول دادم در آینده این اندازه فقیر نباشم. حالا به هر قیمتی که شده!

فصل نوزدهم

دیر یا زود راز علاقه من و رامین بهم برملا شد و دهان به دهان خبر به گوش خانواده رامین رسید. اولین واکنش پروین قطع کامل رابطه با مادرم بود. او بی آنکه توضیحی بابت رفتارش بدهد مادرم را مورد بی احترامی و بی اعتنائی قرار میداد. نگاههای بقیه هم بمن سرزنش آمیز بود. چنین بنظر میرسید عاشق شدن یک دختر جوان توی آن محله کمتر از مفاسد اخلاقی و گناه کبیره نیست! حتی رامین هم که آدم محافظه کاری بود با درک اوضاع پیشنهاد داد تا مدتها همدیگر را نبینیم. حالا از چند طرف تحت فشار بودم و میترسیدم دوام نیاورم. شبها بی صدا در تاریکی توی رختخوابم گریه میکردم و روزها افسرده و بی حوصله بودم. رامین عادت کرده بود هر روز که از خانه خارج میشد کمی آنطرفتر مرا ببیند ولی اشکال کار آنجا بود که رامین از برملا شدن حقایق نمیترسید بلکه از مادرش حساب میبرد. دیگر پروین هم چشم دیدن مرا نداشت. خیلی دوست داشتم بدانم بقیه از چه طریقی به ماجرا پی برده اند. اوایل به رامین شک کرده بودم اما بعد فهمیدم اشتباه میکنم. چون او کسی نبود که بی جهت خودش را سر زبانها بیندازد. از آن گذشته هیچ یک از ما تا آن روز عشق و علاقه اش را بروز نداده و بزبان نیاورده بود! یکروز از زهرا دختر شوکت خانم خیلی خصوصی شنیدم از پروانه شنیده خیلی به رامین علاقه دارم. داشت خونم بجوش می آمد. من به او اعتماد کرده بودم و او راز مرا جار زده بود. تا مدتها بعد از شنیدن این موضوع با پروانه سرسنگین بودم. سیمین دختر بزرگ ملوک خانم که فکر میکرد با هم قهریم چندبار خواست ما را آشتی دهد اما من رغبتی نشان ندادم. سیمین میگفت پروانه هر قدر فکر کرده نفهمیده تو برای چی از دستش دلخوری. منم نه میخواستم و نه میتوانستم دلیلش را توضیح دهم. باید به سیمین چه میگفتم؟ میگفتم عاشق رامین هستم و حالا همه از طریق خواهر دهن لق تو فهمیده اند؟

بعد از گذشت 3 هفته آنقدر برای رامین دلتنگ بودم که حال خودم را نمیفهمیدم. شده بودم مثل مرغ سرکنده! دلم میخواست بهانه ای بدستم می افتاد تا حتی شده برای چند دقیقه او را ببینم و این بهانه روی که مادر آش نذری میپخت بدستم افتاد. حسام و حمید آش نذری را پخش میکردند. نوبت به پروین خانم که رسید به مادر گفتم: آش اونارو خودم میبرم!

مادر نگاه معنی داری کرد و گفت: لازم نیست! حسام و حمید میبرند.

آنقدر دلتنگ بودم که نمیفهمیدم چقدر جسور شده ام. بیملاحظه گفتم: من میبرم ماما.

مادر همانطور که روی آشها را تزیین میکرد به سردی گفت: صلاح نیست تو بری!

گفتم: چرا صلاح نیست؟

مستقیم توی صورت زل زد و گفت: یکبار دیگه چند وقت پیش بهت گفتم که اینجا خبرها خیلی زود به آدم میرسه. اخم کردم و پرسیدم: منظور تون چیه؟ الان که مدتی علی گاوکش توی زندونه و خدارو شکر خبری ازش نیست.

مادر گفت: خودتم میدونی که منظورم اون نیست.

بعد مکثی کرد و گفت: دیروز احترام سادات حرفهایی میزد که دوست داشتم نبودم و نمیشنیدم.

گفتم: راجع به چی؟

مادر آرام گفت: ببین دختر جون منم یه وقتی به سن تو بودم و میفهمم توی دوران بلوغ آدم ممکنه به یکی دل ببندد اما اکثر این علاقه ها منطقی نیست! میتونه فقط یه تجربه باشه! سعی کن خیلی احساسات رو جدی نگیری! صورتت گر گرفت. پس مادر هم میدانست. به دروغ گفتم: منظور تون رو نمیفهمم مامان!

مادر بیپرده گفت: اگه میخوای ازم مخفی کنی اشکالی نداره اما این درست نیست که مردم کوچو و خیابون از من بپرسند این راسته که دختر شما با ... پناه بر خدا! مقصدم رامینه! اون خیلی بیشتر از تو نمیفهمه! شما هر دو تون بچه اید! شما با اینکار روابط من و پروین را هم بهم زدین! خیلی وقت بود فکر میکردم دلیل کارش چیه!

کلافه گفتم: شما همیشه فکر میکنید من بچه ام. من دیگه بزرگ شدم مامان و از نصیحت خسته شدم.

مادر برای اولین بار با قاطعیت گفت: گاهی اوقات خیال میکنم باید خودم رو سرزنش کنم که نتونستم خیلی چیزها رو بهت یاد بدم ولی بعد میگم اقتضای سننه! اما حتی اگه 30 ساله هم باشه لازم باشه مثل حالا سرت داد میزنم.

با لجاجت گفتم: اما من ظرف اش رو میبرم فقط واسه اینکه بهتون ثابت کنم این یه علاقه الکی نیست مامان! هیچی هم نمیتونه جلوش رو بگیره!

مادر با تعجب بمن نگاه کرد و من با ظرف اش از خانه خارج شدم.

همانطور که از خدا میخواستم رامین خودش در را برویم باز کرد با دیدنش دلم میخواست گریه کنم. قلبم توی سینه با بیقراری میتپید و زبانم بند آمده بود. ظرف اش را بطرفش دراز کردم و سلام کردم. آرام جوابم را داد و گفت: نذرتون قبول باشه.

از من آرامتر بود ولی حتی بصورت من نگاه نمیکرد. برعکس من چنان با دقت به صورتش زل زده بودم که انگار آخرین دیدارمان بود. بنظرم می آمد کمی لاغر شده! هیچوقت فکر نمیکردم آنقدر به وجودش وابسته باشم. ناگهان خواهر بزرگش از راه رسید. رامین را عقب زد و با لحن بدی گفت: اینجا چکار داری؟

رامین بجای من گفت: آش آوردند.

ظرف اش را با تغییر از رامین گرفت و انداخت وسط کوچو. معترض گفتم: نذری بود.

داد زد: خجالت من خوب چیزیه! می افته دنبال جوون مردم آش نذری میپزه!

آرام گفتم: این حرفها چیه آذر خانم؟ چرا اینجوری میکنید؟

بی ملاحظه گفت: به مامانت بگو از خودش زرنگتریم. داره دوباره راه پاشو باز میکنه؟ تو هم این پنبه رو از گوشت در بیار که خودت ببندی به رامین! تو لایق دوش کشیدن جنازه رامین هم نیستی! چه غلطها! لابد پیش خودت گفتی کی از این هالوتر آره؟

داشتم از تو میلرزیدم آرام گفتم: این حرفها چیه آذر خانم؟ رامین تو بگو اینطور نیست.

رامین خواست حرف بزند که آذر گفت: تو برو تو! کی از تو خرتر و ساده تر!

یکی دو تا از همسایه ها علنی جلوی در سرک میکشیدند. آذر مخصوصا بلندتر گفت: اگه فقط یکبار دیگه دور و بر رامین ببینمت میدونم چکار کنم ورپریده تو میدونی از روزی که مادرم فهمیده چه حالی داره؟

حالا مادر هم از خانه بیرون آمده بود. بصورت ناراحتش از پشت موج اشک نگاه کردم. خودش را به آذر رساند و با مهربانی گفت: اینا بچه اند آذر جون نمیفهند.

آذر گفت: بسه دیگه هر چی ماست مالی کردی! لابد بچه اند بچه اند میگی و دخترت رو میبندی به پسر ما! کورخوندی جونم! رامین بی بونه نیست! کس و کار داره! آگه واسش دندون تیز کردین راهو عوضی اومدین! آگه کنج خونه بیوسه بهتره تا با شما فامیل بشه.

مادر گفت: آذر جون ملاحظه کن! حالا همه فکر میکنند چی شده؟ همین موقع پروین خانم هم جلوی در آمد و گفت: همه از همه چی خبر دارند! دستت درد نکنه نازی خانم! الاقل فکر ابروی ما رو میکردی! به رامین نگاه کردم مثل ماست ایستاده بود و حرف نمیزد. منم بزمین چسبیده بودم. مادر صورت پروین را بوسید و گفت: الهی قربونت برم پروین جون! اینا بچه اند! نمیفهمند.

پروین گفت: حالا پسر من بچه است! دختر تو چی؟ دخترهای همسن و سالش یکدونه بچه دارند. مادر گفت: اونم بچه است پروین جون! ههش 15 سالشه! بخدا بعدا خودشونم به کارهای امروزشون میخندند. آذر گفت: اونموقع شما به ریش ما میخندین!

مادر گفت: ماشالله تو هر چی دلت میخواست به ما گفتی آذر جون! خوب نیست! تو ماشالله به دختر جوونی! پروین گفت: ما شوکه شدیم. تو که جای ما نیستی! روزی 10 بار بخودم میگم الهی قلم پام بشکنه که اومدم اونجا! من دار و ندارم همین یک پسره! خیال میکنی چشمم رو روی آینده اش مبیندم؟

مادر که بحث با آنها را بی فایده دید دست مرا گرفت و وارد خانه شد. مثل دیوانه ها بودم. نفسم بند آمده بود و چیزی راه گلویم را بسته بود. مادر که حالم را میفهمید محکم بغلم کرد و بعد هر دو با صدای بلند زدیم زیر گریه. مادر گفت: چقدر بهت گفتم آش نبر! حالا خوب شد سنگ رو یخ شدیم؟

میان گریه گفتم: مگه ما چکار کردیم ماما؟ چرا راجع به ما اینطوری حرف میزنند؟ مادر نوازشم کرد و گفت: پیش من هیچی از تو کم نشده! تو هنوزم دختر خوشگل منی! شاید باید اینطوری میشد تا بفهمی زیاد نباید احساسات رو جدی بگیری! غصه نخور عزیز دلم اینا ههش تجربه است! واسه بعضی از تجربه ها بهای گزافی باید داد.

صدای غرولند مادر و خواهر رامین هنوز بگوش میرسید. انگار داشتند واسه کسی حرف میزدند. بیشتر از همه بابت رفتار رامین شوکه بودم. مثل این بود که ناگهان همه رویاهایم نقش بر آب شده و خلا عمیقی در وجودم ایجاد شده بود! مادر با آمدن ملوک مرا به اتاق فرستاد تا از هیاهو دور باشم ولی حرفهای آنها را میشنیدم و احساس حقارت میکردم. شاید اگر مادر بجای آن برخورد سرزنشم میکرد آن اندازه سخت نبود. مدام حرفهای آذر توی گوشم فریاد میکرد و عرق شرم روی تنم مینشست. عصبی با دستهام گوشه‌هایم را پوشاندم و سرم را میان پاهایم قایم کردم. انگار بیشتر از هر کس از خودم عصبانی بودم. همان هنگام در باز شد و پروانه وارد اتاق شد. دیگر از او هم عصبانی نبودم چون فکر میکردم رامین حتی لیاقت عشق مرا نداشت. پروانه با چشمانی اشکبار روبرویم نشست و با صدای لرزانی گفت: ههش تقصیر منه! نمیدونم چطور شد به زری گفتم اما به قرآن فقط به اون گفتم فکر نمیکردم همه رو خبر کنه! فقط نگاهش کردم نمیدانم چرا لرز داشتم؟ دست به صورتم کشید و گفت: انگار تب داری! چه عرقی هم کردی! نفهمیدم چطور مادرم را خبر کرد. بیچاره مادر آنشب تا صبح روی صورتم حوله خنک گذاشت و پاشویه ام کرد! گاهی هذیان میگفتم وقتی هم میخوابیدم کابوس میدیدم. علی گاو کش را میدیدم با دار و دسته او! باش! در حقیقت شدت آن شوکه بقدری زیاد بود که نه تنها ساعتها حال خودم را نمیفهمیدم بلکه تا دو روز هم به مدرسه نرفتم!

دو روز بعد وقتی به مدرسه میرفتم حال نزاری داشتم. پوست پلک چشمانم به سرخی میزد و زیر چشمانم پف کرده بود. صبح برفی و خفه ای بود. آرام در خانه را بستم و به عادت همیشه به سمت خانه پروین گردن کشیدم. کوچه در سکوت عجیبی شناور بود. با خودم قسم خورده بودم عشق رامین را برای همیشه از دل بیرون کنم. زیر برف مصمم براه افتادم و سعی کردم حتی به در خانه آنها نگاه نکنم. میخواستم بخودم ثابت کنم هنوز هم به اندازه گذشته غرور و صلابت دارم. هنوز دو سه قدم از خانه آنها دور نشده بودم که صدای باز شدن در توجهم را جلب کرد اما حتی به عقب برنگشتم. حسی میگفت رامین درست پشت سرم است ولی همانطور مستقیم به جلو نگاه کردم و سعی کردم آرام باشم. طی آن مدت حتی با صدای قدمهایش هم آشنا شده بودم. شاید فقط یک عاشق واقعی حال مرا میفهمید! بر سرعت قدمهایش افزود و صدا زد: غزال!

باز هم به عقب برنگشتم. آرام گفت: وایسا میخوام باهات حرف بزنم!

سریعتر حرکت کردم حرفی برای گفتن نداشتم عجیب بود که طی آن دو روز ناگهان احساسم عقب نشینی کرده بود. شاید باید از دستش عصبانی میبودم اما برعکس کاملا بی تفاوت بودم. خودش را بمن رساند و گفت: سلام! جواب ندادم. تکرار کرد! سلام.

آنقدر آرام جواب دادم که حتی خودم هم نشنیدم و گمانم او فقط حرکت لبانم را دید. شاید انتظار دیگری از من داشت و فکر میکرد به هر حال سر صحبت را باز خواهم کرد ولی چون مرا بی تفاوت دید گفت: بابت اون موضوع باید با هم حرف بزنیم!

با جدیت گفتم: باید؟

جمله اش را اصلاح کرد و گفت: گمونم تو هم دلت بخواد حرف بزنی!

با پوزخند گفتم: نه! متاسفانه علاقه ای هم برای شنیدن ندارم.

معارض گفتم: تو چت شده غزال؟

گفتم: انگار دست پیش گرفتی؟

رامین گفت: خب اگه از چیزی دلخوری بگو تو حق داری.

ایستادم و گفتم: فقط همین؟

حرفی نزد بنظرم کاملا جا خورده بود. با چشمانی خیس از اشک گفتم فقط واسه خودم متاسفم.

رامین گفت: من اونروز نمیتونستم حرفی بزنم درک کن!

سرم را تکان دادم و گفتم: درک میکنم! باور کن درک میکنم! واسه همینم فکر میکنم تا همینجا کافیه.

متعجب گفتم: منظورت چیه؟ میخوای همه چیزو بهم بزنی؟ بچه شدی؟

گفتم: تا دیروز بچه بودم اما حالا به بعد میخوام آدم باشم! به آدم بزرگ که واسه خودش ارزش قائله! من بخودم

توهین کردم رامین!

خیلی ساده گفتم: میدونم بابت حرفهای آذر دلخوری! منم بعد از رفتن شما کلی باهات حرف زدم.

گفتم: اما اون لحظه هیچی نگفتی و گذاشتی خواهرت هر چی که دلش میخواد بگه! چیزهایی که حقیقت

نداشت! رامین! من تو رو اونجوری که خواهرت میگفت نمیخواستم خودتم میدونی. فکر میکردم علاقه دو طرفه ساده

است.

پرسید: فکر میکردی؟ یعنی حالا شک داری؟

گفتم: متاسفم حالا حتی باورش ندارم! تمام این دو روز فکر میکردم من اینهمه مدت روی چه کسی حساب باز کرده بودم؟ قبول کن کن ما هر دو اشتباه کردیم رامین!

رامین معترض گفت: چی میگی غزال؟ یعنی همش شعار بود؟ من حتی شنیدم تو گفتی عاشق منی! اونم دروغه؟

با پوزخند گفتم: شاید همین همه چی رو خراب کرد میدونی؟ علاقه ی من به علاقه پاک و بی ریا بود ولی چه کسی فهمید؟ حتی تو هم نفهمیدی! همه فقط تحقیرم کردند و بهم تهمت زدند.

رامین گفت: تو داری اشتباه میکنی! باور کن مادر و خواهرم هیچی توی دلشون نیست. نباید ازشون به دل بگیری.

آرام گفتم: دیگه اگر هم بخوام توی دلم جایی واسه کسی نیست. حتی تو رامین! خواهش میکنم سعی کن همه چی رو فراموش کنی! بنظرم اینجوری واسه هر دومون بهتره!

برای اولین بار گفت: ولی من تو رو دوست دارم!

شاید فقط همین یک جمله غرورم را ارضا کرد. با آرامش خاطر گفتم: ولی من دیگه هیچ علاقه ای بتو ندارم.

انگار شوکه شده بود که حتی تکان نمیخورد. احساس فراغت خاطر میکردم. بی خداحافظی ترکش کردم و در دل از خدا خواستم بمن قدرت فراموش کردن بدهد!

فصل بیستم

کمتر از یکماه بعد آنقدر سریع یاد و خاطره رامین را از ذهنم بیرون کردم که انگار از اول چنین اتفاقی نیفتاده! مدتی بعد رامین که در کنکور رد شده بود به خدمت سربازی رفت و به این ترتیب با رفتن او به شهر تبریز توانستم خیلی سریعتر به روحیه سابقم برگردم ولی متاسفانه قضیه علی گاوکش همچنان به قوت خود باقی بود. او که بدلیل شرارت مدتی به زندان رفته بود. بعد از گذشت یکی دوماه از زندان آزاد شد و باز هم مزاحمتهايش را از سر گرفت. حالا کمتر کسی بود که نداند چشم او دنبال من است.. یکبار با کمال بیشرمی دو کیسه برنج و کمی خاوروبار در خانه فرستاد ولی مادر همان جلوی در پس داد و به آورنده بالحن توهین آمیزی برای علی گاوکش پیغام فرستاد دور خانواده ما را قلم بگیرد! شرایط بدی بود! منکه به گفته مادرم از زیبایی به جوانی خاله شباقت داشتم روز بروز زیباتر میشدم و این زنگ خطر بود. شاید حمل بر خودستایی باشد ولی گاهی حتی خودم هم از نگاه کردن بخودم در آینه دستخوش غرور میشدم. موهای بلندم تا گودی کمرم میرسید. چشمانم کشیده و درشت بود و رنگ مشکی آن در سفیدی پوستم به شدت خودنمایی میکرد آنقدر که اکثر اوقات اولیا مدرسه خیال میکردند چشمم را ارایش کرده ام ولی بعد که دقت میکردند متعجب میماندند. همان سال یکی دو خواستگار سینه چاک هم برایم پیدا شد ولی من که بعد از قضیه رامین سعی میکردم منطقی تر باشم توجهی نشان نمیدادم و تلاش میکردم همه حواسم را همانطور که مادر ارزو داشت به درسم بدهم.

چند روز بعد از برخورد مادر یا پیک علی گاوکش از مدرسه به خانه برمیگشتم که دوباره او را دیدم. در حقیقت این اولین دیدار ما بعد از آزادی او از زندان بود. به محض دیدنم بی توجه به مردم جلو آمد و گفت: سلام بی معرفت دلت واسه ما تنگ نشده بود؟

با تغییر گفتم: چرا؟ نمیبینی از بس گریه کردم سوی چشمم رو از دست دادم؟

از حرفم خنده اش گرفت. بالحن معنی داری گفت: حالا با مامانت ما رو جلوی سر و همسر سکه به پول میکنی؟

محکم گفتم: ما احتیاج به کمک کسی نداریم.
 با پوزخند گفت: بیا و خوبی کن.
 بعد آرامتر گفت: چشمم کف پات! انگار قالی کر مونه! دختر تو از کدوم قصابی گوشت میگیری؟
 با این حرف نا آشنا نبودم. بی حوصله گفتم: برو دنبال کارت! مزاحم من نشو!
 بی مقدمه گفت: شنیدم پسر اسماعیل گچ کار او مده بود خواستگاری!
 گفتم: خوبه! نیومده رادارات کار افتادند!
 با تغییر گفت: من خوش ندارم روی کسی که من انگشت میزارم کسی دست بگذاره! حالیه! اینو گفتم که دیگه هر ننه قمری در میزنه راش ندین تو!
 خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم. مثلا غیرتی شده بود. خیلی جدی گفتم: تو هم بهتره بدونی من اختیارم با خودمه! تو چه کاره منی که تکلیف تعیین میکنی؟
 با خشونت گفت: خیلی بلبل زبونی میکن! حواست باشه بیرخت کردنه اینهمه خوشگلی واسه من کاری نداره ها! یه وقت دیدی سر کوچه یکی پیچید جلوت صورتت رو با اسید بیرخت کرد!
 قلبم ریخت ولی با تحکم گفتم: خیال کردی کی هستی؟ فکر کردی من آدمتم؟ قبلا هم گفتم من ازت نمیترسم.
 خندید و گفت: همچین که عصبانی میشی و لپهات گل می اندازه آدمو زیر و رو میکنی! لباس بهت بگم ولی میگم. بجون خودت تا حالا هیچ زنی اینقدر منو سرگردون نکرده! نمیدونم کی این اسمو واست انتخاب کرده ولی هر کی بوده سرش توی حساب کتاب بوده! تو بمیری آهو جلوت باید زانو بزنه!
 چندشم شد! خیلی از اوقات فکر میکردم با حرف زدن او را متقاعد کنم که با هم فرق داریم ولی اکثرا بحث را از نیمه رها میکردم. چون اساسا ما با هم خیلی تفاوت داشتیم و منطق من خیلی وقتها درمانده میشد. باز هم بی هیچ حرفی از او جدا شدم و داخل کوچه پیچیدم!
 اواخر خرداد بود که اتفاق تازه ای در زندگی سرد و بیروح ما افتاد. حسام و حمید که تعطیل شده بودند و جلوی در بازی میکردند بمن و مادر که سبزی پاک میکردیم خبر رسیدن مهمان غریبه ای را دادند. مادر که همیشه مستعد دلشوره بود با نگرانی از حسام پرسید: شناختیش؟
 حسام گفت: نه مامان! ولی معلومه مال اینجا نیست.
 کلافه گفتم: مزخرف نگو حسام از کجا معلومه؟
 حسام گفت: از سر و لباسش.
 حمید گفت: الانم جلوی در ایستاده.
 مادر چادرش را سر کرد و جلوی در رفت. صدای سلام و تعارفش را شنیدم که گرمتر از همیشه بود. هر سه داشتیم سرک میکشیدیم که ناگهان مردی تنومند و خوش لباس وارد خانه شد. مادر بعد از بستن در جلوتر از او خیلی سریع وارد اتاق شد و بمن گفت: چرا ماتت برده غزال؟ معطل نکن! زود بساط سبزی ها رو جمع کن مادر!
 بعد از همانجا با صدای بلند به مرد که با دقت به اطرافش نگاه میکرد گفت: بفرمایید ایرج خان! بفرمایید.
 آرام گفتم: کیه مامان؟
 مادر که فرصت توضیح نداشت خیلی مختصر گفت: پسر عموتونه!

به مغزم فشار آوردم او را بیشتر از دو سه بار ندیده بودم آنهم وقتی به سن حسام بودم. چهره اش عوض شده بود و اندام ورزیده ای داشت. مادر بمن گفت: چای رو حاضر کن غزال!

حالا ایرج جلوی در اتاق بود. هر سه ما سلام دادیم. با محبت جواب داد و به حسام گفت: تو چندبار سلام میکنی پسر؟ بعد هم به سر حمید با لبخند دست کشید. مادر بالای اتاق یک بالش گذاشت و گفت: بفرمایید... میبخشید که اینجا کمی بهم ریخته است... اگر خبر داشتیم تشریف میارین اینقدر شرمنده نمیشدیم. ایرج نشست به بالش تکیه داد و با دقت اطرافش را نگاه کرد. بعد نگاهش را روی من ثابت نگه داشت و پرسید: شما غزال هستید درسته؟

مادر بجای من جواب داد: بله دخترم غزاله!

آرام گفت: ماشالله چقدر بچه ها بزرگ شدن!

مادر مقابلش نشست و گفت: بله اونا بزرگ میشن و ما پیر میشیم.

مادر برای پذیرایی بمن اشاره کرد و منم از اتاق خارج شدم. آنقدر دلهره داشتم که نزدیک بود زمین بخورم. نمیتوانستم حدس بزنم برای چی آمده اما میدانستم حال مادر هم بهتر از من نیست. وقتی با سینی چای به اتاقمان برگشتم ایرج دوباره با دقت مرا زیر نظر گرفت. حسام و حمید هم محو عضلات تنومند او بودند. مادر یک استکان چای جلوی ایرج گذاشت و گفت: ببخشید ایرج خان! آخه ما اینجا کولر نداریم! میدونم که خیلی گرمه!

ایرج گفت: خودتون چی؟ گرما اذیتتون نمیکنه؟

مادر صادقانه گفت: ما دیگه عادت کردیم ایرج خان! حالا هنوز هوا گرم نشده! یکی دو ماه دیگه تخم مرغ توی حیاط آب پز میشه!

ایرج به حمید دوباره لبخند زد و گفت: کلاس چندمی عمو؟

حمید گفت: چهارم.

آنوقت به حسام نگاه کرد. حسام گفت: منم میرم دوم راهنمایی.

مادر گفت: غزال هم میره دبیرستان.

با لبخند سرش را تکان داد و گفت: خوبه! خیلی خوبه که همشون به درسشون اهمیت میدن! احسان رو نمیبینم.

مادر گفت: بچه ام مشغول تلاش برای کنکوره! آخه پارسالم رد شد! روزها هم مدتی که شده رزویشن یک آژانس.

ایرج گفت: خدا را شکر! خیلی از پسرهایی که پدر بالای سرشون نیست عاقبت خوبی ندارند.

مادر گفت: من مثل چشمام مواظبشونم ایرج خان! از اون گذشته بچه ها با من رابطه صمیمی و نزدیکی دارند.

برق رضایت در چشمان ایرج درخشید. کمی از چایش خورد و گفت: تمام فضایی که توش زندگی میکنید همینه؟

مادر تایید کرد. ایرج گفت: کوچیک نیست؟

مادر که او را علاقه مند و کنجکاو میدید گفت: در حقیقت چرا ولی چاره ای نیست. آخه اجاره ها خیلی بالاست. خودتون که خبر دارین بابت همین یک ذره جا هم مشکل داریم بنابراین باید ساخت.

بعد با لبخند گفت: گاهی اوقات بچه ها میخوان درس بخوندن ولی مزاحم بقیه میشن. اینه که همه شون سعی میکنن قبل از خواب کتاب و دفترشون رو جمع کنند. احسان هم که اکثر اوقات توی آژانس درس میخونه.

حمید از سر بچگی گفت: آخه پول برق هم زیاد میاد.

ایرج لبخند تلخی زد و دست نوازش به سرش کشید. بعد از مادر پرسید: حالا حقوق احسان بقدری هست که کافی باشه؟

مادر با آرامش گفت: منم کار میکنم... خدا بزرگه!

ایرج با تعجب گفت: مگه عمو کمکی نکرده تا حالا؟ شنیدم خرجی میده!

مادر با لبخندی تلخ گفت: کمک؟ خرجی؟ اون حتی یکریال از حق و حقوق منم نداد و اونقدر برای طلاق اذیت کرد که مجبور شدم تمام حقوقم را ببخشم.

انگار واقعا خبر نداشت که تعجب کرده بود. آنوقت مادر مجبور شد به برخی وقایع اشاره کند و او با دقت گوش میداد. از قبل طلاق شروع کرد و پسر عمو لحظه به لحظه کنجکاو تر میشد. وقتی حرفهای مادر تمام شد با صداقت گفت: من جور دیگه ای شنیدم! حتی پدرم هم از حقایق خبر نداره! بمن گفته بودند شما بچه ها رو آوردین توی یک محله بدنام و خب... خیلی حرفهای ضد و نقیضی شنیدم.

مادر با آرامشی که او را متعجب میکرد گفت: میدونم چی بشما گفتند اما حقیقت چیزیه که میبینید گمونم نیازی نباشه حرفی بزنم.

ایرج گفت: من جدا غافلگیر شدم! انتظار شرایط دیگه ای رو داشتم. حقیقتش عمو بقدری برای بچه ها بیتابی میکنه که آدم منقلب میشه! من شنیده بودم بچه ها رو از عمو قایم میکنید!

مادر گفت: بله اینکارو کردم اما خواست خود بچه ها بوده! منوچهر اهل هیاهو و سرو و صداست واسه همین سعی کردم باهانش روبرو نشم. هر چند که بارها ابروریزی کرده! میدونید ایرج خان منوچهر اغلب خیلی خوب رل یک آدم بی گناه رو بازی میکنه.

ایرج گفت: شما نباید ذهن بچه ها رو با این حرفها مسموم کنید! اونا خودشون باید تشخیص بدن!

من گفتم: ما آنقدر بزرگ شدیم که بفهمیم پسر عمو!

ایرج گفت: پدرت از تو خیلی دلخوره غزال!

مادر گفت: اون از همه دلخوره! حقیقتش تعداد دفعاتی که اونو دلخور دیدم اونقدر زیاده که نمیتونم براتون بگم! با احتیاط پرسید: حالا اینجا امنیت داره؟

مادر گفت: ما در پناه خداوندیم ایرج خان! خیلی وقته که خودمو و بچه ها رو سپردم بخدا.

ایرج گفت: فکر نمیکنید زندگی تو همچین محله ای برای بچه ها مناسب نیست؟ اصلا بافت این محله با جایی که قبلا بچه ها توش بودند از زمین تا آسمون تفاوت داره!

مادر گفت: ای کاش یکروز بتونم امکانات بهتری براشون فراهم کنم.

ایرج گفت: شنیدم صاحب خونه زنیه که قبلا توی خونه شما کار میکرد!

مادر گفت: ما همه بنده خداییم! اون زن نجیب و انسانیه!

ایرج گفت: اطمینان دارم اگر پدرم بدونه ماجرا از چه قراره واکنش دیگه ای نشون میده! چون این بچه ها برادرزاده های او هستنند! این اسباب شرمساری که نوه های زند کریمی چنین شرایطی داشته باشنند. راستش من امروز اومده بودم ببینم حرف حساب شما چیه! حتی بمن گفتند ممکنه راهم ندین یا در رو بروم باز نکنین.

مادر گفت: من با کسی سر جنگ ندارم ولی اونچه هم که بر من و بچه هام گذشته گفتنی نیست! میدونید؟ من به اکثر این اتفاقات به چشم یک درس نگاه میکنم. یک تجربه که به هر حال باید پشت سر گذاشت.

ایرج گفت: آخه چطور تونستین تا حالا دوام بیارین؟

مادر گفت: فقط با لطف خداوند! میدونم چطور! حتی جرات نمیکنم به عقب نگاه کنم!

ایرج گفت: البته الانم وضعیت خیلی خوبی ندارین.
 مادر گفت: حقیقتش من عادت ندارم از کاستی برای کسی بگم.
 ایرج گفت: اینم مال علو طبع شماست. بنظر من باید از طرف بقیه هم ممنون شما باشم.
 مادر گفت: من فقط بعنوان یک مادر وظیفه ام را انجام دادم گو اینکه حالا حالاها کار دارم.
 ایرج صادقانه گفت: از امروز روی منم میتونید حساب کنید. میدونم اولش با آمدن ناگهانی ام غافلگیرتون کردم ولی اعتراف میکنم به شدت کنجکاو بودم بدونم چقدر از شنیده هام واقفیت دارند!
 مادر گفت: من اومدن شما رو هم بخشی از لطف خداوند میدونم. حقیقتش همیشه من جور دیگه ای معرفی شدم اما حالا خوشحالم که حقایق فاش شده!
 ایرج گفت: ما همه به شما افتخار میکنیم! شما توی این مدت دورانی رو گذروندین که ممکن بود یک مرد رو هم از پا دربیاره! اما از این به بعد نگران نباشید چون من خیال دارم مثل یک ستون پشتتون بایستم.

فصل بیست و یکم

با حضور گاه و بیگاه ایرج زندگی ما رنگ و بوی دیگری گرفت. کمترین حسنش این بود که دیگر هر بی سر و پای بخودش جرات نمیداد مزاحم من و مادر شود و از سوی دیگر با کمکهای مالی که میکرد بازوی موثری محسوب میشد. ایرج ذاتا مرد مهربان و گرمی بود و توانست در زمان کوتاهی به قلب ما نفوذ کند رفتارش با مادر محترمانه بود. اغلب اواسط هفته بما سر میزد و گاهی با هدایای پیش بینی نشده ای غافلگیرمان میکرد. حالا برای خیلی از همسایه ها حضور ناگهانی او در زندگی ما عجیب بود. خیلی از آنها بخاطر این فامیل تازه از راه رسیده کنجکاو بودند ولی واقعا حرفهای آنها برای ما اهمیتی نداشت مهم آن بود که با حضورش خیلی چیزها عوض شده بود. انگار هر قدر بیشتر به دیدنمان می آمد متوجه حقایق جالبتری میشدیم. او استاد شمشیر بازی و فنون رزمی بود و طی مدتی که با ما معاشرت میکرد به من و حسام و احسان چیزهای زیادی یاد داد. چیزهایی که بعدا فهمیدم برای من خیلی مفیدند. دیر با زود خبر وجود ایرج در خانه ما بگوش علی او کش هم رسید. خیلی دوست داشتم ایرج پوزه او را به خاک میمالید بهمین خاطر یکبار که برای چندمین بار مزاحم شد موضوع را با ایرج در میان گذاشتم و به او گفتم: اون برای شما هم خط و نشون کشیده!

ایرج گفت: غلط کرده! مگه گردن کلفت محله است که واسه من تعیین تکلیف میکنه؟

گفتم: اون یکی از لاتهای قدیمی محله است که خیلی ها ازش حساب میبرند!

ایرج گفت: پس گنده لات اینجاست به حساب خودشون!

منظورش را نفهمیدم پرسید: اکثرا کجاست؟

با نگرانی گفتم: میخواین باهاش درگیر بشین؟

خندید و گفت: نگران نباش! فقط بگو پاتوقش کجاست؟

مادر گفت: تو رو خدا ایرج خان ولش کنین توی شرارت لنگه نداره!

ایرج گفت: چون حریف نداشته! یکی باید پوزه اش رو بماله به خاک تا حالش جا بیاد.

مادر نگاه سرزنش بارش را متوجه من کرد و به ایرج گفت: ایرج خان شما زن و بچه دارین! تو رو خدا بخاطر ما بلایی سر خودتون نیارین

ایرج من گفت: فردا دورادور هواتو دارم. میخوام ببینم کی جرا میکنه مزاحمت بشه.

بعد به مادر گفت: گاهی اوقات حتی قانون هم حریف اینا نمیشه خانم! فقط باید زور بالای سرشون باشه!

مادر گفت: والا من تا تونستم موضوع را از احسان قایم کردم.

ایرج گفت: خوب کاری کردین! اون بچه نباید از حالا درگیر همچین مسایلی بشه! این بابا هم انگار هوس مشتی و مال کرده! تقصیر خودش نیست! منم که خیلی وقته تنی سبک نکردم! بسپاریدش بمن! کاری میکنم که دیگه جرات نکنه دور و بر شما آفتابی بشه.

مادر گفت: هر جور صلاح میدونید.

از وقتی قرار شد ایرج شاخ علی گاو کش را بشکنند برعکس از او خبری نبود. همه چیز آرام بود تا اینکه یکبار دیگر سر و کله پدر پیدا شد. او که نمیدانست ایرج خانه ماست باز هم سر و صدا و داد و فریاد راه انداخت اما به محض اینکه او را دید زبانش بند آمد داشت جلوی در توهین و تهدید میکرد که ایرج از اتاق بیرون امد.

ایرج بسردی گفت: چی شده عمو جون؟ چرا داد و فریاد میکنی؟

پدر گفت:؟! ایرج تویی؟ تو اینجا چکار میکنی؟

ایرج گفت: این رو من از شما باید پیرسم اتفاقی افتاده عمو جون؟

پدر گفت: تو که همه چیزو میدونی؟

ایرج بی ملاحظه گفت: مطمئن نیستم.

پدر که انتظار چنان برخوردی را نداشت گفت: تو پت شده پسر؟ زن و بچه ات رو میگذاری میای اینجا که چی؟ این زنیکه تو رو هم خام کرده؟

ایرج محکم گفت: عمو جون درست حرف بزنید! از من و شما سنی گذشته! خیال میکردم خوشحال میشین هوای بچه ها رو دارم!

پدر عصبانی گفت: مثلاً تو برادرزاده منی!

ایرج گفت: لابد انتظار دارین بهمین خاطر پا روی حق بگذارم نه؟ چرا نمیذاریم آب خوش از گلوی این بدبختها پایین بره؟! لاقل اگر کمکشون نمیکنین دردرس تراشی هم نکنین.

پدر که از شنیدن آن حرفها عصبی شده بود گفت: ببین کار بجایی رسیده که تو توی روی عمو ت می ایستی!

ایرج گفت: خودتون اینطور میخواین عمو جون! احترام هر کس دست خودشه! بنابراین بهتره تا بیشتر از این حرمتها دریده نشده برین! میتونیم سر فرصت به جایی غیر از اینجا با هم حرف بزنیم!

لحن ایرج تهدید آمیز بود پدر قدری این پا و اون پا کرد و بعد صلاح دید آنجا را ترک کند. بعد از رفتن او همه ما از ایرج قدردانی کردیم و او با ارامش به شادی ما لبخند زد. مادر از صمیم قلب گفت: خدا از بزرگی و برادری کمتون نکنه ایرج خان! من و بچه هام تا آخر عمر ممنون شما ایم! نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم.

درست موقعیکه انتظارش رو نداشتیم علی گاوکش مزاحم شد. با پروانه از خرید برمیگشتیم که با شنیدن صدای او از پشت سر جا خوردیم.

سلام خانم خانوما.

رنگ از روی پروانه پرید! علی گاو کش که راغب تر بود با من تنها باشد با اشاره چشم و ابرو به پروانه فهماند ما را تنها بگذارد و پروانه از خدا میخواست فوراً ترکمان کرد. بعد از رفتن او با عصبانیت گفتم: چرا دست از سر من برنمیداری؟

با لبخندی کزیه گفت: مگه قرار بوده بردارم؟ چطوری خانم خانما؟

جوابش را ندادم خیلی جدی گفتم: ببینم این گردن کلفتی هنوز میاد و میره؟ سپردم دیدنش یه حالی بهش بدن

منظورش ایرج بود عصبانی گفتم: تو بیخود میکنی؟ با اون چکار داری؟

بی ملاحظه گفت: چیه؟ نکنه خاطرشو میخوای؟

گفتم: اولاً بتو چه مربوط؟ در ثانی اون زن و بچه داره!

با کنایه گفت: نه بابا؟ پس چطوریه که هر روز هر روز اونجا پلاسه؟

گفتم: اینم بتو ربطی نداره.

داشتیم با هم سر و کله میزدیم که صدایی از عقب پرسید: چی از جون خانوم میخوای؟

به عقب برگشتم از دیدن ایرج داشتم بال در می آوردم. علی گاو کش که انتظار دیدن او را نداشت با قیافه ای حق

بجانب گفت: آقا چه کاره باشن؟

ایرج رو به من گفت: تو رو غزال!

علی گاو کش با تحکم گفت: خوش ندارم کسی بهم امر و نهی کنه پهلون!

ایرج گفت: مثلاً بکنه چی میشه؟

علی گاو کش گفت: برو دادا! عقب در دسر نگر! من تازه اومدم بیرون!

ایرج بزبان خودش گفت: حال میکنم دوباره بفرستمت اب خنک بخوری!

مانده بودم ایرج چطوری خودش را به اینجا رسانده که یکدفعه یاد پروانه افتادم! بخودم قول دادم وقتی او را دیدم

صد تا ماچش بکنم چون حاضر بودم نصفی از عمرم را بدهم تا سبک شدن علی گاو کش را ببینم. فقط به این دلیل که

کم کم دیگران داشتند به این نتیجه میرسیدند که رفیق شخصیه علی گاو کشم! عقبتر ایستادم و تماشا کردم. ایرج

جدا او را حریف بود! چنان کتک مفصلی خرجش کرد که نای راه رفتن نداشت جالب اینکه هیچکس هم جرات

دخالت یا وساطت نداشت. علی گاو کش با سر و کله خونین تهدید کرد: باز هم همدیگه رو میبینیم پهلون!

ایرج هم جواب داد: برو بچه پررو! برنمت میمیر! برو دیگه نبینمت! او گرنه حمله ات بسته است! فقط وای به احوالت

اگر یکبار دیگه مزاحم غزال بشی گردنت رو میکشمن!

علی گاو کش گفت: میدم از یک جایی آویزونت کنن که دقیقه ای صدمبار ارزوی مرگ کنی!

ایرج کنار دیوار نگهش داشت و تکرار کرد: میبینیم!

بعد از رفتن علی گاو کش سریع خودم را به ایرج رساندم. با دیدن من گفت: کجا بودی؟ مگه نگفتم برو خونه؟

گفتم: نگران شما بودم.

ایرج گفت: گردن کلفت تر از اینا فرضش میکردم.

گفتم: حقش رو کف دستش گذاشتین.

لباسش را تکاند و گفت: بعید میدونم دیگه مزاحمت بشه! مرتیکه بیشتر اهل لاف زنده! وقتی دختر صاحبخونه تون

گفت مزاحمت شده سریع خودم رو رسوندم! خیلی که دیر نکردم؟ راستش 5 دقیقه بود که اومده بودم.

گفتم: کاملاً بموقع بود! نمیدونم آگه شما نبودین چطوری میتونستم از دستش خلاص بشم. وقتی داخل کوچه پیچیدیم مادر با نگرانی جلوی در ایستاده بود ایرج با دیدنش گفت: میخواست با من بیاد نداشتم! لابد حسابی دلواپس بوده که اومده جلوی در!

چنان با اعتماد به نفس کنارش راه میرفتم که همه نگاهمان میکردند. هیچوقت آن اندازه احساس غرور نکرده بودم. پس از آن ماجرا مزاحمت‌های علی گاو کش به حداقل رسید ولی دورادور خط و نشان میکشید که البته اهمیتی نداشت. در حقیقت آن ماجرا سبب شد خیلی‌ها حواسشان را جمع کنند. کم کم انقدر به حضور ایرج عادت کردیم که اگر چند روز او را نمیدیدم برایش دل‌تنگ میشدیم. او حتی در درسها هم به حسام و حمید کمک میکرد و با کمال مادر را که برای مشکلاتمان با او مشورت میکرد راهنمایی میکرد! ولی افسوس! افسوس! که عمر این لحظات هم مثل سایر اتفاقات شیرین زندگی ما کوتاه بود چون او بر اثر سمپاشی‌های بیمارورد پدر با همسرش سر معاشرت با ما دچار مشکل شد. اوایل توجهی نمیکرد اما وقتی دامنه اختلافات بالا گرفت قضیه را خیلی صادقانه با مادر در میان گذاشت و مادر تشویقش کرد به مصالح زندگی خودش فکر کند. به هر حال همسر او هم یک زن بود و مسلماً حرف‌های پدر اثر سویی روی ذهنش گذاشته بود. بخصوص که ایرج تقریباً هم سن و سال مادر بود! روز آخری که ایرج به دیدنمان آمد روز دلگیر و ناراحت کننده‌ای بود. همگی توی اتاق نشسته بودیم و خود ایرج از همه ما ناراحت تر بود.

مادر گفت: ما توی این مدت خیلی بهتون زحمت دادیم ایرج خان! هیچی رو فراموش نمیکنیم. ایرج سر بیزیر انداخت و گفت: شرمنده ام نکنید خانم! من نتونستم کار مهمی انجام بدم. یعنی نشد که انجام بدم. برنامه‌ای زیادی توی فکرم واسه بچه‌ها داشتم. اون‌ا بچه‌های با استعدادی اند!

مادر گفت: شما تا همینجا هم لطف و محبت رو در حق بچه‌ها تموم کردین! حالا دیگه وقتشه برین سر زندگیتون و تمام وقتتون رو صرف اون‌ا کنین.

ایرج با دلخوری گفت: ای کاش میتونستم به مریم بفهمونم داره اشتباه میکنه! دقیقاً نمیدونم چی بهش گفتند چون اون ذاتاً زن منطقی و با شعوریه! اوایل حتی منو تشویق میکرد هر کاری میتونم واسه بچه‌ها انجام بدم ولی حالا! متعجبم گفته آگه ایرج بخواد ادامه بده میرم خونه پدرم.

مادر گفت: ایرج خان اونم یه زنه! باید بهش حق بدین حساس شده! طفلک لابد خیلی هم ساده ست! شما نباید باعث رنجشش بشین!

ایرج گفت: بخدا! آگه بخاطر بچه هام نبود.

مادر بلافاصله گفت: مریم خانم هم زن خوبیئه! این حرفو نزیند! اون هر کاری میکنه واسه دوام زندگی خودتونه!

ایرج گفت: به هر حال خیلی متاسفم من از شما معذرت میخوام.

مادر گفت: روزی که از عموتون جدا شدم. صابون خیلی چیزها و خیلی حرفها رو به تنم زدم ایرج خان! باور کنید من ابداً دلخور نیستم! پشت سر یک زن تنها حرف و حدیث زیاده! آگه بخوام حساسیت نشون بدم دیوونه میشم! برین دو سه روز دست مریم خانم و بچه‌ها رو بگیرین برین سفر و از دلش در بیارین! اون مادر بچه‌های شماست! ایرج به سر حمید دست نوازش کشید و سرش را بوسید حمید پرسید: دیگه نمایین دیدنمون عمو ایرج؟

ایرج جوابی نداد. مادر بجای او گفت: گرفتاریهای عمو زیاده پسر! تو باید بخاطر این مدت از شون تشکر کنی!

ایرج دیگر طاقت نیاورد و از جا بلند شد! همه ما هم بلند شدیم. وقتی داشت کفشش را میپوشید به احسان گفت: مرد خونه تویی! مواظب مادر و خواهرت باش.

آنوقت پسرها را یک به یک بوسید و بمن و مادر سفارش کرد مراقب خودمان باشیم درست لحظه آخر اشک حمید سرازیر شد و من و مادر هم بغض کردیم. آن قدر که حتی نتوانستیم یک کلمه حرف بزنیم. احسان که همانطور دور شدن ایرج را نگاه میکرد گفت: نمیدونم اگر قرار بود اینجوری بشه اصلا چرا اومد؟ اومد که فقط ما رو هوایی کنه؟

مادر گفت: من شخصا ازش ممنونم که گذاشت لااقل بچه های من برای چند ماه هم که شده طعم اسایش رو بچشند! سرکوجه ایرج برای آخرین بار به عقب برگشت و برای چند ثانیه ما را از نظر گذراند. مادر گفت: بچه ها برای پسر عمو تون دست تکون بدین! نگذارین با خاطره تلخی از اینجا بره.

منهم مثل بقیه برایش دست تکان دادم اون جدا مرد خوبی بود!

فصل بیست و دوم

با رفتن ایرج باز هم روزهای سخت آغاز شد علی الخصوص که مادر بتنهایی جور خانواده را میکشید. بیچاره احسان باز هم بیکار شده بود و دربدر دنبال کار میگشت. پاییز آنسال خیلی مایوس کننده بود. بقول مادر انگار ناگهان تمام درها برویمان بسته شده بود چون ملوک هم که تا آنروز حرفی از خانه نمیزد محترمانه جوابمان کرد. او هم بدبختی های خودش راداشت. خانه را به 5 نفر اجاره داده بود که تازه از عهده پرداخت اجاره آن بر نمی آمدند آنهم اجاره ای که طی آن دو سه سال اضافه نشده بود! کاری از دست کسی ساخته نبود بنابراین مادر مهلت خواست تا جای دیگری پیدا کند اما همگی میدانستیم توان پرداخت اجاره را نداریم. روزهای سختی بود مادر شبها تادیروقت بیدار بود و فکر میکرد و من بارها در حال گریه کردن غافلگیرش کرده بودم. انگار همه ما طی آن سالهای پر تنش توانمان را از دست داده بودیم. یک روز توی راه مدرسه نمیدانم چرا یکدفعه بحال خاله تاجماه افتادم. این فکر با من بود تا وقتیکه بخانه برگشتم. بمحض اینکه مادر را دیدم بی مقدمه گفتم: مامان آدرس خاله تاجی رو داری؟ یادمه تو دفتر خاطرات خوندم تا چند سال با هم نامه نگاری داشتین.

مادر که تعجب کرده بود از جارو زدن باز ایستاد و پرسید: آدرس اونومیخواهی چیکار؟

گفتم: بالاخره که چی؟ نمیتونیم دست روی دست بگذاریم! باید یه فکری کنیم.

مادر گفت: چی تو سرته غزال؟ خیلی خنده داره اگه برای حل مشکلمون روی خاله ات حساب باز کردی.

گفتم: یادمه عاشق من بود! شاید هنوز هم از علاقه گذشته چیزی توی قلبش باشه! دربارہ پدرخوانده تون چی

میگین؟ اونکه خیلی به شما علاقه داره!

مادر ساکت نگاهم کرد. بی حوصله گفتم: مامان تو رو خدا اونجوری نگام نکن! من خیال دارم وضعیتمون رو براشون

توی نامه بنویسم. ضرری که نداره! فوقش اینه که جوابی نمیدن.

مادر کنار دیوار نشست و ناامید گفت: زیاد امیدوار نیستم! خیال میکنی زندگی توی غربت ساده است؟ اونا هم بدبختی

های خودشون رو دارن. این راهیه که ما خودمون انتخاب کردیم! پس نباید اونا رو ناراحت کنیم.

اخم کردم و گفتم: میدونید چیه مامان شما دارین همه چی رو فدای غرور خودتون میکنید! میدونم از خاله هنوزم

دلخورین ولی حالا فرق میکنه!

مادر رنجیده گفت: میدونستم ممکنه یه روزهمچین حرفی رو ازت بشنوم! ولی بهتره بدونی من آدم خودخواهی نیستم

غزال!

جلویش نشستم و سعی کردم از دلش در بیاورم.

مامان! تو رو خدا! ناراحت نشو! منظوری نداشتم.

مادر گفت: آگه فکر میکنی اثر داره اینکارو بکن.

با خوشحالی صورتش رو ماچ کردم و گفتم: همین امشب ترتیب نامه اش رو میدم ولی... آدرس چی؟

مادر گفت: اون کار سختی نیست! میتونیم از ایرج بگیریم! اونا باهاشون تماس دارن! اما من هنوز هم فکر میکنم بعد از

اینهمه سال بی خبری صحیح نیست غم و غصه مون رو براشون بفرستیم.

همانطور که لباسم را عوض میکردم گفتم: اینقدر سخت نگیرین مامان! بالاخره یه جوری میشه! شما فقط آدرسشون رو

برام پیدا کن! باقی با من!

همان شب نامه ای بلند بالا نوشتم و توی آن وضعیتمان را دقیقا تشریح کردم چند روز بعد با هزار امید و ارزو آنرا

پست کردم.

چند روز بیشتر به عید نمانده بود ولی هنوز از جواب نامه من خبری نبود. دیگر همه امیدمان را از دست داده بودیم و

مادر با نگرانی به آینده تاریکی که در ذهن ترسیم میکرد چشم دوخته بود چون مدیر مدرسه ای که در آن بکار

مشغول بود برای سال آینده عذرش را خواسته بود. بدبختانه احسان هم هنوز نتوانسته بود شغل ثابت و مناسبی پیدا

کند. حالا شرایط طوری بود که حتی به نان شب هم محتاج بودیم طوری که حسام و حمدی هم با وجود بچگی درک

میکردند. مادر مابقی آنچه را که در خانه داشتیم با احتیاط مصرف میکرد و در چنین شرایطی بعضی شبها با شکم

گرسنه به بستر میرفتیم و از شدت گرسنگی خوابمان نمیبود! بیچاره مادر به رغم عزت نفسی که همیشه در خودش

حفظ میکرد چندبار به کسبه برای خرید اجناس نسیه رو انداخت اما چون حسابان سنگین شده بود با سرافکندگی

بخانه برگشت. یکی از دفعاتی که با او بودم بقدری از برخورد ابراهیم آقای خواربار فروش چندشم شد که تا چندروز

حال بدی داشتم. مادر منتظر ایستاد تا سرش خلوت شود. آنوقت خواسته اش را مطرح کرد. ابراهیم اقا بسردی

گفت: خانوم به والله نمیتونم و گرنه خودم می آوردم در منزل. خودتون که شرایط رو میبیند دوره و زمونه بدی

شده! دیگه هیچکس حتی جواب سلام آدمو مجانی نمیده!

همانطور که عقبتر ایستاده بودم چشمم به تابلوی نسیه ممنوع حتی شما دوست عزیز افتاد و عرق سردی به تنم

نشست. مادر گفت: حق با شماست ابراهیم آقا! به امید خدا همین روزها از خجالت شما در میام.

ابراهیم آقا آرومتر گفت: شما آگه بخوای میتوی... این مغازه اصلا چه قابل شما رو داره؟!... منم که حرفی خلاف

شریعت خدا نزد... وقتی هم وظیفه باشه آدم دریغی نداره.

حالم داشت بد میشد انگار مرتیکه با آن کله کچل و چشمهای وقیح با اولش نبود که چنین پیشنهادی میکرد. مادر

گفت: خوبیت نداره ابراهیم آقا! خانم شما مثل خواهر منه! ماشالا یک پارچه خانومه! ابراهیم آقا با دلخوری گفت: شما

که ضامن خوب و بد بقیه نیستی! در ضمن توی این جریان چیزی از خانومی او کسر نمیشه! مگه قراره قضیه رو جار

بزنییم؟! بالاخره شما احتیاج به یه سرپرست دارین... هم خیر دنیاست هم خیر آخرت! آخه تا کی متونی اون چار تا بچه

رو به دندون بگیری؟! والله بخدا آخر و عاقبت خوشی رو نمیبینم! شما هنوز جوونی همه هم مثل من که نیت خیر

ندارند.

مادر گفت: شما آگه میخوای در حق بچه های من خیر و ثواب کنی یه کم با ما راه بیا!

ابراهیم آقا که ناامید شده بود گفت: شرمنده خانم! من سر گردنه نشستم.

مادر آرام گفت: بریم مادر.

جلوی در ابراهیم اقا به سردی گفت: در ضمن چوب خطون خیلی سنگین شده خانم!

مادر گفت: من بشما میگم ندارم شما میگی حساب قلبیت چی شد؟

ابراهیم آقا اخم کرد و بیملاحظه جلوی مشتری تازه وارد گفت: من چکتر کنم خانم؟ عجب دوره زمنه ای شده! دیگه همیشه در حق کسی ثواب کرد! اینجا که بنگاه خیریه نیست! منم بدبختی های خودم رو دارم.

داشت ابروریزی میکرد. هر دو زیر نگاههای مشتری که مردی جوان بود خیس عرق شدیم و بی صدا بیرون آمدیم! صورت مادر حالت بدی داشت ولی حال خودم بدتر از او بود. شنیدن و دیدن حقایق دور و برم توی آن سن و سال خارج از ظرفیت بود! بی مقدمه به مادر گفتم: میخوام برم سرکار مامان!

از تعجب دهانش باز ماند و برجا خشکش زد. ایستادم و گفتم: من باید برم سرکار مامان! توی این اوضاع و شرایط درس به چه دردم میخوره! میرم از سیمین خواهش میکنم یه جوری واسم توی کارخونه کاری دست و پا کنه!

مادر با تغییر گفت: تو بیخود میکنی همچین فکرهای بچه گانه ای نکن! تو باید همه حواست رو بدی به درس.

گفتم: مامان تو رو خدا انقدر سرسختی نکن! آخه چه اشکالی داره؟

با تحکم گفت: خیال میکنی اینهمه بدبختی رو تحمل کردم که بری توی کارخونه ای که معلوم نیست چه جور جاییه؟ من اگه شده پیرهن تنم رو بفروشم محاله که بگذارم ترک تحصیل کنی! فهمیدی؟

عصبانی گفتم: مامان کاش باور کنی که من دیگه بچه نیستم! برم درس بخونم به چه قیمتی؟ که یکی مثل ابراهیم اقا بهت پیشنهاد بده صیغه اش بشی؟

مادر تذکر داد: آرام باش.

به دور و برم نگاه کردم و آرام گفتم: من نمیتونم مامان! تو رو خدا درک کن چی میگم!

مادر با مهربانی گفت: دلم روشنه غزال! بخدا دلم روشنه! حواست به درست باشه مادر! خدا تا حالا ما رو لنگ نگذاشته. بعد از اینهم نمیگذاره! فکر کردی من اگه میخواستم برم سراغ همچین کارهایی تا حالا نرفته بودم؟

گفتم: اگه احسان بفهمه مغازه رو روی سرش خراب میکنه.

مادر گفت: اهمیت نداره عزیزم! معلومه که هر کی منافع خودشو در نظر میگیره! بیا بریم.

گفتم: کاش لااقل احسان کاری پیدا میکرد.

مادر گفت: اونم تقصیری نداره! بچه ام هر جا میره اول ازش معرفی نامه میخوان! سعی کن جریان امروز رو فراموش کنی.

یکی دو روز بعد از این ماجرا غروب با مادر از امامزاده برمینگشتیم که علی گاوکش بعد از مدتها سر راهمان سبز شد. مادر آرام گفت: مرتیکه بی سر و پا!

علی گاو کش گفت: سلام عرض شد خانم خانما!

مادر چشم غره بدی نثارش کرد ولی از رو نرفت و آمد جلوی ما ایستاد. مادر به سردی گفت: برین اونطرف اقا مزاحم نشین.

علی گاو کش به مادر گفت: زیاد طول نمیکشه!

مادر با لحن توهین آمیزی گفت: به عواقب کارتون فکر کردین آقا؟

علی گاوکش به جسارت گفت: از کی ما رو میترسونی خانم؟ نکنه یه گردن کلفت جدید اجیر کردین؟

مادر گفت: بشما مربوط نیست!

علی گاو کش گفت: حتما بمن مربوطه و گرنه الان اینجا نبودم! ببین خانم اینجا خبرها ایکی ثانیه بما میرسه! خبرش رو دارم اون غول تشنگ رفته و دوباره خوردین به خنسی!

بمن نگاه معنی داری کرد و با وقاحت گفت: یکی از رفقا خبر داد ابرام کچل پاهاشو از گلیمش درازتر کرده دادم سبیلهاشو چیدن! بالاخره ما هم آدمیم! قلب داریم! ارگ داریم! چی خیال کردین؟
مادر با تحکم گفت: کی به شما گفته تو کار ما دخالت کنین؟

علی گاو کش گفت: خودم! من عادت ندارم بهم دستور بدن! میخوای بدونی حسابتم تصفیه کردم!
مادر با انزجار گفت: که چی؟ خیال کردی با اینکارها ما رو میبری زیر دین خودت؟ آگه فکر کردی با انجام اینکارها میتونی گردن کلفتی کنی سخت در اشتباهی! چون من از هیچکس ترسی ندارم. تا الانشم سر نترسی داشتم که اینجا دووم آوردم!

یک دسته پول بطرف مادر گرفت و گفت: بیا بگیر! شب عیده لازمت میشه! انقدر سرسخت نباش زن!
مادر گفت: من از گشنگی بمیرم و پرپر زدن بچه هام رو بینم با پول آدمی مثل تو حتی یه لیوان اب هم نمیخورم حالا برو کنار!

علیگاو کش از پشت سر گفت: هیچکی توی این دور و زمونه نیماذ پول بده خشک و خالی!
مادر گفت: اینو میدونی و منو ## فرض کردی؟ برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!
از قاطعیت مادر لذت بردم همانطور که تند تند راه میرفتیم گفتم: نمیدونم کی میخواد دست از سر ما برداره!
مادر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: ابراهیم آقا رو بگو! حالا فکر میکنه ما از این بی سر و پا خواستیم بره سراغش! معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن!

گفتم: هر بلایی سرش آوردن دستشون درد نکنه! حقش بود!
مادر گفت: چی چی رو حقش بود بدبخت کلی جنس نسبیه بماداده بود.

گفتم: چه فایده که نیت بدی داشت؟

مادر حرفی نزد ولی نگرانی در تمام صورتش نقش بسته بود. او آینده را میدید!

فصل بیست و سوم

درست موقعیکه انتظار نداشتیم معجزه دیگری رخ داد. تقریباً ناامید شده بودیم که زنعمو و دختر عمو فرحناز با خبر تازه ای از خاله تاجماه به دیدنمان آمدند. آمدن آنها بقدری برایمان غیر مترقبه بود که ماتمان برده بود. در حقیقت انتظار آمدن هر کسی را داشتیم غیر از زنعمو و دخترش آنهم در شرایطی که حس میکردیم تمام درها برویمان بسته شده! زنعمو در بدو ورود گوشه کنایه هایش شروع شد و دختر عمو میکوشید مانعش شود.

زنعمو در حال بوسیدن مادر گفت: نازی جون این بود اون خوشبختی که دنبالش بودی؟ وسط این آدمهای بی سر و پا و خونه های حلبی؟! انگار یهو شان خودتو رو گم کردی! منوچهر هر چی بود یعنی بهت بدتر از این میگذشت که خودت و بچه ها رو بدبخت و آلاخون والاخون کردی!؟

مادر با محبت گفت: کی از درد اون یکی خبر داره خانم بزرگ؟

زنعمو با تکبر نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با لبانش ادا و اطوار در آورد. دختر عمو که تقریباً همسن و سال مادر بود از من پرسید: چطوری غزال جون؟ ماشالله بزرگ شدی زری لب تشکر کردم و به شمایل بزرگی که به زنجیر زن عمو بود زل زدم و فکر کردم خوراک و پوشاک یکسال ماست!

زنعمو که سر تا پایش غرق طلا بود با نگاه حقارت آمیزی پرسید: احسان چطوره نازی جان؟
مادر گفت: دست بوس شماست خانم بزرگ! سرش به درسش گرمه! اگه خدا بخواد بره دانشگاه!
زنعمو پوزخندی زد و گفت: توی این اوضاع و شرایط هنر کرده که دیپلم گرفته دانشگاه پیشکش! مادر حرفی نزد و به خوردن جای تعارفشان کر. دختر عمو نصف فنجانش را خورد و زنعمو اصلاً لب نزد. بدون شک با سر و وضع آنها همسایه ها داشتند از کنجکاوی میترکیدند. چند وقت پیش رعنا خانم به ملوک گفته بود با اوضاع و شرایطی که اینا دارند چطوریه که هر چند وقت یکبار آدمهای رنگ و وارنگی میان و میرن ملوک به او که انگار فراموش کرده بود یادآوری کرده بود که ما فک و فامیل داریم! چه فک و فامیلی که سالی به 12 ماه نمیدیم؟ یکی از آن فک و فامیلهای زنعمو بود که انگار توی طویله نشسته بود که حتی زحمت در آوردن کفشش را بهم بخودش نداده بود و چنان به دور و اطرافش و ما نگاه میکرد که انگار به زیر دستش نگاه میکند!
دختر عمو به حسام که به او زل زده بود گفت: حسام جون میری سر کوچه به ماشین من سر بزنی؟ آخه نمیشد بیارمش توی کوچه!

وقتی حسام مثل برق از اتاق خارج شد. مادر برای شکستن سکوت با محبت از زنعمو پرسید: خانواده چطورن خانم بزرگ؟ ما که تا عمر داریم مدیون ایرج خانیم! دعای من و بچه هام همیشه پشت سر خودشون و خانواده شونه!
زنعمو پشت چشمی نازک کرد و گفت: خدا رو شکر! بچه ام داشت زندگی اش از هم میپاشید!
مادر سرخ شد و سر بزیر انداخت و زنعمو بی ملاحظه گفت: زنش هم طفلک تقصیری نداشت! ناراحتی من بیشتر بابت این بود که به عنوان یک عضو غریبه به واسطه ندونم کاری های ایرج بیشتر از اونچه که باید سر از مسایل خانوادگی ما در آورد. آخه من خیلی پرده پوشی میکنم نازی جون!
مادر گفت: بابت دردسرهایی که واسه ایرج خان بوجود آمد شرمنده ام!

زنعمو حرفی نزد. دختر عمو فرحناز برای عوض شدن حال و هوا بمن گفت: سال چندمی غزال جان؟
مختصر گفتم: امسال میرم سال سوم.

با لبخندی گرم گفت: خیلی خوبه! تو چه رشته ای؟
گفتم: علوم انسانی.

سرش را با تایید تکان داد و گفت: رشته خوبی! موفق باشی!
وقتی سکوتمان به درازا کشید. دختر عمو فرحناز به ساعتش نگاه کرد و به مادرش گفت: بهتره زودتر بریم مامان! من عصر کلاس دارم حالام از شرکت مرخصی گرفتم!
زنعمو به عقب تکیه کرد و به مادر گفت: لابد فکر میکنید چطور شد ما سر از اینجا در آوردیم؟ حقیقتش سه چهار روز قبل تاجی از انگلیس تماس گرفت و گفت گویا براش نامه نوشتین و ازش درخواست کمک کردین. آنقدر از فهمیدن شرایط شما ناراحت شده بود که حد نداشت.

قلبم از شادی لرزید. نامه کار خودش را کرده بود! حالا حتی گوشه و کنایه های زنعمو برایم اهمیتی نداشت. زنعمو گفت: حقیقتش اون از همه ما گله داشت. منم بهش گفتم والا نازی هیچوقت ما رو قابل ندونست بیاد بهمون سر بزنه مگه فامیلی به چی میگن؟ منم که با این پا درد سنی ازم گذشته!

انگار زنعمو فراموش کرده بود ایرج مدتها در جریان وضعیت ما قرار داشت. مادر گفت: راستش من هرگز نخواستم دستم رو پیش کسی دراز کنم خانم بزرگ! حتی نخواستم کسی رو توی غصه ها و مشکلاتمون شریک کنم!

زنعمو بی هیچ ملاحظه ای گفت: ولی حالا که به تاجی گفتم! حقش بود اگه اینقدر لنگ بودی می اومدی بخودمون میگفتی نه اینکه اونارو توی غربت توی هول و ولا بیندازی!

مادر گفت: تاجی قبل از هر چیزی خواهر منه!

دختر عمو فرحناز به مادرش گفت: مامان زودتر برین سر اصل مطلب.

زنعمو در کیفش را باز کرد و پاکتی از پول جلوی مادر گذاشت و گفت: این از طرف تاجماهه! داده که فعلا سر و سامونی به وضعیت زندگیتون بدین! اما رو هم و کیل کرده براتون یه خونه دست و پا کنیم! منم که میدونی دست و پای درست حسابی ندارم مجبورم زحمتشو بندازم روی دوش فرحناز! بچه ام خیلی گرفتاره ولی قبول کرده هر کاری میتونه انجام بده! میدونی نازی جون؟ من خیلی به تاجی مدیونم! اون یه عمری خسروی منو مثل پسر خودش تر و خشک کرده و سر و سامون داده! منم که گربه نیستم!

مادر با خوشحالی گفت: خدا از بزرگی کمتون نکنه! ایشالا خدا براتون بخواد!

بعد به فرحناز گفت: از شما هم ممنونم. نمیدونم با چه زبونی از تون تشکر کنم! میدونم که شما گرفتاریهای زیادی برای خودت داری.

زنعمو گفت: سختی ای که تو کشیدی یک دهم سختی های بچه منم همیشه نازی جون! بچه ام اول جوونی بیوه شد.

مادر با ناراحتی گفت: چطور؟

فرحناز گفت: توی جنگ شهید شد! میدونید که خلبان بود.

مادر با تعجب گفت: ولی آخه ایرج خان که میگفت مفقود الاثره! منم گفتم شاید اسیر شده باشه!

زنعمو گفت: پس بین ما چه فامیلی هستیم که هیچی همدیگه خبر نداریم. سه چهار ماهی میشه که به خاکش سپردیم.

مادر گفت: روم سیاه ما اصلا خبر نداشتیم! حقیقتش سالهاست که اینجا حبس شدیم بهت تسلیت میگم فرحناز جون! انشالله غم آخرت باشه.

فرحناز گفت: قسمت منم این بود با خواست خدا همیشه جنگید.

از فرحناز خوشم آمد. دختر آرام و صبوری بنظر می آمد. آنها بعد از زدن حرفهایی که باید میگفتند قصد رفتن کردند. ولی ما هنوزم ناباور بودیم. وقتی تنها شدیم مادر از خوشحالی اشک شوق توی چشمانش جمع شده بود گفت: انگار خدا هنوز هم ما را فراموش نکرده.

به مادر گفتم: من دلم روشن بود! نمیدونم چرا حس میکردم خاله بما کمک میکنه!

حسام پرسید: یعنی از جا میریم؟

حمید که باورش نمیشد گفت: مگه نشنیدی باید خونه بگیریم.

مادر همان موقع نماز شکر خواند و از خدا به سبب لطفش تشکر کرد. آن شب بعد از مدتها دل همه ما شاد شد.

بعد از آن همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. فرحناز اواسط تعطیلات تابستان خانه ای خیلی مناسبتر از خانه ملوک واقع در منطقه تهرانپارس (حکیمیه) برایمان اجاره کرد که در قیاس با جای قبلی مثل بهشت بود. یک آپارتمان نقلی داری همه امکانات لازم برای زندگی! آنوقت کمک کرد تا لوازمی را که احتیاج داریم تهیه کنیم. خانه ما در محله ای در حومه تهرانپارش قرار داشت ولی برای ما بعد از سالها زندگی در بیغوله ای مثل صالح اباد بهشت برین بود. حداقل دیگر مجبور نبودیم توی زمستان و تابستان برای حمام کردن چند فرسنگ راه برویم. بیچاره مادر هنوز هم باورش نمیشد! روزی که محله صالح اباد را ترک میکردیم حال عجیبی داشتیم. انگار به آنجا عادت کرده بودیم که برای رفتن مردد بودیم! آن روز مادر حتی با پروین هم خداحافظی کرد و حلالیت طلبید.

ملوک لحظه آخر مادر را بوسید و گفت: خدا کنه هر جا میرین خوش و سلامت باشین خانم و دیگه روی سختی نبینید! شما باید به خودتون افتخار کنید خانم که با وجود اونهمه فشار همون طور سالم و سلامت باقی موندین اونم توی این محله و توی این اوضاع و شرایط!

مادر با چشمانی اشکبار گفت: حتی از یادآوری آنروزها هم قلبم به درد میاد ملوک! به اندازه موهای سرم بهت

مدیونم! من توی این مدت چیزهای زیادی ازت یاد گرفتم!

ملوک گفت: شرمنده ام اگر گاهی بی احترامی کردیم!

مادر بغلش کرد و گفت: تو بهترین دوست منی! نزدیکتر از یک قوم و خویش! اینو یادت نره که دلم میخواد مثل دو تا خواهر همیشه و همه جا با هم باشیم! قول میدی؟

ملوک هم علی رغم روحیه مردانه ای که داشت گریه اش گرفت و گفت: میدونی که خالی تون دلتنگ میکنه

خانم! ولی تو رو خدا هر جا لازم بود خبرم کنید.

آنها دقایقی در آغوش هم گریه کردند و بعد مادر مبلغی اضافه تر از اجاره های عقب افتاده توی دستش گذاشت و

گفت: دوست داشتم یک روزی میتونستم گوشه ای از محبتت رو جبران کنم ملوک!

ملوک سعی کرد دست مادر را رد کند. ولی وقتی حریفش نشد گفت: دستتون درد نکنه خانوم! خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه.

مادر دخترهای او را هم با محبت در آغوش گرفت و بوسید و گفت: شما هم مثل خواهرهای غزال و دخترهای من

هستید! میخوام که فراموشمون نکنید و با مادرتون بما سر بزیند. امیدوارم یکروز توی عروسیتون بتونم خدمت

کنم. این آرزوی منه!

در خانه جدید اوضاع آنقدر روبراه بود که دیگر احتیاجی به کار کردن مادر نباشد. فرحناز مابقی پولی را که خاله

تاجی فرستاده بود دست آدم مطمئنی داد تا با سهم پولی که بعنوان منفعت معامله بما میداد زندگی کنیم. البته اوضاع

خیلی عالی نبود ولی برای ما بعد از گذراندن آن روزهای پر فشار واقعا ایده آل بود. مدتی بعد احسان در رشته

مدیریت مالی و بازرگانی قبول شد و مادر را به بخشی از ارزوهای قلبی اش رساند. او که از ذوق در پوستش نمیگنجید

به شکرانه این موفقیت اش نذری پخت و از زعمو و دختر عمو فرحناز و ملوک و دو تا دخترانش هم دعوت کرد تا

به آنجا بیایند. آنروز مادر صد باز صورت احسان را بوسید و بارها چشمانش غرق اشک شد. در حقیقت موفقیت

احسان برای ما خیلی افتخار آمیز بود چون هیچکس بهتر از خودمان نمیدانست او تحت چه شرایطی درس خوانده تا

به دانشگاه راه پیدا کند. برعکس ما واکنش فرحناز کاملا عادی و واکنش زعمو توام با سردی و حسادت بود. شاید به

این دلیل که حتی فکرش را هم نمیکرد که احسان به چنین موفقیت بزرگی دست پیدا کند آنهم توی یکی از بهترین

دانشگاههای معتبر تهران که آرزوی هر جوانی بود! قبولی احسان انگیزه مهمی شد تا منم با دلگرمی بیشتری تلاش کنم تا بار دیگر شادی مادر را به چشم ببینم. او چنان با افتخار و تحسین و غرور به احسان نگاه میکرد که انگار به بزرگترین آرزوی قلبی اش رسیده! حالا تنها چیزی که ناراحتش میکرد وضعیت چشم احسان بود که او هم علاجی نداشت. مادر همیشه در خلوت خودش را بعنوان یک مادر شماتت میکرد و با وجودیکه تقصیری متوجه اش نبود فکر میکرد شاید میتواندست جلوی آن واقعه را بگیرد! احسان هم از این بابت رنج زیادی میکشید اما چاره چه بود؟ حتی فرحناز هم با یکی دو تا چشم پزشک مشهور مشورت کرد ولی آنها هم اظهار ناامیدی کردند. او ذاتا دختر بدی نبود ولی خیلی نفوذ ناپذیر بود. مثلا مرا که یکی دو بار با خودش به محل کارش برد چند بار هم با هم ناهار خوردیم و چند بار پارک رفتیم ولی هیچوقت رفتارش صمیمی تر از آنچه که باید نمیشد و به قول یفاصله میانمان را رعایت میکرد و میلی برای کم کردن فاصله نشان نمیداد. او حتی دوستان زیادی هم نداشت و در محل کارش هم آدم جدی و خشکی بود. شرکتی که فرحناز در آن مشغول بود شرکتی صادر کننده و وارد کننده بود و طرف معاملاتش بیشتر از هر کشوری آلمان بود و فرحناز بواسطه تسلط بر زبان آلمانی و انگلیسی مدیریت بازرگانی آن کمپانی را به عهده داشت و قرار دادها را تنظیم میکرد. او از هر حیث کاردان و مورد اعتماد مدیر شرکت بود و بنوعی بازوی راست کمپانی محسوب میشد و طبیعی است که در چنان اوضاع و شرایطی حقوق خوبی هم میگرفت. خیلی وقتها دوست داشتم به او نزدیکتر شوم و سوالاتی بپرسم ولی او تمایلی نشان نمیداد. تا اینکه یکروز بی مقدمه از من دعوت کرد بجایی بروم. این دعوت غیر منتظره خیلی مرا متعجب کرد چون او بندرت میگذاشت دیگران سر از کارش در بیاورند. چون مرا مردد دید گفت: اگه دوست نداری بیای مجبور نیستی! گفتم: حقیقتش وقتی نمیدونم قراره کجا برم نمیتونم جوابی بدم. با لبخند معنی داری گفت: منظورت اینه که بمن اطمینان نداری؟ فوراً گفتم: نه اصلا منظورم این نبود اما دوست دارم قبلا بدونم کجا قراره برم! با ارامش گفت: خوشت میاد یا نیاد همینقدر بگم که میبرمت به یک گردهمایی! حرفش را در ذهنم مزه مزه میکردم که گفت: از طرف مادرت هم نگران نباش! مطمئنم وقتی بدونه با منی نگران نمیشه! فقط بمن اطمینان کن و قول بده پیش خودمون میمونه! چون نباید هر چی دیدی جایی باز گو کنی. دچار دلشوره شدم ولی از طرفی هم فوق العاده کنجکاو بودم. دل به دریا زدم و با او همراه شدم توی ماشین فرحناز د رحال رانندگی گفت: میدونی؟ نمیدونم چطور شد که بهت اعتماد کردم! شاید واسه اینکه تو دختر عاقل و با شعوری هستی! حقیقتش تو خیلی بیشتر از دخترهای هم سن و سالت میفهمی و همین برای من جالبه! چون تو زیبایی و مغز رو یکجا داری! تا آنروز به این شکل از من تعریف نکرده بود و همین باعث شد احساس غرور کنم. چون فرحناز کسی نبود که بی دلیل از چیزی یا کسی تعریف کند.

فصل بیست و چهارم

تشکلی که فرحناز درباره اش حرف میزد یک گردهمایی عرفانی بود و شاید تنها چیزی بود که سالها جای خالی اش در زندگی من حس میشد! یک جلسه معنوی - فلسفی بسیار پربار بود که در همان اولین جلسه مرا بخودش جذب کرد. افراد یکی یکی وارد مجلس میشدند و بعد دو زانو در ردیفهای منظم کنار هم مینشستند منم به تبعیت از

فرحناز نشستم و چند دقیقه بعد مردی میانسال وارد سالن شد و همه به او ادای احترام کردند. حرکات بقیه و نحوه رفتار آن مرد که او بنام استاد میشناختند. برای من خیلی جالب و در عین حال نجیب بود. در حقیقت دقایقی گذشت که دانستم با یک مرشد و مریدان طرفم! وقتی استاد شروع به حرف زدن کرد حس کردم مغزم قفل کرده ولی به محض اینکه در سخنرانی او دقیق شدم به عمق حرفهای با ارزش و پر اهمیت او پی بردم به طوری که آن شب تا دیروقت به حرفهای او فکر کردم و در کلمه به کلمه اش شناور شدم. حرفهای او یک مشت حرف نبود بلکه درسهای جالب توجهی بود برای انسان بودن و انسان ماندن!

(برای شناخت خداوند ابزاری وجود دارد که شاید انسان هنوز این ابزار را کشف نکرده باشد. پس اگر انسان نتواند ابزار خداشناسی را کشف کند و نتواند خدا را بشناسد نباید بگوید خدا نیست. گرچه حق هم دارد. چون به یقین نرسیده! در واقع باید منصف باشیم چون اگر نشد چیزی را کشف کنیم این دلیل بر نبودن آن چیز نیست. میگویند خدا را ندیده ای به این عقل بشناس! در واقع ابزار در وجود خود انسان است درست مثل خانه ای که در آنهمه جور وسایلی هست ولی آنقدر بهم ریخته است که هیچ چیزش پیدا نیست و اگر از صاحب خانه پرسند لیوان داری بگویند دارم ولی نمیدانم کجاست! ابزار در وجود انسان هم همین است ولی مرتب و منظم نشده اند تا بشود از آنها در موقع لزوم استفاده کرد. پس اول خودت را مرتب کن! خودت را بشناس! بخودت دروغ نگو! با خودت روراست باش! هر قدر هم تظاهر کنی باز هم نمیتوانی واقعیت را نفی کنی! اگر خطایی ازت سر میزند شاید بتوانی تظاهر به بی گناهی کنی ولی هر نفسی با خودش تنهاست و هر نفسی هم همانقدر با خودش روراست است. اینکه میگویند روز قیامت همه اعضا به عملکرد خود اقرار میکنند یعنی همین! نه اینکه اعضا مثل دهان حرف بزنند بلکه این نفس اعضاست. یعنی این وجود انسان است که نمیتواند دروغ بگوید و انکار کند. حالا دنبال جهنم میگردی؟! چه جهنمی از این بدتر که نمیتوانی خطایت را نفی کنی؟! حتما باید در آتش بسوزی تا نامش را جهنم بگذاری؟! آیا همینکه نمیفهمی جهنم نیست؟! باید از خدا بخواهی که خودش تو را بخودت معرفی کند. مگر نه اینکه بارها تکرار کرده بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را؟

وقتی با فرحناز از آن خانه خارج شدیم احساسی عجیب داشتم. فرحناز که تغییر حال را میفهمید پرسید: بنظرت چطور بود؟ چرا اینقدر ساکتی؟

پرسیدم: اون مرد کیه؟

خیلی ساده گفت: مهم نیست که اون کیه! مهم حرفهای اون!

پرسیدم: تو هر هفته میای اینجا!

صادقانه گفت: تحت هر شرایطی! میدونی؟ حس میدونم قدرت اراده و اعتماد به نفسم با شرکت توی این جلسات چند برابر شده و واقعیت پذیرتر شدم. میتونم به جرات بگم چه بسا اگر غیر از این بود نمیتونستم مشکلات اخیرم را هضم کنم و منطقی باهاشون مواجه بشم!

بعد مکثی کرد و پرسید: دوست داری بازم با من بیای؟! آگه اینطوره میتونم اسمتو بدم به استاد!

با تردید گفتم: ولی آخه درسم چی؟

فرحناز گفت: جلسات معمولا بعد از ظهر تشکیل میشه. از اون گذشته یکروز در هفته بیشتر نیست. استاد یک آدم معمولی نیست. اون روشن بین! شاید برات باور کردنی نباشه اما خیلی از اوقات حتی قادره که افکار مارو بخونه! در واقع تمام کسانی که اومدن سر این کلاسها نوعی غیر مستقیم فراخوانده شده اند و این شانس رو پیدا کردند که

صحبت‌های استاد رو بشنوند. این کلاسها تشکلهای مذهبی یا ##### نیست به جور به کلاسهای عرفانیه! کلاسهای خود شناسیه! اینکه چطور راه و رسم زندگی و انسان بودن را یاد بگیریم! متأسفانه خیلی‌ها حرفهای استاد رو سفسطه میدوند در حالیکه حرفهای او مثل روشنایی پر امیدیه واسه اونا که گم شده اند.

آنشب به حرفهای فرحناز خیلی فکر کردم و عاقبت تصمیم گرفتم با او همراه شوم! اواسط سال تحصیلی متأسفانه حسام طی تصمیمی ناگهانی که ناشی از معاشرت با دوستان ناباب بود ترک تحصیل کرد. ما تا مدت‌ها این مساله را نمیدانستیم تا اینکه مادر از طریق مدرسه فهمید و آنقدر شوکه و ناراحت شد که با حسام جر و بحث مفصلی کرد اما او تصمیمش را گرفته بود و حرفها و نصایح مادر راه بجایی نداشت. حتی احسان تهدیدش کرد اگر ادامه تحصیل ندهد از خانه بیرونش میکند ولی فایده نداشت. اصلاً معلوم نبود چطور به این نتیجه رسیده اما هر چه که بود زیر سر دوستانش بود. میگفت میخواهد به جای تلف کردن وقتش برای درس خواندن کار کند و کمک خرج خانواده باشد و این در حالی بود که فقط 12 سال داشت.

مادر التماس کرد و اشک ریخت ولی باز هم بیفایده بود او میگفت مرغ یک پا دارد. عاقبت فکر کردیم او را مدتی بحال خودش بگذاریم بلکه سر عقل بیاید ولی وقتی دیدیم توی محیطهای نامناسب دنبال کار میگردد فهمیدیم قضیه جدی تر از آنست که ما فرض میکردیم. بنابراین مادر و احسان از یکی از معتمدین بازار خواستند او را به شاگردی خود قبول کند. احمقانه بود! انگار به هر حال همیشه باید موضوعی تن و بدن ما را در هر مقطعی میلرزاند. طفلک مادر! توی آن شرایط هم تلاش میکرد حسام را سر عقل بیاورد. ولی کو گوش شنوا؟! احسان آنقدر عصبی و تهاجمی شده بود که هر روز به پر و پای یکی میپیچید. یکروز مادر یکروز من یکروز احسان و یکروز حمید! مادر میگفت اقتضای سن اوست اما شاید فقط من میفهمیدم در قلب او چه میگذرد! یکشب جواب احسان را داد که احسان میخواست بخاطر حاضر جوابی اش فکش را خرد کند و اگر مادر میانجی نمیشد کار به جاهای باریک میکشید. چند ماه بعد از طریق فرحناز باخبر شدیم پدر ازدواج کرده ولی هیچیک از ما بخاطر شنیدن این خبر ناراحت نشدیم. حتی وقتی فهمیدیم هر چهار تای ما را از ارث محروم کرده هم جا نخوردیم! فقط احسان برای مادر ناراحت شد! برای حق و حقوق از دست رفته و سالهای بر باد رفته جوانی اش! معتقد بود این انصاف نیست یک مرد چنین معامله ای با شریک زندگی اش بکند و بعد فارغ از هر گونه فشاری با زن دیگری ازدواج کند و چشمش را به روی گذشته و هر چه که به آن مربوط است ببندد. منم دلم برای مادر میسوخت. ولی چاره چه بود؟ عمل پدر شرعاً و قانوناً درست بود.

نفر دومی که این خبر را بما داد ملوک بود. یکروز سر زده و با چشم پر اشک به خانه ما آمد. آنروز پروانه و سیمین هم همراهش بودند. او به محض دیدن مادر او را محکم بغل کرد و با گریه گفت: دردت به سرم خانم! اونو که دیدم داشت منفرجه میشدم... آقا فرستاده بود عقبم برم خونه شون اما تا اونو دیدم پام نکشید... زنیکه عین مارمولک بود. نمیدونم شما کجا اون کجا؟ والله بخدا انگار آقا چشمش رو بسته! هر کاری کرد قبول نکردم! خداییش پول خوبی هم میداد ولی نتونستم. گفتم مگه من میتونم جای خالی خانوم رو ببینم؟ به اقا هم گفتم! گفتم اون خونه واسه من به خانم فقط داشت که حالا نیست! آخه چطوری میتونستم برم توی خونه ای که کنار شما از شما یک دنیا خاطره داشتم! بخدا داشتم دق میکردم!

مادر با آرامشی تلخ او را نشانند و با محبت گفت: آروم باش ملوک! من راضیم به رضای خدا!! تو هم لازم نیست اینقدر بخاطر من بخودت فشار بیاری! من دیگه به اون خونه تعلق ندارم. منو چهر هم کار خلاف شرع نکرده!

با حرص گفتم: لابد بابا میخواست به این بهونه ملوک خانم رو در جریان بگذاره و مثلا شما رو آتیش بزنه مامان! مادر گفت: آروم باش غزال! شاید فقط من حال پدرت را بفهمم. کسی چه میدونه زندگی بدون عشق چه جهنمه؟ ما هیچوقت بهم علاقه نداشتیم. شاید حالا پدرتون معنی خوشبختی رو کنار زنی که خودش انتخاب کرده درک کنه! با عصبانیت گفتم: پس شما چی؟ ما چی که به این آتیش سوختیم؟ اصلا چرا ما باید حاصل این زندگی شوم باشیم؟ اشکم سرازیر شد ملوک گفت: غزال جان تو نباید با مادرت اینطور صحبت کنی! انگار یادته اون چه فشارهایی رو واسه شما تحمل کرده!

یکدفعه از خودم بخاطر آن عصبانیت بی مورد بدم آمد و از مادر شرمند شدم روا نبود بعد از آن اخبار ناراحت کننده غمش را اضافه کنم! فوراً بغلش کردم و میان گریه گفتم: معذرت میخوام مامان! وقتی شما آنقدر تخت فشاری من نباید اینقدر خودخواه باشم.

مادر با مهربانی گفت: تو حق داری مامان! همه شما حق دارین. ولی آخه منم در انتخاب شریک زندگی اختیاری نداشتم میدونی عزیزم؟ زمان ما فرق میکرد! دوره ما همه چیز فرق میکرد. حالا دخترها و پسرها با چشم باز و با رضایت کامل با هم ازدواج میکنند. خیال میکنی برای چی گاهی در برابر تون احساس تقصیر میکنم؟ چون شماها واقعا بی گناهیید بچه های من! این ما بودیم که با خودخواهی مون شما رو به وجود آوردیم و حلال داریم قربانی خودمون میکنیم!

با صدای لرزانی گفتم: تو رو خدا این حرفهارو نزنید مامان. شما آنقدر برای ما زحمت کشیدید که ما حتی نمیتونیم گوشه ایش رو جبران کنیم.

ملوک گفت: شماها جوونید مادر. یکروز وقتی که خودت مادر شدی میفهمی! با اینکه مدتها از خاطره علاقه ام به رامین میگذشت ولی انکار اثرات آن هنوز در وجودم بود که صریحا از برقراری و ایجاد هر رابطه ای پرهیز میکردم. دومین کسی که سر راهم قرار گرفت برادر یکی از همکلاسیهایم بود. او که هر روز دنبال خواهش می آمد به علاقه مند شده و از خواهرش خواسته بود با من صحبت کند. یکی از روزهای سرد دی ماه بود! داشتم با عجله کتابهایم را جمع میکردم و آماده رفتن میشدم که دوستم بطرفم آمد. بچه ها همه رفته بودند و کلاس خالی بود. به او که با دقت نگاهم میکرد لبخند زدم و گفتم: تو هنوز نرفتی؟ با مهربانی گفت: نه! منتظر تو بودم!

جا خوردم! در حقیقت ما آنقدرها با هم صمیمی نبودیم و اصلا تا جاییکه میدانستم مسیرمان یکی نبود. گفتم: چطور؟

خندید و بی مقدمه گفت: تو خیلی خوشگلی! میدونستی غزال؟

با مهربانی گفتم: چشمات قشنگ میبینم! ببینم امروز مسیرمون یکیه؟

با لبخند معنی داری گفت: چه میدونی؟ شاید همین روزها یکی شد!

پرسیدم: منظورت چیه؟

به اطرافش نگاه کرد و خیلی آرام گفت: ناگهان خبر نداری بدجوری دل برادر منو بردی!

قلبم فرو ریخت ولی حرفی نزدم. همانطور آرام گفتم: بمن گفته باهات حرف بزنم میدونی؟ خودش خجالت میکشید من بزور ازش کشیدم. یه روز دیدم بدجوری درباره ات سوال میکنه فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است! چرا عاشق نشه؟ یه مژه که بزنی ده نفر پرواز میکنند. منکه دخترم همون روزهای اول که اومدی توی این مدرسه دلم رفت. برادر

منم بخدا پسر خوبیه و نیتش خیره! اون دانشجوی سال آخر مهندسی معماریه! ما همین یه برادر رو داریم! وضعیتش هم بدک نیست! انقدر هست که بتونه ناز تو رو بخره! طفلک از خواب و خوراک افتاده! بهم گفته اگه راضیت کنم با هم حرف بزنی هر چی بخوام برام میگیره! ببین تو باهاش چکار کردی؟ حقیقتش عاشق نجابت و متانت شده! تو رو خدا فکرهاش بد نکنی انگار یکی دو بار هم تعقیبت کرده

با ناباوری گفتم: چی میگی؟ برادرت چطور بخودش اجازه داده /

فورا صورتم را بوسید و گفت: غزال جون تو رو خدا فکرهاش بد بخودت راه نده! گفتم که قصدش خیره!

با جدیت گفتم: برادرت چطور عاشق دختری شده که هیچی ازش نمیدونه و دو کلام هم باهاش حرف نزده! از اون گذشته چطور بخودش اجازه داده تا نظر منو نفهمیده درباره ام تحقیق کنه؟

دوستم ثریا که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت گفت: نمیدونستم ناراحت میشی!

گفتم: معلومه که ناراحت میشم! منکه کالا نیستم! آدمم! چی باعث شده برادرت آن قدر خودش رو دست بالا بگیره؟

ثریا با دلخوری آشکاری گفت: واه واه چه بداخلاق! شاید نمیدونی خیلی ها براش سر و دست میکشند.

با عصبانیت گفتم: نمیدونم و نمیخواهم هم بدونم! انکه انتظار داشتی از خوشحالی هورا بکشم؟ من حتی برادرت رو درست ندیدم! چون اصلا علاقه ای هم نداشتم دماغم رو بکنم توی زندگی این و اون!

ثریا گفت: هیچ فکرش رو نمیکردم پشت این صورت خوشگل اینقدر خودخواه و مغرور باشی!

گفتم: خودخواه و مغرور اخوی جنابعالی اند که فکر میکنند انگشت روی هر کس بگذارند میتونند تصاحبش کنند برو به برادر عزیزت بگو این کله ناپزه!

ثریا کیفش را برداشت و پشت چشمی نازک کرد و گفت: میگن از هی کی تعریف کنی تو زرد از آب در میادا! تقصیر منه که اومدم راست و حسینی همه چی رو برات گفتم! بدون که سرت کلاه گنده ای رفت!

با پوزخند گفتم: نمیدونم چطوریه که بقول تو برادرت با این همه امتیاز سراغ من اومده و من باید از خوشحالی عرش سیر رو کنم!

ثریا با دلخوری رفت و من کنار پنجره رو به کوچه کلاس دیدم برادرش توی ماشین منتظرش نشسته آنقدر معطل کردم تا آنها رفتند و بعد از مدرسه خارج شدم.

دو سه روز بعد از این ماجرا یک روز صبح توی راه مدرسه برادر ثریا سر راهم سبز شد به هیچ وجه بعد از زدن آن حرفها انتظار دیدنش را نداشتم بنابراین حسابی دستپاچه شدم. اول فکر کردم برای جواب دندان شکن آمده ولی ظاهرش اینطور نشان نمیداد. ماشینش را پارک کرد و از آن پیاده شد و پیش من که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم آمد و مودبانه سلام داد. جواب سلامش را سرسری دادم و به انتهای خیابان چشم دوختم. انصافا پسر خوش تیپ و خوش قیافه ای بود. خیلی آرام گفت: ببخشید میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

به سردی گفتم: ببخشید من وقت اینکارها رو ندارم و باید زودتر برم!

مودبانه گفت: اگه اجازه بدین ضمن اینکه میرسونمتون چند لحظه مزاحمتون بشم!

با صراحت گفتم: ببخشید این ممکن نیست! بهتره وقتتون رو تلف نکنید!

متعجب بودم که ثریا کجاست. آرام گفت: درک میکنم که تقاضام کمی نا بجاست ولی من باید حتما باهاتون حرف بزنم! صبح ثریا رو زودتر گذاشتم مدرسه و با عجله اومدم با هم حرف بزنیم!

مستقیم توی صورتش نگاه کردم و با تحکم گفتم: درباره ی چی؟

بی مقدمه گفت: راجع به خودم و شما!

گفتم: من هر چی باید میگفتم به ثریا گفتم.

بر عکس تصورم کاملا مودبانه گفت: بله! اون بمن گفت شما چی گفتین! واسه همینم مزاحم شدم... راستش فکر کردم شاید ثریا جووری گفته که شما حق داشتین برنجین! حقیقتش اون خیلی حساسه ولی وقتی بمن گفت شما چی گفتین توی دلم بیشتر تحسینتون کردم! چون حس کردم خیلی بیشتر از سن سالتون هوشیار و دانا هستید. اون وقت مطمئن شدم که انتخاب درست و بجایی کردم.

من که گذر روزگار را سنگ کرده بود. بی حوصله گفتم: ببخشید اگر تصور میکنید گفتن این حرفها ممکنه تغییری در تصمیم من ایجاد کنه متاسفانه سخت در اشتباهید. جواب من همون بود که به ثریا گفتم. در ضمن اون به هیچ وجه با من صحبت نکرد. یه جوورایی شاید من باهاش بد حرف زدم که خودش هم از دلش در میارم! نمیدونم اون روز چرا آنقدر زود جوش آوردم.

برادر ثریا گفت: انگار من نتونستم مقصودم رو واضح بگم! من... چطور بگم؟ قصد ازدواج کردم!

خیلی عادی و آرام گفتم: بله! تصور میکنم منظور تون رو فهمیدم! ولی من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

بلافاصله گفت: آگه منظور تون ادامه تحصیل من مانعتون نمیشم!

گفتم: شاید یکی از دلایلت این باشه اما فقط یکی از دلایلت!

گمانم بدجووری توی ذوقش ورد چون با نزدیک شدن اتوبوس عذرخواهی و خداحافظی کردم مختصری کرد و بطرف ماشینش رفت.

بعد از رفتنش دلم بحالش سوخت. شاید خیلی شدت عمل به خرج دادم ولی در حقیقت بخاطر به سنگ خوردن

تیرش بعنوان یک مرد احساس غرور میکردم!

فصل بیست و پنجم

تابستان سال بعد در رشته حسابداری به دانشگاه راه پیدا کردم و توانستم مادر را بی نهایت خوشحال کنم. آنقدر که

از شدت شوق اشکش بند نمی آمد. زنی بی پناه و تنها بود که موفقیت ما سبب میشد احساس خوشبختی کند.

احسان اوایل بابت رفتنم به دانشگاه رودهن احساس خوبی نداشت چون معتقد بود راه برای یک دختر جوان همسن

و سال من بی اندازه دور است ولی من که مصمم بودم بروم به این حرفها توجهی نداشتم. با قبولی من در دانشگاه

ارتباط زعمو و دخترش فرحناز به کلی با ما قطع شد. به خصوص که من در کلاسهای عرفانی هم موفقیت جالب

توجهی کسب کرده بودم و استاد آشکارا تحسینم میکرد! حساسیت فرحناز بحدی بود که بعد از مدتی کلاسهای

عرفانی را هم کنار گذاشت. خنده دار بود! او که بانی ورود من به این کلاسها و انجمنها شده بود حالا خودش تعلل

میکرد.

با شروع پاییز و باز شدن مدارس و دانشگاهها آنقدر گرفتار شدم که حتی فرصت تفریح نداشتم. صبح علی الطلوع از

خانه خارج میشدم و تا ساعت 9 شب توی راه بودم. گاهی اوقات از شدت خستگی خوابم میبرد و حتی نای مسواک

زدن هم نداشتم ولی با علاقه و عشق ادامه میدادم. دانشگاه برای من محیط متعالی و با ارزشی بود. بنابراین سعی

میکردم آنجا هم یک دانشجوی نمونه باشم. آرزوهای دور و درازی توی سرم بود که دوست داشتم به همه آنها

برسم. اکنون شادی خانواده کوچک ما تکمیل بود و فقط حسام و شرایطش بود که گاهی مادر را رنج میداد. او جدا پسر هنجار شکن و ناآرامی شده بود. روزی که برای اولین بار توی خیابات سیگار لای انگشتانش دیدم آنقدر وحشت کردم که همانجا خشکم زد. اصلا باورم نمیشد حسام باشد. با چند تا از دوستان نوجوان هم سن و سال خودش لبه جدول خیابان نشسته بود و سیگار میکشید بی اختیار بطرفش رفتم. حتی با دیدن منم سیگارش را قایم نکرد. برعکس با عصبانیت گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟ کدوم گوری بودی؟

با ناباوری جلوی دوستانش گفتم: سیگار میکشی حسام؟

داد زد: بتو چه مربوط جاسوس شدی؟

آرام گفتم: داشتم رد میشدم! باورم نشد خودتی! چرا حسام؟ چرا با خودت اینطور رفتار میکنی؟ مگه تو چند سالته؟ این چیه لای انگشتات؟ هیچ میدونی اگه مامان بفهمه از غصه دق میکنه؟ یعنی اون برات مهم نیست؟

عصبانی گفت: بتو چه مربوط؟ حالا بدو برو بهش بگو!

با لحنی سرزنش بار گفتم: این چه طرز حرف زدنته حسام؟

یکی از دوستانش به حسام گفت: به به! گل بود به سبزه نیز آراسته شد! پاپا هم داشتی و نمیگفتی حسی؟

چشم غره ای نثار دوستش کردم و از حسام پرسیدم: این بی سر و پاها کی هستند دور خودت جمع کردی؟

حسام تهدید کرد: نگذار بهت بی احترامی کنم غزال! برو دنبال کار خودت!

انگار دیگر او را نمیشناختم! بغض گلویم را فشردم و نفسم بند آمد! آیا این همان برادر کوچولوی من بود؟ آیا اگر پدری با تدبیر و مصمم بالای سرش بود به آن روز می افتاد؟ کم مانده بود اشکم سرازیر شود. فوراً راه افتادم بطرف خانه رفتم ولی هر کاری کردم دیدم قادر نیستم به مادر حرفی بزنم. بی تردید اگر میفهمید پسر چهارده پانزده ساله اش به این روز افتاده در جا سکت میکرده! ترجیح دادم این غصه را برای خودم تنها نگهدارم.

رفت و برگشت به دانشگاه برای دختر جوانی به سن و سال من عاری از خطر و مشکل نبود. بخصوص شبهای زمستان که هوا زودتر تاریک میشد! بعضی شبها موقع برگشت از دانشگاه بخاطر عبور از محله تاریک و دور افتاده حکیمیه تا رسیدن بخانه میترسیدم چون بخش عظیمی از آن محله هنوز آباد نشده بود و مثل بیابون بود. گاهی اوقات وقتی در تاریکی محض آنجا بطرف خانه میرفتم ناخودآگاه خاطره چند سال قبل و آن افغانی رذل توی ذهنم زنده میشد و از ترس بدنم مور مور میشد. یکی از شبهای سرد زمستان وقتی بخانه برمیگشتم دو سه تا سرباز جوان مزاحم شدند. اول فکر کردم فقط قصد مزه پرانی دارند ولی دقایقی نگذشته بود که فهمیدم نیت پلیدی توی سرشان دارند. بر سرعت قدمهایم افزودم ولی هم آنها تعقیب کردند. فکر کردم اگر بترسم آنها از دیدن ترسم جری تر خواهند شد بنابراین تلاش کردم آرام باشم. با خونسردی ظاهری به عقب برگشتم و پرسیدم: حرف حسابتون چیه؟

انگار انتظار همچین برخوردی نداشتند. یکی از آنها توی تاریکی گفت: اگه اینجا سرت رو ببریم کی میفهمه؟ پس الکی داد و فریاد راه ننداز!

محکم گفتم: سعی نکن با زدن این حرفها منو بترسونی من از هیچی نمیترسم.

بعد از گفتن این حرفها کیفم را روی زمین توی برافرا انداختم و سعی کردم درسهای ایرج را بیاد بیاورم.

یکی از سربازها با صدای بلند خندید و با اشاره بمن گفت: اینو نگاه کن تو رو خدا! چته؟ این اداها چیه؟ ببین بچه! من از اون بی کله هام!

داد زدم: هر کی میخوای باش هر کدومتون بیاین جلو بد میبینین!

یکی دیگر از سربازها گفت: چون عمه ات کاراته بلدی؟
 با اعتماد به نفس گفتم: میتونی امتحان کنی! نه فقط اون! شمشیر بازی هم بلدم!
 سربازیکه مدعی بود بی کله است گفت: بدم نیامد یک مشت و مالم بدی کی بهتر از تو حوری آسمونی؟
 بی مقدمه با لگد توی صورتش زدم و گفتم: پس بگیر خودت خواستی.
 او توی برفها نقش زمین شد و دو تا سرباز دیگر موضوع را جدی گرفتند! یکی از آنها مرا از عقب گرفت و من با هر دو پا دیگری را زدم. آنوقت با استفاده از یکی از فنهای خاص که ایرج یادم داده بود دیگری را هم زخمی کردم. میدانستم ولم نخواهند کرد. پس برای مقابله با آنها فوراً کیفم را از روی زمین برداشتم و میله فلزی توی کیفم را بیرون آوردم.

سربازی که از بقیه لاغرتر بود گفت: این دیگه چه جونوریه؟
 سرباز بیکله از جا بلند شد و گفت: من اگه حریف این سرتق نشم سبیلها رو میتراشم! آخه افت نداره واسه ما 3 تا! بعد مصمم بطرف من آمد و گفت: اول قصدم این نبود ولی حالا باهات هر کاری بکنم حفته!
 بی معطلی با میله تو دستم روی کتف چپش زدم و از درد در خوش مچاله شد. بعد بطرف دو تای دیگر دویدم و توی تاریکی فریاد زدم! با میله به تقلید از فن شمشیر بازی توی کمر دومی زدم و سومی شروع کرد به دویدن و فرار کردن! دو تایی که زخمی شده بودند به زحمت خودشان را جابجا کردند. دومی به سرابز بی کله گفت: بابا این دیوونه است و گرنه گیر ما نمیافتاد.

سرباز بیکله دوباره با پررویی خیز برداشت ولی قبل از اینکه ضربه دیگری خرجش کنم با دیدن نور چراغهای یک ماشین هر دو فرار کردند. تمام تنم از درون میلرزید ولی هر طوری بود کیفم را برداشتم و راه افتادم. اصلاً حتی فکرش را نمیتوانستم بکنم ممکن بود چه اتفاقی بیفتد و بسختی باورم میشد که توانسته بودم اینطوری از پس آن سه نفر بر بیایم. شاید در آن لحظه نیرویی خارق العاده باعث شده بود تا من بتوانم از خودم دفاع کنم. وقتی بخانه رسیدم سر و لباسم خیس و گلی بود. مادر با دیدنم پرسید: خوردی زمین؟
 از خدا خواسته گفتم: آره.

حال و حوصله سوال و جواب نداشتم. با همان لباسها به حمام رفتم و دوش را روی خودم باز کردم. انگار تازه به عمق خطر پی برده بودم که یک بند میلرزیدم. نمیدانم اگر قدرت دفاع از خودم را نداشتم آن لحظه کجا بودم! بیاد خبری که اخیراً توی روزنامه راجع به دختری جوان خوانده بودم افتادم و از ترس جان از تنم بدر رفت. همانجا زیر دوش نشستم و سعی کردم همه چیز را از ذهنم بیرون کنم!

تنها تفریح گاه و بیگاه ما معاشرت با ملوک و دخترانش بود و مرور خاطرات گذشته! گاهی خوب که فکر میکردم از تحمل خودمان متعجب میشدم! انگار صد سال از آن روزها میگذشت! ملوک با اب و تاب از اخبار محله میگفت و ما با علاقه گوش میدادیم. همان روزها بود که از طریق ملوک شنیدیم پروین برای تنها پسرش آستین بالا زده! آن روزها دیگر احساسی نسبت به رامین نداشتم ولی به هر حال روزی اولین عشقم محسوب میشد. کنجکاو بودم بدانم زنش چه قیافه ای دارد و از چه خانواده ایست! اینهم ناشی از کم سن و سالی من بود والا سالها بعد اصلاً فراموش کردم چنین کسی در زندگیم وجود داشته است. خبر جالب دیگر این بود که سیمین بزودی ازدواج میکرد. ملوک گرچه از این بابت نگران بود ولی چنان با افتخار از دختر و داماد آینده اش حرف میزد که کسی متوجه دلتنگی اش نمیشد. او حتی از بابت جهیزیه هم نگرانی نداشت چون سیمین طی آن سالها خرد خرد هر چه لازم داشت تهیه کرده بود! خبر

ازدواج او مادر را برای من به فکر فرو برد. آنشب بعد از رفتن ملوک و دخترانش همانطور که در خشک کردن ظرفهای شام کمکش میکردم پرسیدم: چیه مامان؟

آنقدر ساده بود که کوچکترین غم و غصه توی صورتش نقش میبست. سری تکان داد و گفت: هیچی مادر! فکر آینده داره دیوونه ام میکنه!

گفتم: مگه در آینده قراره چه اتفاقی بیفته که از حالا رفتین پیشواز؟

صادقانه گفت: اگه امروز فردا یکی بیاد خواستگاریت چی؟

خندیدم و گفتم: همین؟ خیال کردم خسته اید! حالا کی گفته من شوهر میکنم که شما غصه جهیزیه اش رو میخورید؟

مادر گفت: بالاخره هر دختری یکروز باید شوهر کنه! این آرزوی هر مادریه که دخترش رو توی لباس عروس ببینه!

گفتم: مامان! شما انگار عادت دارین واسه خودتون غم و غصه بتراشید!

سرش را تکان داد و گفت: اونم از حسام! شبی نیست که بهش فکر نکنم!

گفتم: بقول خودتون شاید اقتضای سنش باشه! در آینده سر براه میشه! شما امشب چتون شده مامان؟

بی مقدمه گفت: خیلی نگرانم غزال! آون هنوز خیلی بچه است!

باد صحنه سیگار کشیدنش افتادم و حرفی نزدم. مادر با چشمانی اشکبار گفت: بعضی وقتها خیلی دلم میخواد بغلش کنم و بخودم فشارش بدم.

منهم بغض کردم ولی جلوی فرو ریختن اشکم را گرفتم. مادر اعتراف کرد: خیال میکردم نباید آنقدرها سخت باشه ولی واقعیت اینه که نتونستم از عده اش بر پیام!

با صدای لرزانی گفتم: انگار شما عادت دارین پشت هر قضیه خودتون رو سرزنش کنید! آخه تقصیر شما چیه مامان؟

مادر با حسرت گفت: کاش میتونستم براش کاری بکنم! روز به روز داره بیشتر از ما فاصله میگیره! این خیلی احمقانه است که من از شماها توقع یکسانی دارم! حسام بچه حساسیه!

با مهربانی گفتم: بسه تو رو خدا مامان! برین استراحت کنین خودم باقی کارها رو میکنم.

دستمال را از دستش گرفتم و تا اتاق همراهی اش کردم. آنوقت یک مسکن با یک لیوان آب بزور به خوردش دادم و آنجا ماندم تا خوابش برد. خود او بیشتر از همه ما به محبت نیاز داشت به صورت مهتابی رنگش در خواب بوسه زدم و آرام از اتاق خارج شدم.

یک هفته بود از حسام بیخبر بودیم. بعد از آخرین باری که مادر با او صحبت کرده بود بی هیچ دلیل موجهی حتی شبها هم بخانه نمی آمد. مادر و احسان از طریق دوستانش پرس و جو کردند ولی آنها یا دروغ میگفتند یا از او واقعا بی خبر بودند! دیگر کار مادر گریه کردن و غصه خوردن شده بود بطوریکه برای مدتی از شدت حرص و جوش در بستر بیماری افتاد. یکشب احسان خیلی خصوصی بمن گفت قصد دارد به پزشکی قانونی و کلانتری ها سر بزند و منکه حتی فکرش را هم نمیکردم قلبم از ترس فرو ریخت و از احسان با وحشت پرسیدم: یعنی ممکنه؟

احسان که تلاش میکرد مادر متوجه نشود با ناراحتی گفت: از بیخبری بهتره! تا کی میتونیم دست روی دست بگذاریم؟ شاید بلایی سرش آمده باشه! کسی چه میدونه؟

با نگرانی گفتم: هیچ میدونی اگه اتفاقی واسه حسام بیفته مامان از غصه دق میکنه؟

احسان که منطقی تر به موضوع نگاه میکرد گفت: حالا که اتفاقی نیفتاده پس بهتره پیشواز نریم!

از دور به حمید نگاه کردم و گفتم: اون طفلک هم خیلی غصه میخوره! تو رو خدا احسان اگر خبری گرفتی به مامان حرفی نزن!

احسان که آنروزها دل و دماغ درستی نداشت بی هیچ حرفی به اتاق رفت.

در حدود دو سه هفته سر و کله حسام پیدا شد. انگار اصلا عواطفش را از دست داده بود! مادر انقدر از دیدنش خوشحال شده بود که یک لحظه رهایش نمیکرد. برعکس او احسان که تا آنروز وجب به وجب شهر را دنبالش گشته بود از شدت عصبانیت صورتش گر گرفته بود. او به محض دیدن حسام با لحن سرزنش آمیزی گفت: کدوم گوری بودی؟

حسام که داشت غذا میخورد بی آنکه سلام کند یا به صورت احسان نگاه کند به سردی گفت: گور بابام! احسان از کوره در رفت و فریاد زد: کثافت! خیال کردی اینجا کاروانسراست؟ تا حالا کدوم جهنم دره ای بودی؟ مادر که تحمل ماجرای تازه را نداشت به میان آمد و ملتسانه به احسان گفت: مادر جون! بعدا میتونید با هم حرف بزنید! حالا برادرت تازه از راه رسیده خسته است! توی خستگی و عصبانیت هم نمیشه حرف زد! تا اونموقع تو هم آرام شدی!

احسان عصبانی گفت: به جهنم که خسته است! پاک زده به سرش دیوونه شده! پاشو گمشو همون جهنم دره ای که تا حالا بودی! یا لا گورتو گم کن! به ریخت خودت توی آینه نگاه کردی خجالت هم خوب چیزیه. حسام گستاخانه گفت: من وظیفه ای ندارم به حرفهات گوش کنم! گذشته خودتو یادت رفته؟ اگر هم میبینی اینجا هستم فقط بخاطر مامانه!

احسان داد زد: نگو بخاطر مامان! بگو پولم ته کشیده! درست رو ولی کردی بری دنبال ولگردی؟ تو اصلا چطوری روت شد بیای و توی صورت مامان نگاه کنی؟ هیچ میدونی این مدت چی بهش گذشته؟ حسام به مادر گفت: مامان بهش بگو حوصله ندارم به قرآن میگذارم دوباره میرمها! اینبار من با تحکم گفتم: به جهنم! مگه تا حالا برامون تخم دو زرده می گذاشتی؟ تو برای ما چیکار کردی جز سرافکنده گی؟

عصبی از جا بلند شد و بطرف در رفت. مادر با عجله پرسید: کجا مادر؟

حسام گفت: مامان مبارک شما! ولی دیگه اگه پشت گوشتون رو دیدین منم میبینین!

مادر با گریه گفت: نرو مادر بمون با هم حرف بزنیم. برادر و خواهرت که بدت رو نمیخوان!

حسام گفت: من به اینا کاری ندارم ولی انگار اینادایم دلشون میخواد بمن گیر بدن! دیگه تحملم تموم شده مامان! التماسهای مادر بیهوده بود بعد از رفتن او احسان به مادر گفت: بگذارید بره مامان! خودش دوباره برمیگرده! اما بگذارید آدم برگرده!

فصل بیست و ششم

همانطور که احسان پیش بینی میکرد مدتی بعد حسام بخانه برگشت ولی اینبار هم با شدت عمل احسان مواجه شد. احسان تهدیدش کرد یا باید مثل انسان زندگی کند و یا باید خانه و زندگی و مادر و بقیه را فراموش کند. در این مادر زجر زیادی برای کنترل احساساتش میکشید اما چون به نفع حسام بود از درون با خودش میجنگید. کشمکش

حسام با احسان ادامه داشت تا آنجا که حسام تسلیم برادر بزرگترم شد. آن روزها احسان مغازه کوچکی اجاره کرده بود و با قرض و مرارت توی آن مقداری لوازم یدکی ماشین ریخته بود ولی چون دست تنها بود نمیتوانست همزمان هم درس بخواند و هم آنجا را اداره کند دنبال آدم مطمئنی میگشت که با آمدن حسام و تغییر رویه اش به او پیشنهاد همکاری داد و حسام هم که دنبال شغلی مناسب میگشت قبول کرد و به این ترتیب بخاطر داشتن انگیزه سیگارش را ترک کرد و از لحاظ روحی خیلی آرام و انعطاف پذیر شد. انگار آرامش و سعادت باز هم داشت بما روی خوش نشان میداد مادر از فرط خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. گاهی شبها که برای صرف شام دور هم جمع میشدیم و میگفتیم و میخندیدم اشک شوق در چشمانش جمع میشد و رو به آسمان دعا میکرد: خداوندا این شادی کوچک را از ما نگیر.

کم کم منم به فکر پیدا کردن شغل مناسبی در حین تحصیل افتادم. چون با وجودیکه احسان رسماً خانه را اداره میکرد اما در آمدش کفاف خرج تحصیل مرا نمیداد و این چیزی نبود که من بتوانم آنرا سرسری بگیرم. حقیقتش گاهی خیلی سختم بود بابت احتیاجاتم به او رو بیاندازم. طفلک آسمان و زمین را بهم میدوخت تا به یک یک ما رسیدگی کند و این باعث عذاب وجدان من میشد.

چون هر جایی برای اشتغال یک دختر جوان مناسب نبود مادر به محض اینکه پیشنهادم را شنید تلفنی از ایرج خواهش کرد چنانچه شغل مناسبی برای من سراغ داشت با صلاح دید خودش ما را خبر کند. تا مدتها خبری نبود تا اینکه یک شب ایرج با یک جعبه شیرینی به دیدنمان آمد. همگی آنقدر از دیدنش خوشحال شدیم که یک لحظه رهایش نمیکردیم. وقتی احوالپرسی و خوش و بش تمام شد به من گفت: برات خبر خوبی دارم غزال!

با کنجکاوای گفتم: چه خبری؟

رو به مادر گفتم: جای مطمئنی رو واسه غزال پیدا کردم!

مادر به محبت گفت: خدا عمرتون بده ایرج خان! بخدا از روی ناچاری مزاحم شما شدم. زمونه بدی شده. خودتون که مبینید! غزال هم دختر ساده ایه! این بود که طبق معمول در دسرمون رو آوردم برای شما!

ایرج گفت: کار خیلی خوبی کردین که منو در جریان گذاشتین اتفاقاً اینجا از هر بابت خیالتون راحت!

احسان گفت: غزال؟ مگه تو تالا مشکلی داشتی که رفتی دنبال کار؟

با لبخند گفتم: نه داداش! معلومه که نداشتم اما از بیکاری متنفرم!

ایرج که مرد روشنفکری بود گفت: کار بد نیست احسان جان! در ضمن این به اون معنی نیست که تو کوتاهی کردی!

احسان حرفی نزد ولی معلوم بود دلخور شده! مادر به ایرج گفت: حالا چکاری هست! اصلاً بدرد غزال میخوره؟

ایرج گفت: یکی از دوستانم رو خیلی تصادفی دیدم و فهمیدم یک شرکت کامپیوتری زده. درباره غزال باهاش حرف

زدم و بهش گفتم این دختر دختر فوق العاده باهوش و با عرضه ایه و فشارهای زیادی رو تحمل کرده! آیا براتش کار

مناسلی سراغ داری؟ میخواد روی پاهای خودش بایسته! اول گفت ما منشی داریم ولی کمی بعد وقتی فهمید توی رشته

حسابداری درس میخونه فکری کرد و گفت بفرستش ببینم چکار میتونم بکنم. ازم پرسید با کامپیوتر آشناسنت منم

جواب منفی دادم ولی گفتم با هوشی که در او سراغ دارم زود یاد میگیره! فقط یه مشکلی هست!

پرسیدم: چه مشکلی؟

ایرج گفت: احتمالاً تا سوار کارها نشی ممکنه تا مدتی بهت حقوق نده! ولی بنظر من ارزشش رو داره! چون بقول مادرت تو با این اوضاع و شرایط جامعه هر جایی نمیتونی مشغول بشی! اما مهندس صدالدینی آدم لایق و مطمئنه که من از هر نظر میتونم روش حساب کنم.

مادر گفت: هر طور شما صلاح میبینید. فقط آیا بهشون گفتید غزال دانشجوست؟

ایرج گفت: بله گفتم و خوشبختانه مهندس هم قبول کرد. مبارکه غزال خانم! حالا پاشو در جعبه شیرینی رو باز کن

همه کامشون رو شیرین کنن! چون به امید خدا از هفته دیگه باید بری شرکت! اینم آدرسش!

یکدفعه چشمم متوجه چهره گرفته احسان شد و از ناراحتی اش ناراحت شدم. با مهربانی گفتم: نظر شما چیه داداش؟

مادر از حرکتم خوشش آمد. از احسان با محبت پرسید: چی صلاح میبینی مادر؟

احسان بر خلاف میلش گفت: هر چی صلاحه!

همگی دست زدیم و من اول جعبه شیرینی رو جلوی او گرفتم.

وقتی وارد خانه شدم مادر و حسام را در حال پیچ پیچ دیدم. آنها به محض دیدن من خیلی مصنوعی از هم فاصله

گرفتند. کنجکاو شدم بدانم موضوع از چه قرار است چون ما خانواده ای نبودیم که چیزی را از هم پنهان کنیم. سعی

کردم از صورت مادر بفهمم جریان چیست. دلم گواهی بدی میداد. انگار سالها زندگی در دلهره و اضطراب ما را هر

لحظه برای رویارویی با اتفاق جدید آماده کرده بود! همانطور که برای خودم چای میریختم با دقت به چهره مادر

خیره شدم. اصولاً او در هر حال آرام بود دلم طاقت نیاورد. پرسیدم: چیزی شده مامان؟

حسام از بیرون به شوخی گفت: فضول رو بردند جهنم!

از همانجا گفتم: بتو چه که من چی به مامان میگم فضول!

مادر با مهربانی گفت: چیزی نیست مادر برو لباست رو عوض کن.

به سادگی گفتم: نگرانم مامان.

دو طرف صورتم را با دستانش گرفت و گفت: گفتم که! هیچ چیز نگران کننده ای نیست! برو عزیزم! دلیلی وجود نداره

که بیخود نگران باشی! هر وقت لازم باشه خودت میفهمی!

با تردید گفتم: مطمئید؟

با لبخند گفت: آره دختر خوشگلم ایشالا که خیره.

با خنده گفتم: چیه که اون وروجک باید بدونه ولی من باید صبر کنم؟

مادر سرش را تکان داد و گفت: به وقتش تو هم میفهمی! اونقدر دور نیست!

آخر شب نوبت احسان بود که با مادر خلوت کند. دیگه مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است. از شدت نگرانی

بیرون رفتم و گوش تیز کردم. مادر خیلی آرام حرف میزد ولی صدای احسان واضحتر بود.

نه مامان! آخه شما از کجا به همچین نتیجه ای رسیدین؟ کسی حرفی زده؟

مادر گفت: یعنی من واسه ات غریبه ام؟ چرا نمیخوای با من حرف بزنی پسرم؟ حرفت رو بزن سبک بشی! فقط خدا

میدونه من هیچوقت نتونستم واست کاری انجام بدم. شاید لااقل اینجوری بتونم گوشه ای از محبتت رو جبران

کنم. خیال میکنی نمیفهمم تو هم جوونی و مثل همه هم سن و سالهات احتیاج داری مال خودت باشی؟ عزیزم من دارم

میبینم که تو چطوری داری خودتو واسه ما فدا میکنی!

احسان گفت: مامان جان مطمئن باشید اگه چیزی باشه اول به شما میگم! چه کسی از شما نزدیکتر؟ ولی حالا فرض کنید همینطور باشه منکه شرایطش رو ندارم!

مادر بلافاصله گفت: تو هیچوقت نباید بخاطر ما همچین ظلمی در حق خودت بکنی! یادت باشه اول خودت! اینم بدون که آدم ممکنه فقط یکبار در عمرش عشق حقیقی رو تجربه کنه! پس کاری نکن که سالها بعد خودت رو ملامت کنی! چون عشق اول یه چیز دیگه است!

باور نمیشد! برادرم عاشق شده باشه! مطمئن شدم حسام به مادر گفته و از این تصور خنده ام گرفت.

مادر از احسان با شیطنت پرسید: اون کیه پسر؟ کیه که اینقدر تو رو زیر و رو کرده؟ کی پسر خوشگل منو اینقدر زمین زده؟ دوست دارم باهاش آشنا بشم! فرصتش رو فراهم میکنی نه؟

از لای در دیدم احسان محکم مادر رو بغل کرد و گفت: دوستت دارم مامان اصلا انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتم... اصلا... اصلا نمیتونستم تصور کنم چه واکنشی نشون میدین وقتی بفهمین.

مادر با لبخندی حسرت بار گفت: خیلی دوستش داری؟

احسان آرام گفت: نه به اندازه شما!

مادر پرسید: چقدر؟

احسان گفت: به اندازه جونم.

شنیدنش از زبان احسان که انقدر غد بود باور کردنی نبود. مادر با محبت گفت: باور کردم که عشقت حقیقه! حالا دیگه واسه دیدنش لحظه شماری میکنم... فکر آینده هم نکن! خدا بزرگه!

احسان که با مادر احساس نزدیکی میکرد گفت: عکسش رو دارم.

مادر گفت: میخوام خودش رو ببینم! چند وقته میشناسیش؟

احسان صادقانه گفت: در حدود 7 ماهه! دختر خوبییه مامان! مطمئنم ازش خوشتون میاد!

مادر گفت: تو باید خوشت بیاد مادر جون! لابد حساب دقیقه ها رو هم داری!

احسان سرخ شد و خندید مادر با دست چانه اش را بالا گرفت و گفت: میدونم که نباید بهت سفارش کنم. چون گذشت زمان و فشارهای سنگین ازت یه مرد واقعی ساخته!

اشک در چشمان مادر حلقه زد. منم که بیننده آن صحنه بودم بغض کردم. احسان صورتش را بوسید و گفت: فشارهای اصلی زندگی رو شما تحمل کردین مامان! ولی بهتون قول میدم بعد از این نگذارم آب توی دلتون تکون بخوره.

مادر پرسید: کی میبینمش؟

احسان گفت: هر وقت شما بخواین.

مادر گفت: پنجشنبه عصر چگونه؟ باید توی این یکی دو روزه بیفتم بجون خونه! نمیخوام توی ذوق بزنه!

احسان با تعجب گفت: انگار خیلی عجله دارین مامان!

مادر با نگاهی پر غرور گفت: تو نمیدونی پسر! به مادر وقتی متوجه این موضوع میشه احساس منو داره! راستی نگفتی اسمش چیه؟

احسان گفت: لید!!

پنجشنبه عصر احسان و لیدا با دسته گل قشنگی به دیدنمان آمدند. لیدا دختر گرم و خوشگلی بود و در همان نگاه اول به دل ما نشست. کمی خجالتی و کم حرف بود ولی عاشقانه احسان را دوست داشت و انعکاس این عشق در چشمان احسان هم کاملاً قابل درک بود. مادر در همان برخورد اول گرم و با محبت با لیدا مواجه شد تا آنجا یکساعت بعد او در جمع ما غریبه نبود. احسان هم چشمش به مادر و حواسش به لیدا بود. تا اینکه بالاخره مادر با فراست در یک لحظه خاص که همه سرگرم بودند سرش را با تایید برای احسان تکان داد و احسان که انگار دنیا را به او داده بودند بی مقدمه مادر را بوسید و همه را به شام بیرون مهمون کرد. آنشب وقتی به خانه برگشتیم مادر به احسان گفت: کی میشه با خانواده اش آشنا بشیم؟ تو با لیدا حرف میزنی؟ احسان گفت: حالا چه عجله ایه مامان؟ بگذارید ما به کم با هم بیشتر آشنا بشیم. مادر کاملاً جدی گفت: نه احسان جان! اصلاً درست نیست دختر مردم رو بلا تکلیف نگه داری. فکر میکنم لیدا هم نظرش همینه! دوستش داری خیلی خوب مال تو! اما نه اینجوری! نامزدی هم فرصت خوبی که بیشتر با هم آشنا بشین. احسان سر بزیر انداخت و گفت: ولی آخه من... فکر نمیکنم پدر لیدا با شرایط یکه من دارم... مادر گفت: مادرت که نمرده پسر من! من هر طور شده رضایت پدرشو جلب میکنم. تو فقط بگو توی علاقه ات جدی هستی؟ باقی با من!

احسان سکوت کرد. مادر صورتش را بوسید و گفت: مبارکت باشه!

منهم گفتم: خیلی بهم میاین!

حسام هم گفت: لیدا خانم دختر خوبی! مبارک باشه داداش!

احسان سرخ شد و گفت: بابا هنوز که خبری نیست! انگار همتون موضوع رو جدی گرفتین.

مادر گفت: همون وقتی که قلبت شروع به تاپ تاپ کرد موضوع جدی شد! تو خبر نداری!

فصل بیست و هفتم

جلوی ساختمانی که شرکت کامپیوتری در طبقه سوم آن بود ایستادم و به سر و وضع نگاه کردم. بنظر همه چیز مرتب و منظم بود. مصمم از پله ها بالا رفتم و زنگ واحد مربوطه را فشار دادم. وقتی در توسط تحصیل دار شرکت باز شد با واحد فوق العاده بزرگی مواجه شدم که آدمهای جورواجوری در آن بکار مشغول بودند. یک سالن بزرگ با تعدادی کامپیوتر یک اتاق انتظار که میز منشی در آن قرار داشت و چند اتاق متعدد منشی که مرا ساکت دید پرسید: چه فرمایشی داشتین خانم؟

بنظر دختر گرمی می آمد و نگاهش از پشت عینک نگاهی دقیق و موشکافانه بود. دستپاچه گفتم: من با آقای

... بیخشید اسمشون درست خاطر من نیست... آقای صدری... نه نه! آقای صارمی!

به کم کم آمد و گفت: آقای مهندس صدرالدینی!

با لبخندی صمیمی گفت: بله درسته! کمی اسمشون مشکله! توی ذهنم نیمونه! میخواستم اگه ممکنه ایشون رو ببینم! من از طرف یکی از دوستاشون اومدم. آقای ایرج زند! خودشون در جریانند.

بار دیگر با نگاهی دقیق مرا برانداز کرد و گفت: بفرمایید بنشینید تا به ایشون اطلاع بدم!

روی نزدیکترین صندلی قرار گرفتم و منشی با تلفن آمدن مرا اطلاع داد و بعد گفت وارد اتاق مدیر عامل شوم. وقتی وارد اتاق مدیر شرکت شدم با مرد جوانی مواجه شدم که کمی جا خوردم! او حتی از ایرج هم جوانتر بود. نمیدانم چرا خیال میکردم با مردی مسن مواجه میشوم. شاید بخاطر اسمش! مهندس صدرالدینی که مردی خوش لباس و مودب بود. به احترامم از جا بلند شد و به گرمی جواب سلامم را داد و از من برای نشستن دعوت کرد. روی یکی از میزهای مقابل میز نشستم و با یک نگاه اتاقش را از گذراندم.

مهندس که مرا ساکت دید با دقت بمن خیره شد و گفت: آقای زند درباره شما با من حرف زدند شرایط ما رو بهتر گفتند؟

مختصر گفتم: بله! به چیزهایی گفتند!

مهندس گفت: خوب نظر تون برای یک دوره کارآموزی چیه؟

گفتم: موافقم! راستش توی شرایطی نیستم که بتونم وقتم رو برای تصمیم گیری تلف کنم.

از صراحتم در جواب دادن جا خورد. بعد از مکث کوتاهی گفت: بسیار خوب! معرفیتون میکنم به مهندس پارسا! ایشان مدیر بخش نرم افزار شرکتند! لطفا به حرفشون توجه کنید چون میتونند کمک شایان توجهی بهترتون بکنند! میتونم به جرات بگم در کار خودشون بی نظیرند! مطمئن باشید بعدا بخاطر شانسی که بهترتون رو کرده صد بار خدا رو شکر میکنید!

از تعریفش خوشم نیامد. فکر کردم در معرفی این مهندس پارسا اغراق میکند. با بی میلی سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. مهندس تلفنی با منشی هماهنگ کرد و بعد بمن گفت: بیرون منتظر باشید! هنوز تشریف نیاوردند!

گمانم پوزخند را روی لبانم حس کرد که توی هم رفت. ساعت از 10 صبح گذشته بود و این به اصطلاح کارمند نمونه هنوز نیامده بود. توی اتاق انتظار بیشتر از نیم ساعت منتظر شدم تا اینکه بالاخره از راه رسید. آنقدر سر و وضعش آشفته بود که حتی حدس نزد خودش باشد. دهمین مجله کامپیوتری ورق میزد که احوالپرسی منشی فهمیدم کسی که منتظرش هستم اوست. او با کیسی که زیر بغل داشت یکر است وارد یکی از اتاقها شد و منشی بمن گفت: میتونید 5 دقیقه دیگر برید داخل.

بعد تلفنی با مهندس پارسا هماهنگ کرد و من وارد اتاق شدم. او به محض دیدن من مودبانه از جا بلند شد و بل لحن نرم و دستپاچه ای گفت: بفرمایید خانم خوش آمدید.

بلافاصله فهمیدم ترک است. چون ته لهجه شیرین آذری اش در کلمه به کلمه حرفهایش موج میزد. او حتی از من هم دستپاچه تر بود و صورتش از خجالت گل انداخته بود. عینکی با شیشه های قطور به چشم داشت. توی صورتش کمی اثر آبله و پوستش گندمی متمایل به سفید بود. قدش بلند و هیكلش تنومند بود و موهای مجعد و مژه ها و سیلش همگی خرمایی رنگ بودند. در نگاه اول حسابی توی ذوقم خورد! باورم نمیشد باید با چنین کسی کار کنم. در ذهنم مرد مقتدر و خوش تیپ و منضبطی را تجسم کرده بودم که با او کلی فرق داشت. قبل از اینکه حرفی بزنیم آبدارچی برای هر دوی ما چای آورد و مهندس پارسا بعد از تشکر گفت: آقای اتابکی مگه من به شما نگفته بودم میز منو بهم نزدیک؟ حالا اصلا نمیدونم چی رو کجا گذاشتم.

آبدارچی با تعجب گفت: من؟ من بهم زدم آقای مهندس؟ من فقط مرتب کردم و میز رو دستمال کشیدم. یک سانت روش خاک بود.

از اینکه جلوی من ضایعش کرده بود فوراً لبش را گاز گرفت و سرفه ای مصلحتی کرد و با اشاره چشم و ابرو عذرش را خواست. سر و لباسش را وقتی داشت لوردراپه را روشن میکرد از نظر گذراندم. بر عکس افراد دیگری که در آن شرکت دیده بودم ساده و ژولیده بود. نه صورتش اصلاح کرده بود نه موهای مهار نشده مجعدش سشوار شده بود و نه راحیه ادکلنش شامه نواز بود. وقتی نگاه مرا متوجه خودش دید برای کم کردن فاصله گفت: گفتید دانشجویید توی چه رشته ای؟

گفتم: حسابداری.

سرش را تکان داد و سیگارش را روشن کرد. خیلی سوالها داشتیم پیرسم ولی نمیدانم چرا ساکت ماندم. انگار ناگهان تمام ذوق و شوقم را از دست داده بودم. در برابر نگاه متعجب من جا سیگاری اش را که پر از ته سیگار بود از توی کشو بیرون آورد و روی میز گذاشت و بعنوان توضیح گفت: نمیدونم چطور سر از اینجا در آورده!... تعجب نکنید! گاهی ما برنامه نویسا چنان توی کارمون غرق میشیم که انگار اینجا نیستیم! باز هم حرفی نزدم. خودش از خودش پرسید: خب از کجا شروع کنیم؟ گمونم از پایه. بعد از من پرسید: چقدر با کامپیوتر آشنا هستید؟

صادقانه گفتم: هیچی؟

اصلاً جا نخورد پیشنهاد داد: به تعداد کتابه که باید بدم بخونید این کتابها کمک میکنند خیلی سریعتر یاد بگیرید. داشت دیوانه ام میکرد. با آن عینک و نگاه پدرانه شده بود برای من مثل آقا معلم! از خدا میخواستم عذرم را میخواست و میزدم بیرون! چون شرایط با چیزی که من تصور کرده بودم از زمین تا آسمان تفاوت داشت. من مثلاً آمده بودم کار کنم ولی حالا مثل یک بچه محصل نشسته بودم و سرم را تکان میدادم. بگذریم که کمی هم بی حوصله و عجول بودم. او ته سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و فوراً بعدی را روشن کرد. رفتارش تابع کلاس و دیسپلین خاصی نبود. انگار از هفت دولت آزاد بود. به کفشهای واکس نخورده اش خیره شدم و فکر کردم پاهای بزرگی دارد اصلاً حواسم به حرفهای او نبود. یکدفعه دو سه تا کتاب مقابلم گذاشت و گفت: اینارو خوب مطالعه کنید به دردتون میخوره!

یکی یکی از کتابها را برداشتم و از دیدن اثر ته لیوان روی جلد آن لبخند بر لبانم نقش بست او که نمیدانست به چه لبخند میزنم متقابلاً لبخند پر از تفاهمی زد و گفت: واسه خوندنشون اصلاً عجله نکنید. با دقت و آرامش بخونید. فکر میکنم واسه امروز کافی باشه!

صورت خودم هم از شدت کلافگی گل انداخته بود. از خدا خواسته بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم. او هم از جا بلند شد و گفت: هفته بعد میبینمتون. خانم؟

گفتم: زند کریمی؟

بنرمی گفت: منم افشین پارسا هستم.

بنظر میرسید مهندس پارسا اوضاع را جدی تر از من گرفته است. او انصافاً به رغم درک بی میلی من بادلوسوزی هر چه تمامتر مرا با کامپیوتر آشنا میکرد و در این راه بقدری سختگیر بود که گاهی جیغم را در می آورد. قاطعیت او سبب شد در کمتر از دو ماه بتوانم اطلاعات شایان توجهی در خصوص کامپیوتر کسب کنم و این حتی برای خودم هم که خیال میکردم علاقه ای به فراگیری کامپیوتر ندارم خیلی جالب و در عین حال عجیب بود. مهندس پارسا بی نهایت در کارش خلاقیت داشت و همان اندازه هم بی نظم بود و من طی همان مدت کوتاه به حرفهای مهندس صدرالدینی

که روز اول میگفت رسیدم! جسارت و شجاعتش در کار بحدی بود که گاهی مسوولیت‌هایی به فرد مبتدی و تازه کاری مثل من محول میکرد و این بقیه را سخت شگفت زده میکرد. بخصوص مهندس صدرالدینی را که در راس شرکت قرار داشت!

رفتار دیگر اعضای شرکت هم با من بهمان اندازه خوب و مودبانه بود بخصوص که من جوانترین عضو شرکت محسوب میشدم. جوان دیگری هم غیر از من در آن شرکت به کارآموزی مشغول بنام ایزدپناه که پسر باهوش و معقولی به نظر میرسید. او ایل ارتباطمان در حد سلام و احوالپرسی بود ولی بعد از گذشت مدتی حس کردم میتوانم تا حدود زیادی روی اطلاعاتش حساب کنم. چون اولاً رشته‌ای که در آن به تحصیل مشغول بود کامپیوتر بود و در ثانی مدتها زودتر از من به شرکت آمده بود. یکروز که به تنهایی با او به صحبت مشغول بودم متوجه نگاههای جدی و ناراحت مهندس پارسا شدم. نگاههای او بقدری سرزنش بار بود که حتی ایزدپناه هم جا خورد. مهندس پارسا با تحکم بمن گفت: خانم زند کریمی! اگر احتیاج داشتید از کسی سوال کنید میتونید روی خود من حساب کنید و مزاحم دیگه ای نشین! اینجا هر کسی مسئولیتی داره!

تا فرق سر احساس شرمندگی کردم بخصوص که لحن عصبانی مهندس پارسا نه تنها منشی بلکه یکی دو نفر دیگر از مهندسین شرکت را متوجه من کرد. او حرفش را زد و همان قدر عصبانی به اتاقش رفت. انگار پاهایم بزمین چسبیده بود. اصلاً انتظار چنان برخوردی از آدم نرم و معقولی مثل او نداشتم. اول فکر کردم اشتباهم چه بوده ولی وقتی چیزی دستگیرم نشد از درون آتش گرفتم! جووری بمن امر و نهی کرده بود که یک آن حس کردم خیال میکند زیر دستش هستم. اگر جواب نمیدادم خفه میشدم. تمام آن مدت مثل شاگردی مطیع می آمدم و میرفتم و حالا کار بجایی رسیده بود که مثل دختر بچه ای سر بهوا حد و حدود برایم تعیین میکرد. مصمم به اتاقش رفتم داشت سیگار میکشید و کارش را میکرد. بی ملاحظه گفتم: ببخشید آقای مهندس میشه بفرمایید من چه اشتباهی مرتکب شده بودم که شما به خودتون اجازه دادین جلوی بقیه سکه به پولم کنید؟

صراحتاً خارج از انتظارش بود! در واقع لحنم آنقدر قاطع و محکم بود که حتی خودم هم حظ کردم. با دهان به صورتتم زل زد و ساکت ماند. لجم در آمد! حس کردم با سکوتش میخواهد نادیده ام بگیرد. نگاهش بمن درست مثل نگاهی دقیق به دختر بچه ای کم سن و سال بود. دست به سینه به عقب تکیه داد و با آرامش جز به جز صورتتم را از نظر گذراند. حرفم را کافی ندیدم و گفتم: انگار اشتباه شده آقا؟ من که نیومدم بهم درس اخلاق بدین. فکر میکنم خدا رو شکر اندازه خودم بلدم. او ایل فکر میکردم او مدم کار یاد بگیرم و نهایتاً اینجا مشغول بشم ولی حالا تبدیل شدم به یک شاگرد محصل!

خیلی آرام گفتم: حالا چرا انقدر عصبانی هستین خانم زند کریمی؟

محکم گفتم: من عصبانی نیستم آقا!

با لبخند گفتم: آگه به خودتون توی آینه نگاه کنید میفهمید که دارین دروغ میگین! بگیرید بنشینید!

رنجیده گفتم: ممنونم فکر میکنم باید بروم.

حرفش را تکرار کرد.

بنشینید خانم.

آرامشی در کلامش بود مجبور به اطاعتم کرد و ناخودآگاه روی صندلی نشستم. تلفنی دستور آب خنک داد و

گفت: آب اعصاب آدم رو آرام میکنه!

از آرامشش داشتتم منفجر میشدم. مرا به درجه انفجار رسانیده بود و با اسودگی از فواید آب خنک حرف میزد. وقتی آبدارچی لیوان آب را روی میزم گذاشت و رفت آرام گفت: بفرمایید.

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم ولی حتی به لیوان آب نگاه هم نکردم. مهندس پارسا گفت: میل نمیکنید؟

با لحنی کنایه آمیز گفتم: شما میل کنید بهتره! انگار خیلی دلتون پر بود!

مثل بچه ای حرف گوش لیوان اب را سر کشید و گفت: شما شخصیت عجیبی دارین خانم! اصلا رفتار و گفتار تون قابل پیش بینی نیست!

متقابلا گفتم: اینو من باید به شما بگم.

به شوخی گفت: خب! انگار خدا رو شکر داریم به نتایج تفاهم باری میرسیم!

سکوت کردم. حتی به صورتش نگاه هم نمیکردم. آرام گفت: هیچ فکرش رو نمیکردم انقدر عجول و بی حوصله باشید. ما داریم طبق قرار روز اولمون پیش میریم حالا شما تقریبا سوار کار شدین!

بی ملاحظه گفتم: ولی هنوزم یه مبتدی ام.

با نرمش گفت: نه! حالا به بعد میتونید روی خودتون حساب کنید! میخوام با مهندس صدرالدینی صحبت کنم.

جدی میگفت اما خودم را حفظ کردم چون هنوز از دستش رنجیده خاطر بودم. محتاطانه پرسید: خب چی میگین؟ توی شرکت با ما همکاری میکنید؟

لحنش بیشتر مثل آن بود که بگوید توی شرکت با ما همکاری کنید! گفتم: گمان نمیکنم اینجا به من احتیاجی داشته باشین!

مهندس پارسا گفت: من احتیاج دارم.

مستقیم به صورتش نگاه کردم. بنرمی گفت: میمونید نه! چنانچه جوابتون مثبت باشه در رابطه با حقوق و وظایف تون حرف میزنیم.

به سادگی گفتم: خب... منم روز اول بهمین منظور اومدم اینجا.

با رضایت خاطر گفت: خوبه! خودم ترتیب کارها رو میدم. انگار هنوز هم دلخورین!

سربریزر انداختم. آهسته گفتم: بسیار خب! نمیاید اینطور حرف میزد. معذرت میخوام! اما خانم زند کریمی لطفا شما هم شرایط رو درک کنید. این اصلا صحیح نیست در حضور بقیه با مردی جوان اینطور صمیمانه گفتگو کنید. مهندس صدرالدینی میگفتند گویا پسر عموتون خیلی سفارش کردند. بنابراین شما اینجا امانتید!

با دلخوری گفتم: منظور تون رو نمیفهمم آقای مهندس! منکه بچه نیستم! از اون گذشته مگه ما چکار کردیم. من فقط داشتم از آقای ایزد پناه سوال میپرسیدم.

بلافاصله گفت: میتونستین از من پرسین!

گفتم: شما تشریف نداشتید! من نمیفهمم اصلا مگه چه اشکالی داره؟

به نرمی گفت: لطفا آنقدر حساس نباشید خانم من صلاح شما رو میخوام!

باز هم زبانه بند آمد. حس غریبی داشتم! درست مثل یک حس غریب پدران که سالها از آن محروم بودم.

از هفته بعد کار من بعنوان یکی از کارمندان جدید شرکت رسماً شروع شد. غیر مستقیم میفهمیدم مهندس صدرالدینی چندان راضی نیست ولی مهندس پارسا همانطور که قول داده بود خودش ترتیب همه کارها را میداد و بخاطر من خودش را به هر آب و آتشی میزد. در حقیقت خیلی طول نکشید که فهمیدم دارم در سایه او که اعتبار و

ارزش فراوانی به واسطه معلوماتش در شرکت داشت کار میکنم. او کم کم شد سایه سرم و من گیجی شیرینی این موضوع را استقبال میکردم. کمی بعد آن قدر این موضوع صورت جدی و پرنرنگی بخودش گرفت که نه تنها همه متوجه شده بودند بلکه حتی مدیر شرکت هم بخود اجازه نمیداد بابت اشتباهاتم در خصوص کار مستقیما سرزنشم کند. معمولا اگر مرتکب اشتباه میشدم به مهندس پارسا شکایت میبرد و نه تنها او جور مرا میکشید بلکه نمیگذاشت اب توی دلم تکان بخورد. رفتار او در حق من برایم به مثابه مهر پدرانه در حق دخترش بود. قبل از آنکه خودم حس کنم میفهمید خسته ام گرسنه ام یا حوصله کار کردن ندارم. جالب اینجاست که دائم تشویقم میکرد قبل از هر چیز به درسم فکر کنم و گاهی که دیرتر به شرکت می آمدم به کمک می آمد تا مبادا خسته شوم. مدتی بعد من آنقدر محو محبت و توجه او بودم که نمیفهمیدم بمن به چشم مایملکش نگاه میکند. نمیدانم! شاید هم میفهمیدم و خوشم می آمد که تا آن اندازه به فکر من است. مگر چند سالم بود؟ یک دختر 19 ساله تشنه محبت.

کمی بعد مهندس پارسا آنقدر ماهرانه زیر گوش مهندس صدرالدینی خواند تا عذر آقای ایزدپناه را خواستند! من آشکارا حس میکردم مهندس پارسا از او خوشش نمی آید ولی دلیلش را نمیفهمیدم. خیلی از اوقات اشتباهات من خیلی بیشتر از او بود ولی کوچکترین اشتباه او به شدت به چشم مهندس پارسا که مسئول آن قسمت بود می آمد و به شدت سرزنش میشد! اصولا مهندس پارسا مرد زیرک و باهوشی بود و هر کاری را که دوست داشت به هر حال انجام میداد. حالا حتی منم بی آنکه بفهمم توسط او کنترل میشدم ولی پارسا با چنان نرمی و مهارتی اینکار را انجام میداد که حس نمیکردم! اینکه با چه کسی حرف بزنم با چه کسی حرف نزنم چه بگویم یا چه نگویم یا مثلا چطور رفتار کنم! اگر هم از کوره در میرفتم با عملی پیش بینی نشده سورپریزم میکرد و اغلب این غافلگیری بقدری دلچسب بود که زبانم بسته میشد.

فصل بیست و هشتم

شاید خیلی دیر فهمیدم که پارسا بنوعی سعی دارد مرا شکل دهد و تربیتم کند. زمانی متوجه مسایل شدم که تقریبا خودم هم از او خوشم آمده بود و شدیداً بخاطر توجه و محبتش احساس دین میکردم و اگر هم گاهی میرنجیدم کوتاه می آمدم. یکجور عقب نشینی کاملا آگاهانه همانطور که او میخواست. او عاشق شیطنت و سر بهوایی من بود و اغلب بزبان می آورد که با حضورم زندگی سرد سرد و یکنواخت او را آب و رنگ تازه ای بخشیدم. یقیناً منم روی او اثرات زیادی داشتم اثراتی که حتی اعضای شرکت را هم شگفت زده میکرد. حالا پارسا بیشتر از قبل بخودش میرسید به سر و لباسش اهمیت میداد و شادتر از همیشه شده بود و گاهی مستقیما درباره رنگ لباس و ظاهرش از من نظر خواهی میکرد و منم که در طول آن 6 ماه با او احساس نزدیکی میکردم خیلی راحت عقاید مرا میگفتم. کمی بعد شرکت و اعضای آن مجزا شدند و به این ترتیب مهندس پارسا شکرتی مستقل به مدیریت خودش در طبقه بالای خانه پدری اش که واحدی بزرگ و مستقل در محله ستارخان بود دایر کرد و از منم برای همکاری با شرکتش دعوت کرد. اولین روزی که به شرکتش پا گذاشتم یکی از روزهای گرم تابستان بود. قطعا شرکتی که مدیر عاملش مردی مثل پارسا بود نظم و انضباط خاصی نداشت. آنجا کارمندان برعکس شرکت قبلی که مایید سر و لباس مرتب و ظاهری آراسته میداشتند چندان در قید و بند نبودند و پارسا که مثلا الگو و مدیر شرکت بود از بقیه بدتر

بود. اصولاً در قالب هیچ نظمی نمیگنجید و از اینرو به بقیه هم سخت نمیگرفت. خیلی از اوقات از اینکه تا آن سن و سال مجرد مانده متعجب میماندم ولی هیچوقت ذهنم را بیش از آن مشغول نمیکردم.

اواخر تابستان بنا به دلایل متعددی شرکت پارسا ورشکست شد و او بناچار عذر یک به یک کارمندان شرکت را خواست. همه غیر از من! هر روزی که میگذشت منتظر بودم مرا هم جواب کند اما این اتفاق نیفتاد. بناچار خودم یکروز برای گفتگو پیشقدم شدم. آنروز روی نرم افزاری که خودش آنرا نوشته بود کار میکرد و آنقدر در کارش غرق شده بود که متوجه حضور من در اتاقش نشد. آرام پرسیدم: آقای مهندس چای میل داری؟

بی آنکه نگاهم گفت: بشرطی که خودتم بخوری!

برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم و سعی کردم توی آن فاصله حرفهایی را که در ذهن داشتم برای گفتن آماده کنم. وقتی دوباره به اتاق نامرتبش برگشتم داشت دنبال کبریت میگشت. به کبریتی که زیر انبوه کاغذهای روی میزش بود اشاره کردم و گفتم: جلوی دستتونه مهندس!

تشکر کرد و با مهربانی پرسید: چطوری؟

با لبخندی مصنوعی تشکر کردم. نقشم واقعا آنجا گم شده بود. با دقت نگاهم کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

مثل کتابی باز مرا میخواند. مختصر گفتم: میخواستم باهاتون حرف بزنم ولی انگار کار دارین! باشه برای یه فرصت دیگه!

به عقب تکیه داد و گفت: میشنوم.

دلم نمیخواست آرامشش را بهم بزنم. من من کردم و گفتم: آخه الان.

حرفم را قطع کرد و گفت: بفرمایید گوش میکنم! حواس من به شماست!

بی هیچ مقدمه ای گفتم: میخوام با اجازه تون برم!

به ساعتش نگاه کرد و گفت: حالا! زود نیست؟

انگار متوجه منظورم نشده بود. گفتم: برای همیشه.

خیلی جا خورد و برای چند ثانیه همین طور نگاهم کرد! از فرصت استفاده کردم و گفتم: فکر میکنم دیگه احتیاجی به حضور من نیست!

پارسا گفت: اینو خودتون تشخیص دادین خانم؟

با ناباوری گفتم: من رو دست میاندازید مهندس! انگار هنوز هم نمیخواین باور کنین که همه چیز تموم شده!

با آرامش سیگارش را روشن کرد و گفت: چی تموم شده؟ چرا راحت حرف نمیزنید؟

دلم نمیخواست مستقیم به ورشکستگی شرکت اشاره کنم بنابراین گفتم: ببینید آقای مهندس! شما تا همین حالا هم خیلی بمن لطف داشتین! اما حالا به بعد لزومی نداره اینقدر در مورد من احساس مسئولیت کنید! من تاهمینجا هم خیلی ازتون ممنونم!

پرسید: شما از چیزی دلخورین؟

فورا گفتم: خدای من نه!

مستقیماً پرسید: پس دلیل رفتنتون چیه؟

بی پرده گفتم: شما همه رو جواب کردین غیر از من! من اونقدر شعور دارم بفهمم شرکت تقریباً منحل شده!

در جوابم گفت: چه میدونید؟ شاید شما رو لازم دارم!

خنده ام گرفت. گفتم: ولی آخه من... من چکار میتونم براتون بکنم جز دردرس؟

خیلی جدی گفت: این نظر خودتونه! من چیز دیگه ای فکر میکنم.

با ناباوری گفتم: دارین شوخی میکنین!

بنرمی پرسید: در رفتار من ردی از شوخی میبینید؟

سکوت کردم عزمم را جزم کردم و بعد از مکثی بلند گفتم: ولی آقای مهندس اینجا دیگه به شرکت شبیه نیست! فقط

من و موندم و شما این اصلا صورت خوشی نداره. متوجه مقصودم که میشین! من اخیرا حتی روم نمیشه از جلوی ردی

خونه پدرتون رد بشم و پیام بالا! دیروز مادرتون توی حیاط با نگاه معنی داری براندازم میکردند... موندم آگه خونواده

خودم بفهمند که من با شما تک و تنها کار میکنم چه فکری میکنند! قبول کنید این همکاری اصلا صورت خوشی

نداره! پس بهتره تا واسه تون دردرس تازه ای درست نشده برم!

موقع زدن آن حرفها حالت غریبی داشتم. پارسا بعد از شنیدن حرفهای من ته سیگارش را خاموش کرد و سیگار

بعدی را بلافاصله روشن کرد و گفت: توقع شنیدن این حرفها را از زبون شما نداشتم! کی میتونه همچین فکری درباره

ما بکنه؟

گفتم: من و شما اینطوری فکر میکنیم ولی دیگران هر جور بخوان فکر میکنن و هر جور بخوان قضاوت میکنن.

زیر نگاهش معذب بودم. برای خاتمه دادن به آن وضع گفتم: میتونیم بعدا با هم مفصل حرف بزنیم. فعلا مزاحمتون

نمیشم چون میدونم خیلی گرفتارین!

حرفی نزد ولی معلوم بود برای گفتن چیزی این پا و آن پا میکنند. قبل از آنکه از اتاق بیرون بروم گفتم: آگه کاری

ندارین امروز میتونید زودتر برین خونه!

خداحافظی مختصری کردم و از شرکت خارج شدم ولی درست مقابل در کوچه با مادر پارسا مواجه شدم. در طول آن

مدت با وجود برخوردهای متعدد جز در حد سلام و احوالپرسی صحبت دیگری با هم نکرده بودیم. با دیدن من با

نگاه معنی داری به سلامم جواب داد و پرسید: افشین بالاست؟

مودبانه گفتم: بله خانم.

سوال کرد: دارین تشریف میبرید؟

جواب مثبت دادم. با تعجب گفت: به این زودی؟

با محبت گفتم: کارم تموم شده بود.

برای اولین بار گفت: ناهار در خدمتتون باشیم.

با لبخند گفتم: ممنون خانم! ما نمک پرورده ایم!

مسیر نگاهش در دنبال کردم و پارسا را پشت پنجره قدی دیدم. دستانش را در جیبهای عمودی شلوارش فرو برده

بود و ما را نگاه میکرد. از دیدن لبخند معنی دار مادرش گر گرفتم. نمیدانم چه اتفاقی داشت در درونم می

افتاد. هیچوقت تا آنروز به مهندس پارسا جدی فکر نکرده بودم. او برای من با آنهمه تفاوت سنی مثل یک حامی و

تکیه گاه محکم بود و احساس عاشقانه ای درباره اش نداشتم ولی آنروز حالت اشنای داغتری را در نگاهش

دیدم... عجولانه در را باز کردم و از مادرش خداحافظی کردم و بعد بی آنکه متظر پاسخش بمانم به کوچه زدم. انگار

هوای خیابان آزادتر از خانه بود. نمیفهمیدم از چه دارم فرار میکنم! عجولانه سوار اولین تاکسی شدم و خودم را روی

صندلی عقب رها کردم!

بعد از آنروز عجیب سرمای سختی خوردم بطوری که مجبور شدم یکهفته در خانه استراحت کنم. غروب روز هفتم بود که پارسا سر زده به منزلمان آمد. وقتی مادر خبر داد، همکارت به ملاقات آمده آنقدر جا خوردم که بر جا میخکوب شدم. مادر بمن که صورتی از حرارت موادداع بخور به سرخی میزد و موهای مرطوبم به پیشانی ام چسبیده بود گفت: چرا ماتت برده دختر! بجنب! داره میاد بالا!

معرض گفته؟ چطور تونسته سر زده بیاد؟

مادر حوله را از روی سرم برداشت و عجلانه گفت: یالا! من سرش رو گرم میکنم تا تو خودتو روبراه کنی! پارسا کدوم یکی از همکارات میشه؟

مادر خبر نداشت ما در شرکت تنهایییم! مختصر گفتم: مدیر عامل شرکته!

اینبار مادر به سختی جا خورد.

چی؟ پس چرا معطلی؟ یالا! خدایا هیچی توی خونه نداریم! من میرم تعارفش کنم!

از لحنش خنده ام گرفت بعد از رفتن مادر بلافاصله از آشپزخانه به اتاق رفتم و گوش تیز کردم. مادر داشت با محبت میگفت: چرا زحمت کشیدید آقای مهندس! شما خودتون گل هستین! بفرمایید! خیلی خوش آمدین!

تند تند لباسم را عوض کردم و موهای بلندم را به سادگی شانه زدم ولی گونه هایم خیلی طبیعی هنوز به سرخی میزد. صدای او را نمیشنیدم. میدانستم خیلی خجالتی است و مانده بودم چطور خودش را با آنهمه معذورات راضی به آمدن کرده! حتی با منم بعد از گذشت آنهمه مدت رودرواسی داشت! همین هنگام مادر در اتاقم را باز کرد و با اضطراب گفت: خدا مرگم بده! چیز زیادی واسه پذیرایی از مدیر عاملت نداریم! دارم از خجالت اب میشم! نمیدونم چطور از شانس من باید همین امروز می آمد!

برعکس مادر من با بی تفاوتی گفتم: نداریم که نداریم! میخواست سرزده نیاد! از قدیم گفتند مهمون سرزده خرجش با خودش.

مادر به نرمی گونه خودش را کند و گفت: چی میگي دختر! انگار اصلا برات مهم نیست اون اوامده دیدن تو! به آرامش بعیدی گفتم: خب! حالا میگین باید چکار کنیم؟ در حقیقت ما آمادگی پذیرایی از مهمون رو نداشتیم من خودم راستش رو میگم!

معلوم بود شش دانگ دل مادر راضی نیست پرسیدم: نمایین بیرون مامان؟

مادر گفت: تو برو تا من ببینم چکار میتونم بکنم.

از اتاق بیرون رفتم. یک گوشه هال نشسته بود و به حمید لبخند میزد. با دیدن من از جا بلند شد و در سلام کردن پیشقدم شد. به سلامش جواب دادم و از آمدنش تشکر کردم. تا گوشش قرمز شد و گفت: دیدم چند روزه نیومدین نگران شدم!

به نشستن دعوتش کردم و همانطور که مینشستم گفتم: میدونم که باید با تلفن خبر میدادم ولی فکر کردم بود و نبودم توی شرکت فرقی نمیکنه.

از جوابم جا خورد. ولی به نگاهی کوتاه و سرزنش آمیز اکتفا کرد. وقتی مادرم با چند فنجان چای نزدمان آمد پارسا دوباره سرجایش نیم خیز شد و من از روی ادب گفتم: واقعا زحمت کشیدین! از بابت گلها ممنونم آقای مهندس!

در جوابم لبخندی پر محبت زد و گفت: قابل شما رو نداره خانم!

مادر از روی سادگی گفت: توی خونه ما همیشه ذکر خیر شما هست.

پارسا با نگاه معنی داری به صورتم خیره شد. شاید دنبال تاییدی برای گفته های مادر بود ولی من همانطور آرام بر جا ماندم و صادقانه گفتم: میبخشید که اسباب پذیرایی مهیا نیست! اطلاع نداشتیم که تشریف میارید!

بالافاصله گفتم: من معذرت میخوام که سرزده اومدم شاید باید قبلا تماس میگرفتم!

لبخندی در تایید حرفش زد و مادر گفت: منزل خودتونه! قدم روی چشم ما گذاشتید! بفرمایید چایتون سرد شد! فجان چایش را برداشت و دستانش آشکارا میلرزید. بدجنسی بود که آنطور در رفتارش ریز شده بودم. مادر برای شکستن سکوت گفت: خانواده محترم خوبین؟ اردتمندشون هستیم!

پارسا مختصر گفت: ممنونم! به لطف شما!

باز هم سکوت سنگینی بینمان واقع شد. آنقدر سنگین که صدای نفسهای همدیگر را میشنیدم. پارسا بعد از خوردن چایش بی مقدمه از جا بلند شد و رو به مادر گفت: خیلی زحمت دادم! از پذیرایی تون ممنونم!

مادر که ظاهرا از حجب و حیا و متانت او خیلی خوشش آمده بود گفت: شرمنده نفرمایید! ای کاش میتونستیم در شرایط بهتری گوشه ای از محبتتون رو جبران کنیم.

پارسا زیر لب قدردانی کرد و مادر با اشاره چشم و ابرو بمن فهماند تا پایین بدرقه اش کنم و من علی رغم میلم پشت سر او براه افتادم و جالب اینکه پارسا ادا حتی به شکل تعارف مانع نشد. مادر باز هم به خانواده او احترام و سلام مخصوص رساند و پارسا که حسابی از خجالت سرخ شده بود دست و پا شکسته تشکر کرد.

هر دو پله ها در سکوت پایین رفتیم و جلوی در ایستادیم. خواستم دوباره بخاطر آمدنش تشکر کنم که در حرف زدن پیشقدم شد.

تو دختر سنگدل و بیرحمی هستی! امروز برای زدن خیلی حرفها اومده بودم ولی نمیدونم چرا نتونستم بگم! هیچ میدونید من طی این یک هفته چقدر نگران و دست تنها بودم؟

فقط گفتم: متاسفم!

کلافه ولی آرام گفتم: فقط همین؟ میتونستین حداقل تلفن کنید.

به شوخی گفتم: حالا میخواین چه کار کنید آقای مهندس؟ میخواین این کارمند بی نظم و خودخواه رو اخراج کنید؟ خیره در چشمانم زمره کرد: کاش میفهمیدی! کاش میفهمیدی!

متعجب گفتم: چی رو آقای مهندس؟ من چی رو نمیفهمم؟

حرفی نزد بی صدا در باز کرد و با قاطعیت گفت: فردا که میبینمتون؟

گفتم: بله.

خیلی محکم گفت: فردا کار رو یکسره میکنم! بهتره حتما بیاین تا حساب و کتاب کنیم!

مقصودش را نفهمیدم! همانطور که سوار اتومبیلش میشد فکر کردم اگر قرار است اخراج کند پس اصلا چرا به دیدنم آمد؟ گیج شده بودم! وقتی وارد خانه شدم مادر از تو آشپزخانه پرسید: رفت؟

مختصر گفتم: بله!

مادر بی آنکه نظرش را پیرسم گفت: آدم متین و موجهی بنظر میاد! کمتر دیدم که مرد توی این سن و سال انقدر محبوب باشه! چند سالشه؟

فکرم جای دیگری بود. ناخودآگاه گفتم: در حدود سی یا سی و یکسال!

مادر پرسید: چطور تا حالا ازدواج نکرده؟

جوابی ندادم فکر کردم اگر قصدش خواستن عذر من است پس چرا یکهفته قبل که راجع به آن حرف زدم چیزی نگفت؟ مادر همانطور که دستانش را خشک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که صاف به دیوار تکیه داده بودم گفت: چیه؟ چرا ماتت برده؟

مستقیم به روبرو نگاه کردم. بی تردید او را رنجانده بودم. مادر گفت: فردا باید دوباره عذرخواهی کنی! خیلی بد شد که نتوانستیم ازش اونجور که باید پذیرایی کنیم!

من کجا بودم و مادر کجا؟ بی حوصله به اتاق رفتم و روی زمین دراز کشیدم. مادر سراغم آمد و پرسید: چته غزال؟ حرفی بهت زد؟

گفتم: سرم درد میکنه ماما!

مادر برای آوردن قرص سردرد از اتاق بیرون رفت و گفت: این سری سرمای بدی خوردی.

از خیلی قبل برای ترک شرکت آماده بودم ولی نمیدونم چرا با شنیدن این خبر از زبان مهندس ناراحت شدم!

فصل بیست و نهم

وقتی وارد شرکت شدم پارسا مشغول کارش بود. سلام کردم و خیلی سرد به سلام جواب داد. دیگر توی آن شرکت مثل سابق احساس راحتی نمیکردم و ترجیح میدادم هر چه زودتر تکلیف خودم را معلوم کنم و برای همیشه آنجا را ترک کنم. چون مرا ایستاده و مردد دید همانطور که چشمش به مانیتور بود گفت: چرا ایستادید؟

ناخودآگاه گفتم: ظاهرا قراره امروز تکلیف منو معلوم کنید آقای مهندس!

ژست همیشگی اش را گرفت و دست به سینه به عقب تکیه داد با عجله تر آنچه که باید به رنجشم اشاره کرده بودم ولی به هر حال دیگر حرفم را زده بودم. برای آنکه از نگاه مستقیمش پرهیز کنم نگاهم را به کف سالن دوختم و در ادامه گفتم: من آماده ام آقای مهندس!

عصبی از جا بلند شد و گفت: تو که زیر دست من نیستی دختر! این چه طرز حرف زدنیه؟

از حرکتش جا خوردم. سیگارش را روشن کرد و با صورتی برافروخته به آشپزخانه رفت. مانده بودم چکار کنم. آنقدر در طول آن مدت به من محبت کرده بود که به اندازه موهای سرم نسبت به او احساس دین میکردم و دلم نمیخواست به هیچ وجه ناراحتش کنم. علی رغم غرور بی حد و حصری که داشتم خودم را به آشپزخانه رساندم و توی قاب در ایستادم. روی صندلی مقابل پنجره نشسته بود و سیگار میکشید. پشتش بمن بود ولی انگار حضور مرا حس کرد که با صدای لرزانی گفت: گاهی حس میکنم مخصوصا حرکاتی میکنی که منو آتیش بزنی! آخه کی بتو گفته زیر دست منی؟ اینو بعد از اینهمه مدت نفهمیدی؟ من همیشه کاری کردم که تو احساس راحتی کنی آنوقت تو. حرفش را نیمه کاره گذاشت. صادقانه گفتم: انگار سوء تفاهم شده آقای مهندس! نه حالا و نه هیچوقت دیگه قصد نداشتم و ندارم که شما رو آزرده کنم. ولی آخه... خودتون گفتین امروز قراره... قراره که تکلیف منو معلوم کنین!

عصبی بطرفم برگشت و محکم گفت: من کی گفتم که قراره بیرون ت کنم؟

باورم نمیشد! توی چشمش برق اشک حس میشد و در حرف زدن کاملا جدی بود. زبانم بند آمد. عصبانی گفتم: همین رو میخواستی؟ اینکه منو به درجه ای برسونی که خورد شدن غرورم رو ببینی؟ خیلی خب! به هدف رسیدی! زمزمه کردم: من... من منظور تون رو نمیفهمم!

ترس همه وجودم را در بر گرفته بود. انگار او را نمیشناختم. بی مقدمه گفت: میخوام جوری باشه که برای همیشه پیش من باشی! میخوام با هم باشیم!

قلبم به شدت میتپید ولی نمیخواستم حدسم را باور کنم تا آنروز ندیده بودم کسی به دختر مورد علاقه اش آنروز ابراز عشق و محبت کند. دستپاچه گفت: شاید من بلند نیستم اونجوری که تو خوشت میاد حرف بزمن و دلیلش اینه که هیچوقت با یه دختر درباره خودم حرف نزدم. اونجوری بمن نگاه نکن خیال میکنم خیلی ناشی ام! خب... مدتی بود که میخواستم باها حرف بزمن اما نمیدونستم چطوری باید شروع کنم میدونم که الانم خیلی بی مقدمه گفتم. چون مرا ساکت و متعجب دید ضربه آخر را با پرسید یک سوال فرود آورد: نظرت راجع به ازدواج چیه؟ انگار توی خواب حرف میزدم. پرسیدم: ازدواج؟ با کی؟

دستپاچگی در رفتارش کاملا معلوم بود. مردد گفت: مثلا... مثلا با من! چیز سنگینی از بالا به ته دلم افتاد. تا آنروز به ازدواج آنهم با کسی مثل او جدی فکر نکرده بودم. چون اصلا در قلبم نسبت به او احساس عاشقانه ای نداشتم. در واقع اگر هم گاهی به او فکر میکردم علایقم را کاملا متفاوت میدیدم. پارسا بیش از هر چیز برای من یک ستون محکم بود و حالا با تمام وجودش بمن نگاه میکرد. به موهای سایه روشنش خیره شدم و سعی کردم خیلی یخ بنظر نرسم. به زحمت لبخند زدم و گفتم: شما... منو غافلگیر کردین آقای مهندس!

با صراحت گفت: دارم تکلیفت رو معلوم میکنم. یا تو با من ازدواج میکنی و یا من دست از سرت برنمیذارم. بنظرم لحنش بیشتر از آنکه رمانتیک باشد به دستور شباهت داشت ولی نمیدانم چرا دلگیر نشدم. سیگار دیگری روشن کرد و گفت: جوابم رو ندادی.

به هیچ وجه تمرکز نداشتم گویی مغزم هنگ کرده بود. به زحمت گفتم: من هیچوقت به ازدواج جدی فکر نکردم! یعنی شرایطش رو نداشتم!

دستور داد: حالا فکر کن! اونم نه با حوصله خیلی با عجله فکر کن دوست داری شوهری مثل من داشته باشی؟ تقریبا خنده ام گرفت. عصبی گفت: هر کاری میکنی بکن فقط نخند.

روی یکی از صندلی های توی آشپزخانه نشستم و به صورت مضطربش خیره شدم و فکر کردم برعکس روز قبل ظاهر اراسته ای برای خواستگاری از یک دختر جوان ندارد. او هم مقابلم نشست و به نرمی گفت: با من ازدواج کن! قول میدم که خوشبخت کن!

گفتم: ولی شما که چیزی از من و خانواده ام نمیدونید!

آرام گفت: هر چیزی لازمه بدونم میدونم! دلم میخواد بعد از این بگذاری من جورت رو بکشم و تو فقط زندگی کنی! شاید واسه ازدواج با دختری مثل تو خیلی جوون نباشم ولی اطمینان داشته باش که میتونی بیشتر و بهتر از خیلی جوونهای این دوره بهم اعتماد و تکیه کنی!

سرم را تکان دادم و گفتم: من گیج شدم! لطفا درک کنید! برای منم تا حالا همچین شرایطی پیش نیامده!

پارسا گفت: معمای خیلی پیچیده ای نیست! بگو که میتونم بزودی با خانواده ات حرف بزمن.

فورا گفتم: نه خواهش میکنم! قبل از اون خودم باید با مادرم حرف بزمن.

با نگاهی موشکافانه گفت: اینهمه احتیاط برای چیه؟

صادقانه گفتم: انگار شما ترجیح میدین فاصله طبقاتی‌مون رو ندیده بگیرین! شما پسر یک خانواده ثروتمند و نامدارین و من تنها دختر یک خانواده زری متوسط و تقریباً از هم پاشیده! لطفاً منطقی باشید!

با قاطعیت گفتم: تمام اینا وقتی عشق و علاقه بیاد وسط اون قدرها که میگی مهم نیستند! ببین! من تصمیمم رو گرفتم پس سعی نکن تلاش کنی متقاعدم کنی!

خواستم پیرسم پس من چی ولی نپرسیدم! حتی خودم هم به درستی نمیفهمیدم نسبت به او چه حسی دارم. سر شام اصلاً حواسم به غذا و بقیه نبود. گمانم خیلی تابلو بودم که مادر بعد از شام توی اتاق آمد و پرسید: چیه غزال؟ اصلاً دلم نمیخواست به او دروغ بگویم چیزی نیست. عجیب بود که هیجان و دلهره هم نداشتم گفتم: چطور مگه مامان؟!

مادر گفتم: بگو تا سبک بشی مادر! احس میکنم از سر شب میخوای یه حرفی بزنی ولی نمیدونم چرا دس دس میکنی؟ فضای میانمان به قدری صمیمانه بود که لزومی ندیدم مقدمه چینی کنم. بی پرده گفتم: امروز... امروز مهندس پارسا از من خواستگاری کرد مامان!

مادر بدجوری جا خورد. گمانم بیشتر از آرامش من متعجب بود. مستقیم نگاهش کردم. آرام پرسید: چی؟ حرفم آنقدر روشن و واضح بود که همچنان سکوت کردم. انگار مسخ شده بودم! احس میکردم تمام اتفاقات را توی خواب میبینم! مادر به رغم خودداری و خونسردی ذاتی با تحکم گفتم: واسه خودش! ببخود کرده! تو چه جوابی دادی؟ دیگه اب از سرم گذشته بود. گفتم: گفتم باید با شما صحبت کنم!

با ناباوری گفتم: یعنی خودت حرفی نداری؟! اچی میگی؟ دیوونه شدی غزال؟ هیچ میدونی مهندس پارسا چند سال ازت بزرگتره؟ به عاقبتش فکر کردی؟ با توام!

باز هم با گیجی نگاهش کردم. عصبی گفتم: ماله! این امکان نداره که بگذارم زندگیت رو تباه کنی! تو بچه ای! نمیفهمی! مگه چیت از دخترهای دیگه کمتره؟ آخه چه دلیلی داره که همچین تصمیم احمقانه ای برای خودت و زندگیت بگیری؟

زمزمه کردم: دلایل زیادی وجود داره مامان! چرا میخواین چشماتون رو ببندین؟ مادر با قاطعیت گفتم: با چی مغزت رو شستشو داده؟ آخه کی بیشتر از خود آدم دلش میسوزه؟ تو نباید انقدر خودت رو دست کم بگیری! امکان نداره بگذارم غزال! مگه از روی نعش من رد بشی! نکنه میخوای یک عمر خودم رو بخاطر چنین حماقتی سرزنش کنم!

گفتم: منظورت چیه مامان؟ کدوم حماقت؟ من فقط میخوام ازدواج کنم! مگه بخشی از آرزوهایتون دیدن من در لباس سفید عروسی نبود؟

مادر با صدایی بغض آلود گفتم: اینجوری؟ نمیدونم چه فکری میکنی غزال؟ من یک عمر بدبختی کشیدم تا شما ها رو خوشبخت بینم!

دستانش را میان دستانم گرفتم و گفتم: چرا انقدر منفی میبافین مامان؟ کی گفته من با ازدواج با مهندس پارسا بدبخت میشم؟ اون با سواد و تحصیل کرده است. از خانواده اصیل و استخوانداریه و مهمتر از همه تا حد زیادی در جریان وضعیت ماست.

مادر با سماجت گفت: تمام اینها که گفتمی دلیل موجهی نیست که تو بخوای خودت رو فنا کنی! از فردا دیگه حق نداری بری اون شرکت! نمیدونم مهندس چه فکری کرده ولی میخوام بدونم من به هیچ قیمتی حاضر نیستم خوشبختی و آینده تو رو فدا کنم!

عصبی گفتم: من دیگه بچه نیستم ماما! شما که نمیتونید تا ابد به من امر و نهی کنید! این من هستم که باید برای آینده تصمیم بگیرم.

مادر با عصبانیت بی سابقه ای گفت: تو غلط میکنی؟ مگه از زیر بوته به عمل اومدی؟ چنین اجازه ای نداری! با لجاجت گفتم: ولی من میرم ماما! شما هم نمیتونید مانع بشید.

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت: این رو زدم تا دیگه روی حرف مادرت حرف نزنی!

از تعجب دهانم باز مانده بود. جای سیلی را بادستم پوشاندم و از پشت پرده لرازن اشک نگاهش کردم. تا آنروز به روی هیچیک از ما گل پر نکرده بود. خودش هم گریه اش گرفت و دستش آشکارا میلرزید. از صدای مشاجره ما بچه ها به اتاق آمدند. احسان پرسید: چی شده ماما! بعد بمن نگاه کرد. مادر از اتاق بیرون رفت و بچه ها همانطور بر جا باقی ماندند. میان گریه داد زدم: برین بیرون! تنهام بگذارین!

احسان آنها را از اتاق بیرون فرستاد و خودش آخر از همه از اتاق خارج شد.

بدنبال غیبت ناگهانی من تلفنهای گاه و بیگاه پارسا شروع شد و منکه بر خلاف میل و فقط بخاطر مادر خانه نشین شده بودم. ترجیح میدادم حدالمقدور از گفتگو پرهیز کنم. انگار مادر هم رودرواسی را کنار گذاشته بود که اکثر اوقات او را محترمانه دست به سر میکرد. ولی چیزی که برای من عجیب و هیجان انگیز بود سماجت پارسا بود. یکی از دفعاتی که در خانه تنها بودم و مجبور شدم به تلفن پاسخ دهم بر خلاف میل با او به گفتگو نشستم! الحنش سرزنش بار و رنجیده بود و لحن من عصبی و کلافه! با حالتی معترض گفتم: چه خبر شده؟ چرا به تلفنهام جواب نمیدی؟ من مطمئنم هر بار مادرت درباره نبودنت دروغ میگفت! شرکت برای چی نیماي؟ به شدت تحت فشار بودم. کلافه گفتم: خواهش میکنم قضیه رو فراموش کنید.

با قاطعیت گفتم: آخه چطور ممکنه؟ قرار بود با مادرت صحبت کنی و متقاعدشون کنی!

گفتم: من چنین قولی ندادم. فقط گفتم با مادرم حرف میزنم! بطوریکه میبینید از اونروز تا حالا حتی اجازه ندارم پیام شرکت! خیال میکردم معنیش رو درک میکنید!

پرسید: آخه اشکالاش چیه؟ من باید ببینم!

فورا گفتم: این ممکن نیست! لطفا اینقدر سماجت نکنید! شما آدم منطقی و معقولی هستین و لابد بمن حق میدین که درباره مهمترین اتفاق زندگی ام به خواسته خانواده ام احترام بگذارم! تمام دار و ندار من توی این دنیا همین یک مادر و سه تا برادرهامند! خیلی صریح بگم مادرم به هیچ وجه رضایت نداره که ما با هم ازدواج کنیم. دوباره پرسید: سر در نیارم! آخه برای چی؟ چطور ممکنه بدون اینکه با من حرف بزنند مخالفت کنند؟ این منطقی نیست!

گفتم: در واقع ماما دلایل خودش رو داره!

با سماجت گفتم: من باید با ایشون حرف بزنم! اطمینان دارم که میتونم متقاعدشون کنم.

با صدایی لرازن گفتم: لطفا اینکار را نکنید! میترسم ماما حرفی بزنند که برنجید! من خیلی به شما مدیونم و برای همین تمایلی ندارم ناراحت بشین!

کاملا جدی گفت: اصلا مهم نیست! گمونم هنوز باور نکردین که در تصمیمم کاملا راسخم! مگه اینکه خودتون مستقیما بمن بگین از من خوشتون نمیداد! در اون صورت برای همیشه میرم پی کارم! قسم میخورم که توی دنیا هیچ مردی به اندازه من قدر تو رو نخواهد دونست!

چنان مصمم حرف میزد که جای هیچ تردیدی باقی نمیگذاشت. شاید باید در جواب حرفهای پر محبتش چیزی میگفتم ولی مطیعانه سکوت کردم. نمیدانم چرا آنقدر احساساتم برای خودم بی اهمیت شده بودند؟ انگار قرار بود به آخرین چیزی که فکر میکنم احساسات و تمایلات خودم باشند! چندان منطقی بنظر نمی رسید اما خیلی خوب میفهمیدم که دارم به تمایلات پارسا بیشتر از خواسته خودم اهمیت میدم. او بنرمی گفت: من ناامید نمیشم! با برادرت حرف میزنم!

میان گریه گفتم: خواهش میکنم آقای مهندس! برای شما فرصتهای بهتری هست که...

حرفم را قطع کرد و محکم گفت: خیال میکنی خودم نمیفهمم چی برام خوبه و چی بده؟ دختر جون من عاشقتم میفهمی؟

بینمان سکوت معنی داری حاکم شد. همین موقع مادر با یک بغل سبزی وارد شد و با دیدن صورت اشکبارم فهمید چه کسی آنطرف خط است. با نگاهی سرزنش بار گوشی را از دستم گرفت و به سردی گفت: الو... سلام آقای مهندس! بله ممنونم... او نا هم خوبند! شما لطف دارین... از تون ممنونم... ببخشید در چه خصوصی حرف بزیم؟... لطفا فراموشش کنید... به من گفتم چون صلاح ندونستم به همکاری توی شرکت ادامه بده!... بله؟... نخیر... شما همیشه به غزال لطف داشتین اما... از شما بعیده آقای مهندس... ماشالله خیلی هم کم سن و سال نیستین که بگم منطقی نمیتونه به عقلتون حاکم بشه. قطعاً تصدیق میکنین که چنین تصمیمی گیریهایی همیشه تابع احساسات بود. بنابراین حتی لزومی نییستم خانواده رو به دردسر بیندازید!... ببخشید انگار قرار نیست ما از این گفتگو به نتیجه قابل قبول بگیریم چون من حرف خودم رو تکرار میکنم و شما حرف خودتون رو! پس بهتره بیش از این وقته همدیگر رو نگیریم خدا نگهدار!

از قاطعیت مادر که با نرمش خاص خودش آمیخته بود در عجب بودم! در حقیقت آنجا بود که برای اولین بار فهمیدم او بخاطر من به هر آب و آتشی میزند! شاید هم چون خودش در گذشته زندگی سختی را گذرانده بود تمایل نداشت حتی گوشه ای از آنرا تجربه کنم. بدون شک اگر در شرایط عادی بود با دیدن اشکم متاثر میشد و اجازه میداد در آغوشش پناه بگیرم ولی آنروز با قساوت از برابرم گذشت و به آشپزخانه رفت.

فصل سی ام

موضوع داشت بصورت جدی و پیچیده ای به خوش میگرفت چون ظاهرا پارسا که به هیچ وجه خیال عقب نشینی نداشت. سراغ برادرم احسان رفت. آنشب وقتی احسان بخانه آمد تا مدتی با مادر در آشپزخانه صحبت کرد. چیزی زیادی از حرفهای آنها دستگیرم نشد ولی صورت مادر به شدت ناراضی و نگران بود و ظاهرا حاضر نبود به حرفهای احسان گوش کند. بیشتر دقت کردم احسان داشت میگفت: ولی مامان انگار این پسره واقعا غزال رو میخواد! شما نبودید ببینید هر چی میگفتم میگفت مرغ یه پا داره! چند تا سیگار پشت دستش خاموش کرد و گفت بهتون بگم اگر قبول نکنید به کارش ادامه میده! ازش بعنوان یه آدم تحصیل کرده واقعا بعید بود ولی انگار زده بود به سیم آخر!

مادر پرسید: آدرس شما رو از کجا پیدا کرده؟

احسان آرام گفت: اول فکر کردم غزال بهش آدرس داده ولی باورتون نمیشه اگه بگم تعقیمون کرده!

مادر بی حوصله گفت: دیگه داره شورش رو در میاره.

احسان آهسته گفت: مامان چرا مستقیما باهاش حرف نمیزنی؟ شاید تونستین متقاعدش کنید که داره اشتباه میکنه! میترسم همینجوری پیش بره کار بکشه به ابروریزی! شما که آدم روشنفکری هستین باهاش منطقی صحبت کنین.

مادر با تردید گفت: نمیدونم چکار کنم پاک گیج شدم!

احسان گفت: هر جور صلاح میدونید! من فقط عقیده ام رو گفتم! شاید حالا بتونید غزال رو توی خونه نگهدارید بعد که تابستون تموم بشه چی؟ اون به هر حال باید بره دانشگاه اینطور هم که من این بابارو دیدم دست از سر غزال برنمیداره! خودش اینطور میگفت! باید اب پاکی رو بریزید روی دستش و بیشتر از این نگذارید قضیه کش پیدا کنه. مادر حرفی نزد شاید هم چیزی گفت که من نفهمیدم! دلهره بدی داشتم!

مادر که اوضاع را آنطور دید یکشب شخصا از پارسا دعوت کرد برای گفتگو به منزلمان بیاید و او که ظاهرا منتظر همین فرصت بود بلافاصله پذیرفت. آنشب به خواست مادر حسام و حمید توی اتاق ماندند و من و احسان و مادر با او خلوت کردیم. شب عجیبی بود! پارسا درست سر ساعت از راه رسید و احسان بعد از باز کردن در به شوخی به مادر گفت: چقدر هم وقت شناسه!

خودش گفت و خودش هم خندید چون مادر دل و دماغ درستی نداشت. پارسا با کت و شلوار شیک و یک دسته گل مریم از راه رسید. مادر دسته گل را از دستش گرفت و به سردی تشکر کرد و احسان به داخل دعوتش کرد. به محض اینکه مرا دید با لبخند گرمی سلام کرد و منم آرام جواب دادم. مادر با مهارت بمن گفت: این گلها را بزار توی آب مادر جون!

دسته گل را از مادر گرفتم و به آشپزخانه رفتم. عطر گلهای مریم در دماغم پیچید. آنها را با دقت و وسواس توی آب گذاشتم و با گلدان به پذیرایی برگشتم. او دوباره به محض دیدنم لبخند زد و در جای خودش نیم خیز شد. مادر با چشمش اشاره کرد کنارش بنشینم و منم مثل بچه های حرف شنو گوش کردم. وقتی سکوتمان طولانی شد. مادر برای حرف زدن پیشقدم شد. لحن مادر خیلی رسمی و سرد بود. یک ان دلم برای پارسا سوخت. سربزیر داشت و دانه های درشت عرق رو پیشانی بلندش میدرخشید. صورتش هم گل انداخته بود. به نیمرخ مادر نگاه کردم تا آنروز او را آنقدر مقتدر ندیده بودم انگار قرار بود برای حفظ با ارزشترین چیز زندگی اش مبارزه کند. امشب مزاحمتون شدم که بتونیم بیشتر با هم حرف بزیم آقای مهندس.

چشمم متوجه دست چپش شد پس احسان راست میگفت! پشت دست چپش اثر سوختگیهای متعددی دیده میشد. جدا از او بعید بود! باورم نمیشد اینهمه لجاجت بخاطر عشق عمیقش بمن باشد! حس میکردم هر لحظه در گرداب دلنشینی فرو میروم که نامی جز عشق ندارد. مادر حرف میزد و او همچنان ساکت بود!

بینید آقای مهندس اونچه که میگم به این مهنا نیست که خدای نکرده شما مشکلی دارین! اماشالله شما هم تحصیل کرده اید و هم خانواده دار! اشکال از دختر منه که هنوز بچه است. دلم نمیخواد بعدا بخاطر ندونم کاریهاش احساس شرمندگی کنم. منم و همین یه دختر! شاید نتونید تصور کنید چه مشکلاتی رو پشت سر گذاشتم تا به اینجا

رسوندمش! اون ممکنه خیلی کاملتر از سنش بنظر بیاد ولی حقیقت اینه که هنوز خیلی بچه است! از اون گذشته داره درس میخونه!

پارسا بلافاصله گفت: من با هیچکدوم از اینایی که فرمودین مشکلی ندارم. ایشون میتونند به درسشون ادامه بدن! خودم هم کمکشون میکنم.

اوضاع آنطور که مادر میخواست پیش نمیرفت ولی او همچنان مودبانه گفت: این نشونه محبت شماست آقای مهندس اما غزال حقیقتا به درد شما نمیخوره! لطفا همه چی رو فراموش کنید.

با جسارت گفت: متاسفانه نمیتونم خانم! ای قضیه صورت خیلی جدی در وجودم به خودش گرفته! اوایل خواستم زیاد به احساساتم توجه نکنم ولی... نتونستم! لابد تصدیق میکنید که من دوره شور و هیجان جوانی رو پشت سر گذاشتم. پس نمیتونید تصور کنید تصمیمم و سماجتی که در پیش گرفتم ناشی از احساسات افسار گسیخته یک جوون کم سن و سال و بیتجربه است! من... دخترتون رو با تمام وجودم دوست دارم و بهتون قول میدم خوشبختش کنم خانم پس لطفا اجازه بدین خونواده ام رو بفرستم خدمتتون! خواهش میکنم مخالفت نکنید!

مادر خسته از آنهمه سماجت گفت: انگار قرار نیست ما با هم به نتیجه ای برسیم یا شاید مخالفت من بعنوان بزرگتر غزال روشن نیست!

پارسا ملتسانه مثل عاشقی شوریده گفت: خواهش میکنم خانم! هر تضمینی واسه خوشبختی دخترتون بخواین دریغی ندارم! من جونم رو فداش میکنم.

مادر که طاقت دیدن خرد شدن غرور یک مرد را نداشت متاثر گفت: لطفا منو در معذورات قرار ندین آقای مهندس! این شایسته شما نیست! از من نخواه که خلاف عقل و منطق تصمیم بگیرم! شما در طول این مدت آنقدر به دختر من محبت داشتین که به هیچ وجه دلم نمیخواد اسباب رنجشون بشم.

بعد به برادرم احسان گفت: بهتره دیگه بیشتر از این وقت آقای مهندس رو نگیریم دیر وقته!

حتی دل احسان هم برحم آمده بود. مادر از جا بلند شد که پارسا گفت: شما بعنوان یک مادر نمیتونید آنقدر بیرحم باشید! خواهش میکنم خانم! قسم میخورم که زندگی ایده آلی رو واسه دختر خانومتون فراهم میکنم. به شرفم قسم میخورم.

آنقدر قاطعانه حرف میزد که مادر بر جا میخکوب شده بود. چشمش توی چشم من افتاد ولی حرفی نزد. نگاه احسان هم متوجه مادر بود. بر سر دوراهی مانده بود احسان مودبانه گفت: مادر تمایلی ندارین با خونواده مهندس آشنا بشیم؟

برق شادی در چشمان پارسا درخشید. مادر صادقانه گفت: شکی نیست که خونواده ایشون اصیل و نامدارند دلایل من برای مخالفت به خودشون مربوط میشه پس چه فایده ای داره وقتی ما به نتیجه ای نرسیدیم مزاحم خونواده ایشون بشیم؟

پارسا تکرار کرد: خواهش میکنم خانم! تردید نداشته باشید که اگر با دخترتون به هر دلیلی نتونم ازدواج کنم حتی یک لحظه هم ایران نمیومم.

این یک تهدید مودبانه بود. مادر دوباره بمن نگاه کرد. نمیدانم در نگاه من چه دید که بر خلاف میلش گفت: قدم خونواده روی چشم ما ولی یادتون باشه من هیچ قولی بهتون نمیدم!

پارسا با نگاهی پیروزمندانه گفت: واقعا ازتون ممنونم! همین برای من کافیه!

آنشب بعد از رفتن پارسا مادر تا ساعتها بیدار بود و با احسان صحبت میکرد و من در بسترم به حرفهای آنها گوش میدادم. احسان میگفت: اون واقعا غزال رو دوست داره ماما! چه دلیلی داره شما انقدر پافشاری کنید؟ سن و سال هم دلیل خوشبختی نمیشه! لیدا هم یکی دو سال از من بزرگتره اما من اشکالی توی این موضوع نمیبینم! مهندس پارسا توی خونواده مرفه و ثروتمندی بزرگ شده و قطعاً وضعیت مالی خوبی داره! دیگه نگران چی هستین؟

مادر گفت: تو هنوز خیلی جوونی پسرم! توی زندگی چیزهای مهمتری هم هست که پول و ثروت پیششون بی ارزشه. مهندس با وجود چنین سماجی آدمی یکدنده و خود رای است! دختر منم همان اندازه خود رای و مغروره! نمیتونم حتی تصورش رو بکنم این دو تا به محض یکی شدن چه واکنشی نشون میدن!

احسان گفت: ای بابا! شما چقدر حساس و باریک بین شدین ماما!

مادر گفت: زندگی مشترک چیزی نیست که بشه انقدر سرسری از کنارش بگذری! حالا هم حکایت عسل و خرزبه است.

احسان گفت: این به اون دلیله که شما خیلی تحت فشار بودین! غزال دختر با سواد و دانا بیه! من مطمئنم که سختگیری شما بی مورده! حالا هم اینقدر خودخوری نکنید! بگذارین با خونواده اش آشنا بشیم! تا بعد خدا بزرگه!

مادر گفت: اصلاً نفهمیدم چطور شد قبول کردم با خونواده اش بیاد؟ یک لحظه تحت تاثیر قرار گرفتم.

احسان گفت: دلم بحالش سوخت ماما! کار خوبی کردین! خدا رو خوش نمی آمد سنگ رو یخش کنین.

پارسا دل من را هم لرزانده بود. بطوریکه آنشب تا صبح خوابم نبرد.

جلسه خواستگاری یک جلسه کاملاً زنانه بود پارسا هم هر سه خواهر و مادرش را برای آشنایی با مادرم و دیدن من بخانه ما فرستاده بود. خواهرهای پارسا هر سه از او بزرگتر بودند و نسبت به او دیدگاهی مادرانه داشتند و مادرش پیرزنی لاغر اندام و ظریف بود که مرا به چشم خریدارانه ای نگاه میکرد. او که عینکی نسبتاً قطور به چشم داشت با دقت زیرکانه ای اطرافش را از نظر میگذارد و هر چند لحظه یکبار نگاه رضایت آمیزی به دخترانش می انداخت آن روز حرف خاصی رد و بدل نشد و جالب این بود که مادر به رغم سردی و احتیاطی که پیشه کرده بود بسیار مورد توجه مادر و خواهرهای پارسا قرار گرفت. بطوریکه فردای آنروز طی تماسی تلفنی وقت دیگری از مادر خواستند تا پدر و عموی پارسا هم به منزلمان بیایند. دیگر قضیه داشت صورت جدی تر بخود میگرفت و این درست بر خلاف میل مادر بود. پارسا هم که دایم عجله داشت انگار میترسید مادر زیر قول و قرارش بزند. اوضاع پیچیده ای بود! مادر از یکطرف دو دل و مردد بود و پارسا از طرف دیگر تند تند ترتیب دیدارهای پشت سر هم را میداد و او را مقابل عمل انجام شده قرار میداد. شب خواستگاری رمسنی شبی عجیب و باورنکردنی بود. از طرف پارسا لااقل ده دوازده نفر که شش هفت نفر آنها مرد بودند آمدند و از طرف ما تنها مرد قابل عرضه مان برادرم احسان بود. آنشب برای اولین بار پدر پارسا را دیدم. او یک پیرمرد سالار و مستبد بود که از دیدن اوضاع و شرایط ما به شدت جا خورد و با پوزخند از مادرم پرسید: من باید با کی حرف بزنم؟

مادر با آرامش و ادب گفت: با من حاج اقا با من حرف بزنید.

نگاه پدر پارسا و بقیه روی مادر ثابت ماند. نگاهی به فامیل داماد انداختم. زنها ساکت و خاموش کنار هم نشسته بودند و ظاهراً عنان کار را به مردها سپرده بودند. پدر پارسا بی آنکه به مادرم نگاه کند به احسان گفت: آخه اینطوری که نمیشه!

مادر با قاطعیت گفت: چه اشکالی داره حاج آقا؟ دختری که برای آقازاده تون انتخاب کردید بزرگترش منم.

حاج آقا به ترکی به برادرش گفت: با زن نمیتونم حرف بزنم!
انگار توی خانواده آنها مرد همه کاره بود. مادر محترمانه گفت: مجبور نیستین حاج آقا!
دهان بقیه باز ماند! چشمم به پارسا افتاد! ترس از بهم خوردن اوضاع را در نگاهش میدیدم! بقیه هم حسابی جا خورده بودند. بنظر میرسید تا آنروز کسی جلوی حاج آقا قد عمل نکرده بود! آنهم یک زن! حاج آقا که تازه فهمیده مادر ترکی بلد است پرسید: همشهری هستیم بله؟
مادر با لبخندی گفت: بله حاج آقا! من اهل توابع تبریزم!
پدر پارسا پرسید: حالا اومدیم و معامله مون شد اجازه دختر دست پدرشه! غیر از اینه؟
مادر با صراحت گفت: هنوز که به نتیجه ای نرسیدیم!
حاج آقا که غرورش جریحه دار شده بود گفت: یعنی چی؟ خیال میکردم رضایت دارید!
مادر گفت: بادبادک که نمیخواهیم هوا کنیم حاج آقا! دختر قراره شوهر بدیم! هر کاری رسم و رسومی داره شما که بهتر میدونید.
از همانجا به مادر پارسا چشم غره رفت و به ترکی گفت: گفتین که میریم مهریه تعیین میکنیم!
مادر پارسا که همان شب فهمیدم خیلی از شوهرش حساب میبرد دستپاچه گفت: خودتون صاحب اختیارین!
حاج آقا خیلی بازاری گفت: مهریه چقدر؟
مادر با لبخند گفت: نظر شما چیه حاج آقا؟ دارین آقا زاده رو سر و سامون میدین! بنظر شما مهریه دختری به سن و سال دختر من واسه پسری به سن و سال آقا زاده شما چقدره؟
مستبدانه گفت: این چیزها ملاک نیست! افشین پسر اخر منه! هر چی دارم مال اوئه! شما نظرت رو بگو یا توافقمون میشه یا نمیشه!
مادر و حاج آقا هر دو سخت بودند و چنین بنظر میرسید که هیچکدام به انجام این وصلت راضی نیستند. چون مادر سنگ بزرگی انداخت که علامت نزدن بود بی رودروایی گفت: نظر من 500 تا سکه بهار آزادیه حاج آقا!
حاج آقا یکی ای خورد و گفت: چه خبره خانم؟ بنظرم میاد مودبانه جوابمون میکنید! یکدفعه بگین نه!
بقیه هم جا خورده بودند. مادر با آرامش گفت: این نظر منه حاج آقا! نظر شما هم محترمه!
حاج آقا با نگاهی حقارت بار اطرافش را از نظر گذراند و گفت: مهریه باید معقول و عرف خانواده باشه! قصد من اهانت نیست! اولی ما رسم نداریم مهریه رو آنقدر سنگین بگیریم!
بعد به همسرش گفت: فکر میکردم این حرفهارو قبلا زدین!
مادر گفت: متأسفانه حاج خانم حرفی نزدند و گرنه نمیگذاشتم شما رو به زحمت بیندازند آقا!
حاج آقا بادی به غبغب انداخت و گفت: بالاخره بزرگتری چیزی.
مادر با قاطعیت گفت: قبلا هم گفتم! بزرگتر این خونه منم حاج آقا! کسی واسه ما تصمیم نمیگیره! شما هم اگه فکر میکنید نمیتونید با من گفتگو کنید ضرورتی نداره به خودتون فشار بیارین. بهر حال ما برای شما و رسومتون احترام فراوانی قائلیم. قطعاً برای پسر سنجیده و معقول مثل مهندس دختران برانزنده زیادی وجود داره! همونطور که برای دختر من هم فرصتهای بعدی خواهد بود.
حسابی به حاج آقا برخورد کرده بود. بلافاصله از جا بلند شد و بقیه هم به تبعیت از او بلند شدند. خطاب به دخترها و همسرش گفت: باید قبلاً شرایط رو مهیا میکردین تا اینهمه آدم رو علاف نکنید!

بعد هم با خداحافظی سرسری و سردی جلوتر از بقیه براه افتاد و به افشین که همانطور ماتش برده بود اشاره کرد راه بیافتد. جلوی در خواهر بزرگ افشین به مادر گفت: آخه اینطوری که همیشه خانم! کاش یه کم نرمش به خرج میدادین! برادرم حقیقتا دختر شما رو دوست داره!

مادر با لبخندی کمرنگ گفت: شاید قسمت نبوده! من به قسمت معتقدم!

خواهر وسطی افشین گفت: تو رو خدا این حرف رو نزنین! برادرم دیوونه میشه! گفته یا دختر شما یا هیچکس!

مادر گفت: به هر حال هر خانواده ای برای وصلت شرایط خودشون رو دارند! انگار ما با حاج آقا توافقمون همیشه خیلی متاسفم!

گمانم به مادر پارسا هم حسابی برخورده بود که به سردی خداحافظی کرد و رفت. بنظرم تنها کسی که از پیش آمدن این اتفاق راضی بود مادر بود!

فصل سی و یکم

بعد از آن اتفاق فکر کردم دیگر افشین به هیچ وجه موضوع را دنبال نخواهد کرد ولی برعکس تصور فردای آنشب دوباره تلفنی با مادر صحبت کرد. اینبار حتی مصمم تر از بار قبل بود و مادر هم حرف خودش را تکرار میکرد. مادر میگفت: من از رفتار شما واقعا متعجبم آقای مهندس! دیگه دنبال چی هستین؟ گفتین به اتفاق خانواده تون تشریف بیارین منم قبول کردم. تا دیشب خیال میکردم راجع به اصرار تون با خانواده تون صحبت کردین ولی الان میبینم که اونا نه تنها از ته دل رضایت ندارند بلکه شرایطشان هم با ما نمیخونه! طبیعیه که من هم دختر به مردی نمیدم که خانواده اش رضایت ندارند. شما هم بهتره به عقاید خانواده تون احترام بگذارید و دیگه سماجت نکنید! توی این شهر پر از دخترهای خوبیه که مطمئنم منتظرند شما لب تر کنید!

نفهمیدم او به مادر چه گفت ولی حسابی کلافه بود. وقتی صحبتشان تمام شد مادر گوشی را بطرف من دراز کرد و گفت: مهندس میخواد با تو حرف بزنه سعی نکن بی جهت امیدوارش کنی!

گوشی را از مادر گرفتم و سعی کردم آرام باشم ولی وقتی شروع کردم به حرف زدن صدایم میلرزید. سلام حالتون چطوره؟

به سلامم با شیفتگی جواب داد و گفت: حالا دیگه باید برای شنیدن صدات آنقدر به مادرت التماس کنم. در حرف زدن با وجود مادر که انگار مخصوصا آنجا ایستاده بود معذب بودم. با صدایی شوریده گفت: بابت دیشب متاسفم! تا صبح مثل دیوونه ها سیگار کشیدم و راه رفتم. هیچ فکرش رو نمیکردم پدرم همه چی رو بهم بریزه! اون در نوع خودش مرد خود رای و مستبدیه! ولی باور کن منظوری نداره هی چی هست سر زبونش! باید اینا رو بهت میگفتم.

گفتم: زدن این حرفها چه فایده ای داره؟

افشین گفت: نمیخوام از پدرم تصویر نابجایی توی ذهنت بسازی! به مادرت گفتم به خودتم میگم من هیچ مخالفتی با شرایط مادرت ندارم! اصلا هر چی شما بگین!

گفتم: ولی به هر حال عقیده خانواده ات هم خیلی مهمه!

افشین گفت: اونا رو هم راضی میکنم. بهت قول میدم. خواهرهام که خیلی از تو و مادرت خوششون اومده.

مادر اشاره کرد زودتر مکالمه رو تمام کنم. به ناچار گفتم: معذرت میخوام بیشتر از این نمیتونم ادامه بدم! عجلانه گفتم: از قول من به مادرت بگو بیشتر از اینهم که بگی من عقب نمیشینم. صورتتم گر گرفت. مطیعانه به مادر نگاه کردم. مکثی کرد و گفت: آخر همین هفته 3 تا خواهرهام میان دیدن مادرت تا باهاش حرف بزنی! لطفا بهش نگو فقط خونه نگهش دار.

از توانم خارج بود. ولی حرفی نزد. آرام گفتم: دوستت دارم غزال! دوستت دارم.

با عجله خداحافظی کردم و گوشی را روی تلفن گذاشتم. انگار قلبم داشت می افتاد روی زمین. مادر گفتم: توی عمرم آدمی به این سمجی ندیدم.

خواهرهای افشین بنظر انسانهای آرام و صبوری بودند ولی حتی آرامش آنها هم نتوانست مادر را وادار به نشان دادن نرمش در برابر پدرشان کند. مادر محکمتر از هر زمان دیگر پا در یک کفش کرده و شرایط خودش را تکرار میکرد. خواهر بزرگ افشین به مادر گفت: شما که حرف خودتون رو تکرار میکنید پدرم هم حرف خودش را میزنه! این وسط تکلیف برادرم چیه؟ تمام امید ما به شما بود که شما هم کوتاه نیاید!

خواهر سوم افشین گفت: تمام امید ما همین یک برادره! نمیدونم میدونید یا نه ما کلا دو تا برادر داریم که یکی افشینه و اون یکی هم... متاسفانه کمی بحرانهای روحی داره! ما نمیتونیم رنج و ناراحتی این یکی رو تحمل کنیم و واسش هزاران آرزو داریم! شما رو بخدا کمی انعطاف پذیر باشین. آنوقت هر طور بخواین افشین رو تضمین میکنیم! آخه مهریه که ضامن خوشبختی نیست!

مادر گفت: گمونم با گفتن این حرفها بهتر بتونید حاج آقا رو متقاعد کنین تا من! ببین عزیزم! این دختر دست من امانته! یکبار هم قبلا گفتم که منم و همین یک دختر! لابد شما که دختر دارین منظورم رو درک میکنین. من با هزار سختی و فشار غزال رو به اینجا رسوندم و به هیچ وجه حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی درباره اش کوتاهی کنم!

خواهر وسطی افشین بمن نگاه کرد و پرسید: خودت حرف نمیزنی غزال خانم؟

سربزیر انداختم و گفتم: چطور میتونم روی حرف مادرم حرف بزوم؟ اون بهتر و بیشتر از هر کسی صلاح منو میخواد! خواهر افشین گفت: افشین واقعا دوستت داره! تا حالا ندیده بودم برای بدست آوردن هیچ دختری آنقدر تقلا کنه!

بعد به مادر گفتم: نمیدونید خانم؟ تا امروز هیچکس نتونسته حرف پدرم رو دو تا کنه! و من از این نظر نگرانم که مبادا سرسختی اون سبب بشه این وصلت سر نگیره اونوقت واقعا نمیدونیم باید با برادرم چکار کنیم! آخه افشین صریحا گفته چنانچه نتونه با غزال جون ازدواج کنه برای همیشه از ایران میره! بیچاره مادرم! از شبی که این حرف رو شنیده از غصه بیمار شده!

مادر گفت: خیلی متاسفم که این رو میشنوم ولی من حقیقتا نمیتونم درباره اینده بچه هام تابع احساسات باشم! شما هم بهتره با برادرتون صحبت کنید بلکه از این تصمیم منصرفش کنید.

خواهر بزرگ افشین گفت: خیال میکنید تلاش نکردیم؟ خود من بارها باهاش حرف زدم ولی اون به کلی عوض شده! افشین رو ببینید اصلا باور نمیکنید در طول این یک هفته آنقدر رنجور و لاغر شده باشه! دیگه نه خواب داره نه خوراک!

اما خواهش و درخواستهای آنها راه بجایی نبرد و به این ترتیب باز هم خواهرهای افشین ناموفق از خانه ما بیرون رفتند.

حدود یک هفته از افشین بیخبر بودیم و با توجه به حرارتی که از او دیده بودیم خیال کردیم منصرف شده تا اینکه یکروز عصر مادرش به خانه ما تلفن زد و از مادرم خواست بار دیگر اجازه دهد با بزرگترهای فامیل به منزلمان بیایند. ابتدا مادر سعی کرد از زیر این خواهش شانه خالی کند ولی مادر افشین که زنی دنیا دیده و زیرک بود با مهارت این قول را از او گرفت و قرار شد شب جمعه همان هفته به دیدنمان بیایند اما دو روز به آخر هفته مانده یکی از خواهرهای افشین طی تماس تلفنی خبر داد برادرشان کسالت مختصری پیدا کرده و برای یکی دو روز باید در بیمارستان تحت نظر باشد. من از شنیدن این خبر خیلی نگران و ناراحت شدم اما درست جاییکه انتظار نداشتم افشین از بیمارستان با خانه تماس گرفت و گفت از سر مصلحت سر از بیمارستان در آورده! چون پدرش قصد داشت شب جمعه جو را متشنج کرده و به کلی اوضاع را بهم بریزد و او با شناختی که از مادرم داشته خواسته از بروز این اتفاق جلوگیری کند! شاید آنروز از معدود دفعاتی بود که به سماجت افشین پی بردم. چون خیال داشت به هر طریقی شده با من ازدواج کند و در اینراه با هر مانعی به شیوه خودش مبارزه میکرد. این لجاجت شیرین تا آنجا ادامه پیدا کرد که به هر حال حرفش را با تهدید و اعتصاب غذا و پافشاری پیش برد و ما در شبی فراموش نشدنی با قرار 300 سکه بهار آزادی با هم نامزد شدیم. به این ترتیب نه مادر توانست حرفش را سر کند و نه حاج آقا عقب نشینی کرد. وقتی بر حسب رسوم برگه را برای امضا پیش حاج آقا بردند با لحنی کنایه آمیز گفت: باید داماد امضا کنه! من چه کاره ام؟ این حرفش دلیلی بر عدم رضایتش بود ولی به هر حال کار از کار گذشته بود. مادر هم از ته دل راضی نبود ولی بنوعی تسلیم شده و تلاش میکرد خویشتن دار باشد. این وسط افشین از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید به نحوی که بعد از جاری شدن صیغه محرمیت بلافاصله صورت مادرم را بوسید و بارها تکرار کرد: ممنونم مامان جان! ممنونم! همان شب در جریان مراسم مختصر نامزدی کم کم متوجه تضادهای فرهنگی و اجتماعی خودمان و خانواده افشین شدم. آنها خانواده ای سنتی با قانون و قواعد خودشان بودند. توی این خانواده مردها همه کاره و ولی نعمت زنها محسوب میشدند و زنها بی اذن آنها اب نمیخوردند! حتی مادر افشین که بزرگتر آن فامیل در بین زنها محسوب میشد از این قانون مستثنی نبود. از تصور خودم بین آنها یک لحظه قلبم فرو ریخت ولی افشین با لبخند عاشقانه اش هراسم را به عقب راند. آن شب حتی افشین جرات نکرد برای چند دقیقه کنار من بنشیند. مردها یک طرف و زنها طرف دیگر نشسته بودند و بعضی از آنها طوری با چادر رو گرفته بودند که بخشی از صورتشان پیدا نبود. مادر آرام در گوشم گفت: بعد از این تو باید با اونا خودت رو تطبیق بدی! خوب فکر کن! زندگی مشترک بچه بازی نیست! آهسته گفتم: من افشین رو دارم مامان! انگار یادتون رفته!

مادر دیگر حرفی نزد ولی با آنچه گفت عمیقا مرا به فکر فرو برد.

بعد از مراسم نامزدی با آغاز پاییز افشین هر روز صبح برای بردنم به دانشگاه جلوی در خانه منتظر میماند و مرا تا رودهن میبرد و همانجا میماند تا کلاس تمام شود و بعد دوباره با هم به تهران برمیگشتیم. آنروزها بهترین روزهای عمرم بود! انگار هر چی از خدا میخواستم مهیا بود. افشین مرد دست و دلباز و مهربانی بود و فقط کافی بود لب باز کنم! او با خانواده منم مهربان بود و خیلی زود توانست جای خودش را بین بقیه بعنوان یکی از اعضا ثابت خانواده باز کند. با او که بودم حتی لازم نبود فکرم را پیرامون چیزی مشغول کنم. او پیشنهاد میداد چه لباسی بخرم چطور بپوشم یا چه کنم و من مغروق روزهای شیرین نامزدی بودم نمیفهمیدم رفته رفته دارم به عروسکی کوکی مبدل میشوم که به میل او راه برود حرف بزند یا بخندد!

کمی بعد احسان و لیدا هم طی مراسمی مختصر با هم نامزد شدند و خانه ما با حضور عروس و داماد جدید رنگ و بوی تازه ای گرفت! حالا اکثر شبها دور هم جمع میشدیم و تا پاسی از شب میگفتیم و میخندیدیم تا اینکه کم کم افشین زمره عقد را سر داد. وقتی پیشنهادش را با مادر در میان گذاشتم فوراً مخالفت کرد و گفت: مگه همینجوری چه ایرادی داره؟ نه مادر صلاح نیست تا کاملاً با خودش و خانواده اش آشنا نشدیم عقد کنید! اصلاً شاید بهتر باشه عقد و عروسی رو با هم بگیریم!

منکه جوان و بی تجربه بودم متاثر از حرفهای افشین گفتم: چه حرفها میزنید مامان؟ ما حالا دو ماهه که نامزدیم! از اون گذشته خودتون که بهتر میدونید خانواده افشین خیلی مذهبی و معتقدند و معاشرت ما رو در این شرایط بد میدونند. نکنه به افشین اعتماد ندارین؟

مادر گفت: بحث اعتماد نیست! منکه به این ازدواج رضایت دادم ولی باید هر کاری رو با صبر و حوصله انجام داد. ما هنوز هیچ چیز از خانواده پارسا نمیدونیم. حتی هنوز به خونه شون دعوت نشدیم. واسه من خیلی عجیبه که خواهرهای افشین با اون همه اصرار و برو و بیا حتی توی این مدت یکبار هم ازت سراغی نگرفتند... بی حوصله گفتم: نمیدونم شما چرا اینقدر حساس و بد بین هستید مامان! شاید از ما بخاطر او همه پافشاری رنجیدند! یادتون نیست چقدر سخت گیری کردین؟

مادر گفت: ازت تعجب میکنم! سخت گیریهای من سخت گیریهای یک مادر نگران و بدون تکیه گاه بود! گفتم: هر چی که بود خیلی زیاد بود! حالام بهتره کار گذشته رو تکرار نکنید و این عینک بد بینی رو از چشمتون بردارید!

مادر گفت: تو هنوز خیلی ساده ای دختر جون! از رسم و رسوم چه سر در میاری؟ اصلاً چرا باد راجع به موضوعی به این مهمی افشین خودش با تو صحبت کنه؟ خانواده اون که ماشالله به هر رسم و رسومی آگاهند! گفتم: افشین که بچه نیست مامان! 31 سالشه لابد ترسیدند که دوباره سنگ روی یخ بشن! شما رضایت بده اونام میان جلو!

مادر گفت: هیچ فکر پدرت رو کردی؟ تو برای ازدواج نیاز به رضایت اون داری. قلبم ریخت! این هم بخشی از مشکلات ما بود. هیچ به آن فکر نکرده بودم. مادر که فکر همه جا را کرده بود گفت: باید از طریق ایرج پدرت رو خبر کنیم اما من هنوز هم فکر میکنم برای عقد زوده علی الخصوص که اینجوری تو هم سبک میشی!

صورتش را بوسیدم و گفتم: ممنونم مامان! میرم به افشین خبر بدم. وقتی گله مادر را به افشین رساندم خیلی جدی گفت: ببین غزال جان بهتره از من توقع داشته باشی! تو که قرار نیست با فامیل من ازدواج کنی! خواهرهای من اصولاً همین جور اند کاری به کار کسی ندارند! از اون گذشته اونام که هم سن من و تو نیستند. از ما هم فقط به احترام میخوان! چه خوب بود توی این مدت تو باهاشون تماس میگرفتی و نشون میدادی دوستشون داری چه فرقی میکرد؟

گفتم: افشین من تازه اومدم توی خانواده تو معمولاً رسمه که فامیل با روی خوش تازه وارد رو به خودشون نزدیک کنند و بیارن داخل خانواده! ولی درباره من انگار همه چیز تفاوت میکنه! گاهی حس میکنم اونام فقط به اصرار تو به خواستگاری من اومدند...

افشین گفت:دیگه این حرف رو نزن!مگه نشنیدی که میگن گوش که عزیزه گوشواره هم عزیزه؟اونها واقعا تو رو دوست دارن.تو نباید همچین فکری درباره شون بکنی غزال!
خواستم حرفی بزنم که با بوسه ای ناگهانی ساکتن کرد و گفت:این برات مهم باشه که تموم زندگی منی!
زبانم بند آمد.در وسعت نگاهش گم شده بودم!

فصل سی و دوم

روز عقد ما وحشتناکترین روز عمرم بود!مدت درازی منتظر پدر نشستیم تا اینکه پدر با یکی از عموهایم از راه رسید.این اولین دیدار ما بعد از گذشت سالها بود و همه ما به شدت اضطراب داشتیم.افشین هم از دو طرف اضطراب داشت اول دلهره رویارویی با پدرزنی که تا آنروز ندیده بود و فقط او را در حد توضیحات من میشناخت و دوم برقراری مراسم در کمال آرامش!پدر در مجموع زیاد پیر نشده بود و توی آن کت و شلوار مرتب و شیک اشرافی تر از آنچه که باید بنظر میرسید.او با دیدن ما کوچکتترین عکس العملی نشان نداد و مستقیم بطرف سر دفتر رفت و گفت:من زند کریمی هستم.لطفا هر کاری دارین سریعتر چون عجله دارم!
سر دفتر با لبخندی پر معنی گفت:حضرت اقا کار ما تموم شده و فقط معطل یک امضا هستیم این جماعت از صبح منتظر شما هستند!

عمو با لحنی کنایه آمیز گفت:امضا هم خودشون میگردند!پدری که فقط موقع امضا بیاد که پدر نیست!
سر دفتر گفت:چه عرض کنم ما تابع قانونیم.

پدر افشین جلو تر رفت و با پوزخند گفت:چه عجب بالاخره ما جنابعالی رو زیارت کردیم قربان!مشتاق دیدار!
پدر به سردی گفت:بجا نیارم!

پدر شوهرم با لبخندی کنایه آمیز گفت:ایشالا قراره بشم پدر دامادتون!

پدر بی ملاحظه گفت:من دختری ندارم که پسر شما بشه داماد آقا!لان هم صرفا به دلیل معذورات قانونی اینجا حاضرم.

توی ذوق پدر افشین خورد.پدر با بی میلی دستش را که همانطور دراز مانده بود فشرد و گفت:به هر جهت از دیدنتون مسرور شدم.

افشین که اوضاع را خراب دید با عجله پیش پدرم رفت و ضمن ادای ادب صورتش را بوسید و گفت:خیلی لطف کردین که تشریف آوردین من افشین پارسا هستم.

پدر با پوزخند گفت:تو قراره با غزال ازدواج کنی؟

افشین مودبانه گفت:با اجازه شما!

پدر گفت:اجازه ش دست مادرشه!فقط یادت باشه که همینجا حقیقت رو شنیدی نگی که نگفتم!این دختر کفش مادر پاشه و اگه از من بپرسی نمیتونم با اطمینان بگم در طول این چند سال کجا بوده و چه کرده!اونم توی اون محله.

سرم گیج میرفت و تصاویر در برابر چشمانم چند سایز بزرگتر بنظر میرسید.یک دفعه همه ای در گرفت.مادر شوهرم با چشمانی متحیر و گرد پرسید:چطور؟

پدرم شوهرم سرش را تکان میداد و زیر لب چیزی میگفت و مادرم... او را نمیدیدم! چقدر در دل خدا را شکر کردم که خواهرهای افشین نیامدند و مجبور نیستم نگاههای حقارت بار آنها را هم تحمل کنم. دیگر حتی صدای پدرم را هم نمیشنیدم فقط حرکت لبانش را میدیدم که با آرامش مجنبدند! افشین با اشاره پدرش پیش آنها رفت و من با دقت به حالت صورتش خیره شدم. انگار یخ زده بود! عدم رضایت در تار و پود صورت پدر و مادرش پیدا بود ولی خودش حرفی نمیزد! گویی ماتش برده بود! منم ماتم برده بود! در حقیقت انتظار هر واکنشی را غیر از این داشتم! آخر کدام پدری به بد فرزندش راضی میشد؟ برای چند ثانیه چشمانم را بستم چه افتضاحی! با شنیدن صدای مادر چشمانم را باز کردم سعی میکرد احسان را کنترل کند تا درگیری بوجود نیاید. احسان هم یک بند زیر لب غر میزد! فقط درگیری آن وسط کم بود! میدانستم پدر به اصرار و تهدید ایرج حاضر شده به محضر بیاید ولی اینرا هم حس میکردم که بی میل نیست بنوعی زهرش را به مادر بریزد و مادر هم که مقصودش را درک میکرد نمیخواست بهانه ای به دستش بدهد. حالا پدر داشت در خصوص شیربها سخنرانی میکرد چیزی که ابدًا به او مربوط نبود: به هر حال من برای این دختر زحمت کشیدم و خون دل خوردم تا به اینجا رسیده.

ناگهان از کوره در رفتم و فریاد زدم: بسه دیگه! تا کی قراره اسباب سرافکندگی من باشی پدر؟ اینجام دست برنمیداری؟

پدر جا خورد ولی عمو با تغییر گفت: انگار دوره آخر زمون شده! حجب و حیا هم واسه دختر خوب چیزیه! تو اصلا نباید از خجالت سرت رو بلند کنی!

میدانستم از کجا دلش پر است. از بچگی مرا برای فرزند پسرش کاندید کرده بود. مادر بغلم کرد و آرام گفت: آرام باش عزیز دلم. اون هیچکاری نمیتونه بکنه! فقط میخواد خودش رو تسکین بده. تمام تنم میلرزید. پدر و مادر افشین هم انگار سوژه دیدنی و جالبی پیدا کرده بودند با دقت لحظه به لحظه آن وقایع را در سکوت بخاطر میسپردند. دفتردار گفت: بالاخره چی شد؟ آقا جان ما کار داریم! افشین به پدر گفت: بفرمایید! بفرمایید امضا کنید!

پدر دوباره خواست چیزی بگوید که صدای ایرج که تازه وارد دفترخانه شده بود ساکتش کرد. معطل چی هستین عمو؟ بهتون که گفتم! من پایین منتظر میمونم تا بیاین نتیجه رو به من بگین! با دیدنش امیدی دوباره در دلان نشست. لبخندی کمرنگ بمن زد و گفت: نکنه خیال دارین دوباره کار به قانون بکشه عمو جون؟ شما که بهتر از هر کسی سر از قانون در میارین! شما امضا نکنید دادگاه اجازه میده! پدر و مادر افشین با تعجب به ایرج نگاه میکردند و افشین زبانش بند آمده بود. مادر لبخندی تشکر آمیز به ایرج زد و سرش را با محبت تکان داد. از شدت خوشحالی اشک در چشمانم حلقه زد. نمیدانم اگر ایرج وارد عمل نمیشد آن آبروریزی به کجا ختم میشد. ایرج به دفتردار گفت: راهنمایی شون کنین کجا رو امضا کنند حاج آقا!

آنوقت پدر با بی میلی دفتر ثبت را امضا کرد و من به عقد افشین در آمدم. فضای بیروح و سردی بود و با سکوت معنی دار بقیه سردتر بنظر میرسید. بعد از خطبه تنهای کسی که دست زد مادر بود و بعد با صورتی اشکبار گونه ام را بوسید. پس از او مادر شوهرم گونه های سردم را بوسید و بعد بقیه... لحظات غیر قابل تحملی بود. انگار دیوارها از هر طرف فشارم میدادند و چیزی راه گلویم را بسته بود. افشین و پدر با پدرم هم روبوسی کردند و پدر آرام توی گوش افشین چیزی گفت که نفهمیدم! دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. به اندازه تمام عمرم سرشکسته و سرافکنده بودم. بعد از رفتن پدر ما هم از محضر خارج شدیم و این فرصتی بود تا مادر از ایرج قدردانی کند. ایرج با

محبت بمن گفت: ناراحت نباش عروس خانم! پدرت یه جورایی بیمارِه! او با خودش دچار درگیریه! میدونی به شوهرت دم آخر چی گفت؟

اصلا برایم مهم نبود. ایرج گفت: به شوهرت گفت خوشبختش کن! اون لیاقتش رو داره! دهان من و مادر و احساسات از تعجب باز ماند. حتی تصور آنهم از ذهنمان خارج بود. ایرج گفت: باور نمیکنی از شوهرت بپرس! غزال جان متاسفانه پدرت شخصیت متعادلی نداره! تو باید برایش دعا کنی! دوباره بغض گلویم را فشرده به افشین گفت: مراقبش با! این دختر روزگار سختی رو پشت سر گذاشته! قسم بخور هیچوقت بخاطر چنین اتفاقاتی بهش سرکوفت نزنی.

افشین با عشقی سرشار نگاهم کرد و گفت: خاطر تون آسوده باشه. وقتی ایرج ترکمان کرد. پدر و مادر افشین هم با خداحافظی سردی از ما جدا شدند و با بی تفاوتی ما را بحال خودمان گذاشتند. انگار نه انگار آنهمه شور و شوق برای سر و سامان دادن افشین داشتند. مادر که متوجه اندوهم بود در گوشم گفت: فکرش رو نکن دخترم! اونا شوکه شدند! باید بهشون حق بدیم! سعی نکن بهترین روز زندگیت رو بخودت تلخ کنی! به افشین فکر کن!.

دیگر طاقت نیاوردم. اشکم سرازیر شد. مادر بغلم کرد و به افشین گفت: ببرش بیرون افشین جان! باهاش حرف بزن اونو بدست تو سپردم. اشک مادر هم سرازیر شد. افشین به آرامی مرا از مادر جدا کرد و گفت: خاطر تون آسوده باشه مامان! اون به جون بسته است!

آنوقت در ماشینش را باز کرد و مرا سوار کرد. مادر خودش را بمن رساند و گفت: شام منتظر تون هستیم. افشین بجای من گفت: لطفا منتظر مون نباشین و اگه شب دیر اومدیم نگران نشین. میخوام امشب غزال رو ببرم جایی که تمام ناراحتی هاش به پرواز در بیان! صورت مادر غرق شادی شد. با نگاهی قدرشناس گفت: برین! خوش بگذره مادر.

بعد بمن گفت: مراقب خودت باش! روی بلندترین نقطه شهر وسط جنگل ایستاده بودیم و افشین با صدایی شبیه زمزمه باد حرف میزد و من لحظه به لحظه در حسی غریب غرق میشدم. به اطراف نگاه کن! انگار اینجا توی این حالت دنیا اونقدر کوچیک شده که توی دستای ماست! چی میتونه به اندازه عشق ما مهم باشه غزال؟

قطرات اشک به قدرت باد از مژه هایم کنده شد و لبانم لرزید. غروب زیبا و پر معنایی بود. افشین آرام گفت: این غروبم پایانی برای یک شروع دوباره است! یک آغاز قشنگ و بی تکرار برای ما که با هم تمام دنیا رو داریم. بهم قول بده! قول بده که غصه ها رو فراموش کنی و از فردا فقط به فکر آینده قشنگی که پیش رو داریم فکر کنی! با صدایی لرزان و آرامی گفتم: تو هرگز جای من نبودی! هیچکس هیچوقت جای من نبود! نمیتونی تصور کنی در حضور پدر و مادرت چه حالی داشتم! حلقه دستانش را دور بدنم تنگ تر کرد و گفت: غزال هیچوقت هیچکس کسی رو آنقدر که من تو رو دوست دارم دوست نداشته! میدونی چقدر رنج کشیدم که مثل حالا تو رو با تمام وجود برای خودم داشته باشم؟ خواهش میکنم اصلا به حواشی فکر نکن! آیا کافی نیست که من با تمام وجود دیوانه وار دوستت دارم؟ هر کسی مختاره که هر جور دلش میخواد فکر کنه. کی میتونه مانع کسی دیگه بشه؟ عزیز دلم زندگی قشنگتر

از اونه که بخوای با این دغدغه ها بی ریختش کنی! من تو رو با تمام روح و فکر و جسمت تحسین میکنم. همونطور که همیشه کردم!

در آن جنگل نیمه تاریک و خلوت بطرفش برگشتم. یک دنیا حرف توی دلم بود. انگار زمان برای ما متوقف شده بود. صورتتم را پاک کرد و عاشقانه گفت: واسه دیدن لبخندت هر کاری بخوای میکنم! امروز فقط توی چشمای قشنگت اشک و غصه دیدم. من نیومدم که قشنگترین روز زندگیمون رو با اشک شروع کنی!

میان گریه لبخند زدم. باد زیر چشمم را میسوزاند. اصلا وقتی در پناه او بودم نگرانی چه معنایی داشت؟ دلم میخواست به اندازه تمام عمرم بخوابم! افشین در همان حال برایم حرف زد آنقدر که هوا تاریک تاریک شد. مثل بچه ای بودم محتاج عشقی سرشار و امنیتی پدرا نه! امیدانم چه مدت در آن حالت بودیم. زمانی خودم آمدم که توی ماشین کنارش نشسته بودم و به خانه برمیگشتیم. هوا هوای سرد آذرماه بود. در خودم مچاله شدم پرسید: سردته؟

در جوابش لبخند زدم. کتتش را بمن داد و گفت: تنت کن!

مثل بچه ای حرف شنو تنم کردم. سوال کرد: بهتری؟

بی مقدمه پرسیدم: خیلی وقته میای اینجا؟

با لبخند گفت: جای قشنگیه نه؟ من عاشق کوهستانم!

چون مرا ساکت دید خندید و گفت: و عاشق تو! میترسم غزال! میترسم از شدت عشق و علاقه کارم به جنون بکشه! آنقدر عاشقتم که به لباسهای تنت حسودیم میشه! دلم میخواد این روزها هر چی زودتر تموم بشه و ما زندگیمون رو رسماً شروع کنیم. باور کن شبها از فکرت آرامش ندارم و دلم میخواد هر چی دیرتر برگردم خونه! چون اونجا بدون تو واسم معنایی نداره! میخوام همیشه پیش خودم باشی تا خاطر من اسوده باشه! چرا اونجوری نگام میکنی؟ فکر میکنم هیچکس مثل خودم مراقب تو نیست! امیدونی دفعه قبل که سرما خورده بودی چه حالی داشتیم! آنقدر به مامانت سفارش کردم که دادش در اومد و گفت من مادرشم یعنی تو بیشتر از من نگرانشی؟ گاهی اوقات بخاطر همچین حسی واسه خودم نگران میشم ولی بعد میبینم غیر از این نمیتونم باشم!

میان خنده گفتم: ولی آخه... منکه بچه نیستم! تو جوری حرف میزنی انگار با یک بچه فسقلی طرفی! مثل اینکه من قراره زنت باشم ها!

با محبت گفت: تو درست شبیه یک عروسکی! یک عروسک شیشه ای!

با لبخند گفتم: اما این عروسک بی همتا بعدا میشه مادر بچه هات! شریک زندگیت!

به شوخی گفت: فقط بگو که هیچوقت ترکم نمیکنی!

با تعجب گفتم: چرا باید ترک کنم؟ تو جدا بعضی اوقات با زدن بعضی حرفها آدمو غافلگیر میکنی.

خیلی جدی گفت: قول بده!

از جدیتش جا خوردم. تا آن لحظه خیال میکردم شوخی میکند. گفتم: اما بعضی اوقات اجتناب ناپذیره! حقایقی تو زندگی هست که آدم باید باورشون کنه!

محکم گفت: این حرفو نزن این اتفاق هرگز نمی افته!

گفتم: بس کن افشین! تو چت شده؟ باشه بهت قول میدم! اما یادت باشه که امشب تمام قولهای دنیا رو از من گرفتی انگار کارها برعکس شده!

با شیفتگی گفت: روی قولها حساب میکنم.

مانده بودم چطور میشود که کسی ناگهان آنقدر احساساتش تغییر کند. وقتی با خودم روراست میشدم میدیدم هنوز ابعاد زیادی از شخصیت افشین وجود دارد که من نمیشناختم! گله و عجله ای هم نداشتم چون او آنقدر خوب و مهربان بود که سعی میکردم فکر را پیرامون مسایل دیگر مشغول نکنم! در حقیقت من او را آنطور که خودم دلم میخواست میدیدم و این فقط نیمی از حقایق بود.

فصل سی و سوم

بعد از عقد اوضاع کاملاً فرق کرد و افشین رفته رفته تغییر رویه داد! مدت زیادی طول نکشید که فهمیدم او مردی حساس و باریک بین و سخت متعصب است. اوایل حساسیت و تعصب و دقتش را به حساب عشق و علاقه زیادش میگذاشتم ولی رفته رفته فهمیدم که او را باید با صفات جدیدش بپذیرم و گرنه کارمان به بحث و مشاجره و رنجش ختم میشود چون او به هیچ وجه بابت عقایدش کوتاه نمی آمد و بدتر از همه عقاید و سلاقی مرا به طرز بی رحمانه ای مثله میکرد و بعد قضیه رو طوری بررسی میکرد که طرف مقصر ماجرا من باشم. وقتی هم کار به جاهای باریک میکشید درست زمانی که انتظارش را نداشتم با خریدن هدیه ای برای دلجویی پیشقدم میشد و سعی میکرد آثار آن رنجش را از ذهنم به شیوه خودش پاک کند. گاهی که از حساسیتهای بیمورش کلافه میشدم و صراحتاً میپرسیدم چرا با من ازدواج کرده در جوابم میگفت تو دختر ایده آل من بودی و همیشه ایده آل آدم تمام خصوصیات لازم رو نداری! اما حقیقت این بود که او داشت تلاش میکرد مرا آنطور که خودش میپسندد شکل دهد و در این راه خواهی نخواهی اصطکاکهای زیادی به وجود می آمد. حساسیتهای افشین در طرز لباس پوشیدن و ارایش کردن من خلاصه نمیشد. اون حتی روز طرز رفتار و گفتار و خندیدن و نگاه کردن من هم حساسیت داشت. اگر تصادفاً مردی متوجه من میشد دلیلش را در من جستجو میکرد. اگر بابت مطلبی میخندیدم فوراً تذکر میداد باید طرز خندیدنم را عوض کنم چون به شدت جلب توجه میکند اگر با مردی غریبه یا در فامیل صحبت میکردم با حالت اشاره و چشم و ابرو جوری رفتار میکرد که معذب میکرد و دقیقاً نمیدانستم باید چطور حرف بزنم. اگر به مردی نگاه میکردم و یا به هر دلیلی تحسین میکردم فوراً جبهه میگرفت طوری که حتی جرات نمیکردم سر بحث و گفتگویی را با او باز کنم چون بی تردید آخرش به مشاجره و تنش ختم میشد. کم کم کار به جایی رسید که دایم اضطراب داشتم و مرتب مراقب رفتار و حرکاتم بودم تا سبب رنجش افشین نشوم. وقتی هم کلافه میشدم و اعتراض میکردم با حرارت میگفت اینها همه دلیل عشق و علاقه زیادش نسبت بمن است. حالا به وضوح درک میکردم عشق و علاقه ای که افشین میگوید برای من زندانی با حصارهای بلند ساخته است آنقدر که در آغاز جوانی مبدل به زنی افسرده با معیارهای پوسیده یک مرد شده ام!

داشتم با مداد گوشه کتابم طرح نامعلومی میکشیدم و فکر میکردم که مادر وارد اتاق شد. از وقتی با هم یک دل سیر حرف زده بودیم زمان درازی میگذشت. روبرویم نشست و پرسید: درس میخواندی؟

با لبخندی زورکی گفتم: بله مامان!

به دقت به صورتم خیره شد و گفت: این روزها چته غزال؟

گفتم: چطور مگه مامان؟

مادر صادقانه گفت: هنوز 2 ماه نیست که عقد کردی ولی دایم توی خودتی! نکنه مشکلی بینتون هست که نمیتونی بگی؟

گفتم: نه ماما نگران نباش! افشین مرد خوبییه خودتون که میبینید.

مادر گفت: پس چته؟ مگه این همون مرد ایده #### نبود؟

آرام گفتم: مرد ایده آل؟

بی مقدمه از مادر پرسیدم: واقعا مرد ایده آل آدم چطوریه ماما؟ من هیچوقت بهش جدی فکر نکردم چون دایم توی افشین خصوصیاتش رو جستجو میکنم.

مادر با ذکاوت پرسید: مگه غیر از اینه؟ تا حالا خیال میکردم افشین همون مرد ایده آله! اگر چه اگر هم نباشه دیگه

خیلی دیر شده که بخوای تجدید نظر کنی! بگو بینم افشین چه جور مردیه؟

با احتیاط گفتم: مرد خوبییه ماما! قبلا که گفتم! میدونید گاهی حس میکنم هنوز خیلی مونده که کاملا بشناسمش! اون

جدا آدم پیش بینی نشده ایه و افکار و عقاید خاص خودش رو داره میدونید شاید خیلی منطقی نباشه ولی نمیتونم این حقیقت رو ندیده بگیرم که من اول همسرم رو انتخاب کردم و بعد او رو با ایده آل ذهنم قیاس کردم.

مادر پرسید: تو چی؟ با افکار و عقایدش مشکلی نداری؟

اگر میگفتم نه دروغ بود. پس ساکت ماندم مادر چند لحظه در جز جز صورتتم خیره ماند بعد گفت: تو حالا باید سعی

کنی خودت رو با عقاید و خواسته های شوهرت تطبیق بدی!

انتظار شنیدن چیز دیگری را داشتم. مادر در ادامه گفت: تو نباید خودت رو از خانواده شوهرت کنار بکشی

دخترم! باید تلاش کنی باهاشون هماهنگ بشی! این انتخاب خودته!

عصبی گفتم: من نمیتونم ماما! آخه چطور ممکنه کسی که 20 سالیه جور دیگه زندگی کرده یکدفعه عوض بشه!

مادر گفت: اونا هم دقیقا بهمین دلیل نمیتونن عوض بشن! پس منطقی بنظر میرسه تو یک نفری خودتو با اونا تطبیق بدی.

معتراض گفتم: این منصفانه نیست ماما!

مادر گفت: هست یا نیست انتخابیه که خودت کردی! پس باید به سلیقه خودت احترام بگذاری! چي خیال کردی؟ فکر

کردی زندگی مشترک خاله بازیه؟ حالا کسانی که تو رو برای افشین خواستگاری کردند از تو به عنوان عروسشون

توقعاتی دارند که تو باید محترمانه بجا بیاری!

گفتم: آخه چطور ماما؟ گاهی از دست افشین کلافه میشم! توقعاتی از من داره که قبلا حتی فکرشم نمیکردم. جرات

ندارم یکساعت برم دیدن مادرش چون بعدش یک طومار نصیحتم میکنه! او اغلب مادرش رو الگوی من قرار میده و این اصلا منطقی نیست.

مادر گفت: درست یا غلط همینه که میبینی! این تو هستی که باید برای مشکلاتت راه حل پیدا کنی!

رنجیده گفتم: نمیفهمم شما مادر من هستید یا مادر اون؟

مادر با محبت گفت: مادر هر دوتون! افشین پسر خوبییه غزال! سعی نکن همین اول کار حساسیت هاش رو بیشتر کنی!

درمانده گفتم: باید چکار کنم ماما؟

مادر گفت: باهاش حرف بزن! تو قراره یک عمر باهاش سر کنی!

توی پارک بودیم و من داشتم تلاش میکردم افشین را متقاعد کنم به خواسته هایم احترام بگذارد.

بین افشین جان تمام اینا که میگی درست! اما منم بالاخره آدمم! ببینم تو دوست داری یکی دایم پشت سرت راه بگه چطوری راه برو چطوری حرف بزنی چطوری بخند چطوری لباس بپوش یا چطوری نگاه کن؟ مگه تو به من و همه دنیا شک داری؟ آخه چرا دایم ذهن خودت رو درگیر این قضایا میکنی؟

افشین گفت: خودم رو درگیر میکنم؟ منظورت چیه؟

کلافه گفتم: آنقدر ملا لغتی نباش! آخه تو چرا یک لحظه خودتو جای من نمیگذاری؟

افشین بلافاصله گفت: تو چرا خودتو جای من نمیذاری؟ بابا جان! هر کی دیگه هم مثل من یه زن خوشگل و جوون مثل تو داشته باشه باید دایم مراقب باشه! نمیبینی وضع جامعه چقدر خرابه؟ جوونهای این دوره هم که وای وای!

گفتم: آخه افشین جان من کنار تو دارم راه میرم کی جرات میکنه دست از پا خطا کنه؟

خیلی راحت گفت: منکه توی ذهنشون نیستم بفهمم بتو نگاه میکنند چه حالی دارند!

او تعجب دهانم باز ماند. تا آنروز متوجه بدبینی او نشده بودم با ناباوری گفتم: چی میگی افشین؟ شدی سوهان روح

خودت؟ وقتی من با خودت هستم آن قدر نگرانی پس وقتی تنها باشم چه فکری میکنی؟

افشین با آرامش گفت: اولاً که ما همیشه با هم و در کنار هم هستیم در ثانی تو که مردها رو نمیشناسی.

گفتم: ظاهراً تو هم زنها رو نمیشناسی! بر فرض که تو درست میگی یعنی به من اعتماد نداری؟ خوبه منم دم به دقیقه

بهت بگم چرا اینکارو میکنی چرا اونکارو میکنی؟

افشین با خونسردی گفت: خودت میدونی که من خودم اونقدر رعایت میکنم که نیازی نیست به خودت زحمت بدی.

معارض گفتم: منظورت اینه که من رعایت نمیکنم؟ تو که این چند وقت هر کاری دوست داشتی بمن تکلیف کردی و

هر چی دوست داشتی گفتی!

تذکر داد: آروم حرف بزنی! مردم رو متوجه خودمون میکنی! زن که نباید با صدای بلند حرف بزنه.

بعد خیلی آرام گفت: هیچ به خودت و تن و بدنت توی آینه نگاه کردی که چقدر اغوا کننده است؟ بحث سر اعتماد یا

هر چیز دیگه ای نیست من فقط احتیاط میکنم.

به تندی گفتم: اینکارو خودم هم میتونم بکنم! منکه بچه نیستم! در ضمن بهتره بدونی اگه بخاطر اینکه دایم برگ

برنده داشته باشی آنقدر نامرتب میگردی من برعکس تو هیچ حساسیتی روی این موضوع ندارم و خیلی خوشحالت

میشم اگر همیشه یک شوهر خوشتیپ و مرتب کنارم داشته باشم! افشین تو حتی رغبتی نشون نمیدی صورتت رو

مرتب کنی! نمیدونم کی بتو گفته شندر پندر گشتن نشونه متانت و سنگینی و وقاره! اما خوبه بدونی من غیر از این

فکر میکنم!

بنرمی گفت: تو خودت آنقدر زیبایی که احتیاجی به رنگ و روغن و لباس آنچنانی نداری.

متعجب گفتم: این بنظر یک جور حد و حدود تعیین کردن محترمانه است!

افشین گفت: اصلاً اینطور نیست! تو باید درک کنی که هر کاری میکنم یا هر چی میگم صرفاً از روی علاقه است.

بی پرده گفتم: ولی افشین تو با این به اصطلاح عشق و علاقه داری منو خرد میکنی! داری تحقیرم میکنی!

با لبخندی پر معنی گفت: شاید بعداً بفهمی که چقدر دوستت دارم و صلاحیت رو میخوام.

به سردی گفتم: این حرفو تا حالا صدبار زدی ولی بهتره بدونی تو منو به اسارت کشیدی!

دستانم را میان دستان بزرگش گرفت و گفت: خواهش میکنم درباره من اینجوری فکر نکن غزال! میدونی خیلی از

زنها بخاطر بی توجهی مردهاشون خون گریه میکنند! اونوقت تو منو محکوم میکنی؟

گفتم: هر چیزی متعادلش خوبه! قبول نداری؟

با مهربانی گفت: پس متعادل باش! منکه غیر از این نخواستم.

استاد سفسطه بود! ساکت ماندم. در حقیقت این اولین بار نبود که خسته از این مبارزه بی حاصل عقب نشینی میکردم. بعد از عقد و افتتاحی که پدر در محضر بپا کرد خانواده افشین نه تنها از ما فاصله گرفتند بلکه ترجیح دادند وقتی هم در جمعشان حضور دارم نادیده ام بگیرند و فقط زمانیکه خودشان تمایل دارند با من صحبت کنند آنهم صحبتی در حد نصیحت یا سرزنش! اما حقیقت چیز دیگری بود. واقعیت آن بود که اقوام افشین اغلب با نگاهی تحسین برانگیز با من مواجه میشدند و گاه میشنیدم در خصوص سوالاتی میپرسند. سوالاتی مثل آیا خواهر هم دارد؟ یا از کجا پیداش کردین؟ چقدر هم پاسخها ناامید کننده و گنگ بود! چون چنین بنظر می آمد که خانواده شوهرم به خاطر پیشینه من احساس شرمندگی میکنند و ترجیح میدهند مخاطب چنین سوالاتی قرار نگیرند. رفتار مادر افشین هم حقارت آمیز بود تا آنجا که حتی در مراسم و مهمانی ها هم از خانواده من دعوت بعمل نمی آوردند و بابت غیبتش هزار بهانه میتراشیدند. رفتار و برخوردشان به شکلی بود که آرزو میکردم بی پرده فحش میدادند اما آن ادب و احترام سرد را پیشه نمیکردند. وقتی هم به افشین میگفتم با لحنی پرغرور میگفت: دلیلش اینکه مادر و خواهر من همیشه طوری رفتار میکنند که دیگران رو ناراحت نکنند! اونا سرشون به کار خودشونه! نمیدانم کنایه هاش متوجه که بود ولی طرز بیانش رنجم میداد. نمیفهمیدم اگر قرار است تحقیر شوم پس اصلا برای چه با افشین آنهم با چنان اصراری ازدواج کردم! بدون شک آنطور که میدیدم و میشنیدم دختران زیادی در فامیلشان داشتند که فقط منتظر یک اشاره افشین بودند.

اواخر زمستان رفته رفته افشین زمزمه ازدواج را سر داد ولی من هنوز هم در هاله ای از تردید و ابهام بسر میبردم. ضمن آنکه جهیزیه قابل توجهی هم نداشتم. بیچاره مادر آنروزها حال خوشی نداشت و به هر دری میزد بلکه با تهیه وام بتواند مرا با سربلندی راهی خانه بخت کند. افشین که متوجه این جریان شده بود و به هیچ وجه حاضر نبود تاریخ عروسی را عقب بندازد. مادر را متقاعد کرد توقعی متوجه او نیست و به جهیزیه من نیازی ندارد. بنابراین بر خلاف میل مادر جهیزیه مختصر مرا قبل از عروسی به خانه ای که پدر افشین بعنوان هدیه ازدواج برایش خریده بود منتقل کردند.

مراسم عروسی ما بسیار ساده و مختصر بود و اصلا با آنچه که همیشه در رویاهایم تصور میکردم قابل مقایسه نبود. خانواده افشین تا آنجا که میتوانستند افراد درجه اول فامیلشان را دعوت کردند و ما هم تمام افرادی که به عروسی دعوت کرده بودیم فقط بیست نفر بودند که مادر شوهرم بابت همان بیست نفر رضایت چندانی نداشت و اگر امکان پذیر بود عذرشان را میخواست چون حس میکرد به سبب حضور فامیل عروسش نزد اقوام خودش به شدت سرشکسته خواهد شد! عدم تمایل مادر شوهرم به حدی بود که مادرم خیلی مودبانه پیشنهاد داد از فامیل خودمان در خانه خودمان پذیرایی کنیم که البته افشین نپذیرفت. در حقیقت همه ما از حسابگری خانواده همسرمان بعنوان خانواده ای سرشناس و ثروتمند متعجب بودیم. من حتی خرید عروسی قابل توجهی نداشتم و چون جهیزیه مناسبی بهمراه نداشتم خودم را معذب میدیدم. حالا همه امید من در آن خانواده پر طمطراق به افشین بود که آن روزها زا شوق وصال روی ابرها راه میرفت! صبح روز عروسی چنان دلهره وحشتناکی داشتم که یک جا بند نمیشدم. دلم میخواست میتوانستم با کسی حرف بزنم ولی هر کس سرش به کاری گرم بود. انگار نه انگار آن همه

آدم برای بهترین شب زندگی من هیاهو میکردند. آنروز آنقدر مهم بود که همه دایم در تقلا بودند و من آنقدر کوچک بودم که کسی مرا نمیدید! توی راه آرایشگاه به افشین گفتم: میخوام باهات حرف بزنم!

افشین عجولانه گفت: حالا نه عشق من! یک عمر وقت داریم که با هم هر چه میخوایم حرف بزنیم!

هیچوقت حرفهای ما سرانجام منطقی نداشت ولی من به همان ساعات هم راضی بودم! زمان با چنان شتابی میگذشت که باورم نمیشد! وقتی بخودم آمدم که ساعت از 5 عصر گذشته بود. آرایشگری که مرا آماده کرده بود با نگاهی سرشار از تحسین گفت: ماشالله شدین عین سیندرلا! من تا حالا عروسی به این خوشگلی نداشتم!

بطرف اینه برگشتم. خودم هم ماتم برده بودم! اندامم با چنان توازنی در لباس عروس جا گرفته بود که انگار آن را روی تنم دوخته باشند! آرایشم هم همانطور که افشین سفارش کرده بود چندان غلیظ نبود ولی آنقدر تغییرم داده بود که باور نداشتم خودم باشم. شاید هم چون از ترس افشین هیچوقت آرایش نمیکردم آن اندازه تغییرات به چشم می آمد. حالا نگاههای تحسین برانگیز سایر مشتریانها را هم متوجه خودم میدیدم. یکی از آنها که زنی میانسال بود طاقت نیاورد و گفت: ماشالله شما چقدر خوشگلین! ایشالله خوشبخت بشین!

نمیتوانستم تصور کنم واکنش افشین چه خواهد بود. ساعتی به انتظارش نشستم تا اینکه با دسته گلی که برایم خریده بود از راه رسید. همه کنجکاو بودند شوهرم را ببینند و با کنجکاوای گردن میکشیدند. افشین با دیدنم برای چند ثانیه جا خورد و سرخ شد و سر بزیر انداخت. مدیر آرایشگاه با خنده گفت: وای وای چه داماد خجالتی و کم رویی! عروس خانم خیلی وقته منتظره آقا داماد! باید بخاطر همچین عروس خوشگلی به خودتون بیالین.

افشین آنقدر دستپاچه بود که من خنده ام گرفت. آرام در گوشش گفتم: گل منو نمیدی؟

دسته گل را بطرفم گرفت و دوباره به صورتم خیره شد. در واقع توقع برخوردی گرمتر را داشتم ولی او بنظر کلافه بود. وقتی سوار ماشین شدیم با دلخوری پرسیدم: چی شده افشین؟ چرا حرفی نمیزنی؟ همه دامادها وقتی عروس رو در لباس عروسی میبینند آنقدر یخ هستند؟

استارت زد و گفت: چی باید بگم.

بی پرده گفتم: نظرت رو.

مختصر گفت: عین فرشته ها شدی.

گفتم: واسه همین کلافه ای؟

همانطور که رانندگی میکرد گفت: وقتی قراره اینهمه قشنگی رو خیلی ها غیر از من ببینند نباید کلافه باشم؟ خدا امشبو بخیر کنه!

با ناباوری گفتم: منظورت چیه؟ مثلاً امشب عروسی ماست.

درمانده گفتم: چی میگی غزال؟ خودتو ندیدی؟ ببین! بین مردم چطوری نگاهمون میکنند؟

گفتم: خب نگاهمون کنند! همه به ماشین عروس و داماد نگاه میکنند! تو چت شده؟

زیر لب زمزمه کرد: وقتی آدم زن خوشگلی مثل تو داشته باشه تازه بدبختی هاش شروع میشه.

عسبی شدم محکم گفتم: بسه دیگه افشین! چرا این افکار پوسیده رو نمیریزی دور؟ چرا همیشه نگرانی؟ چرا فکر میکنی من آنقدر کودن و بی عاقلم که تو دایم باید مواظبم باشی؟ فکر میکنم تصمیم گرفتی امشبو به هر دومون زهرمار کنی.

دیگر تا تالار حرفی نزد منم حرفی نزد من ولی صورت هر دوی ما کاملاً حکایت تلخی از میانمان داشت.

وقتی از تالار خارج شدیم به میل افشین بی آنکه در شهر گردش کنیم یگراست به خانه رفتیم و اقوام هم ما را همراهی کردند و برای ساعتی به شادی و پایکوبی ادامه دادند. یکی از دوستان نزدیک افشین آقای مسرور که طی دوران نامزدی بهم معرفی شده بودیم دست من و افشین را گرفت و برای رقصیدن به وسط پذیرایی کشاند. همه یکصدا دست میزدند و تکرار میکردند برقصیم و منکه اخلاق افشین را میدانستم به صورتش خیره شده بودم. رنگ صورتش از استیصال قرمز شده و معنای نگاهش را فقط من میفهمیدم. آقای مسرور به شوخی گفت: تو که معافی افشین میدونم رقص بلد نیستی اما عروس خانم باید جورت رو بکشه.

فکر کردم افشین مانعش شود ولی حرفی نزد و فقط نگاه ناراحتش را بمن دوخت. منم از سر شب مثل مجسمه نشسته بودم دل به دریا زدم و رقصیدم! اما هر بار که دور میزدم و صورت ملتهب افشین را میدیدم دلم میخواست جیغ بزنم. مثلاً شب عروسی ما بود! واکنش خانواده افشین هم بهتر از خودش نبود و منم که صبرم سر آمده بود از لج دلم تلاش کردم بی اعتنا باشم.

آخر شب وقتی مهمانها رفتند و تنها شدیم بخاطر جدا شدن از مادرم و خانواده ام انقدر در اتاقمان گریه کردم که تمام آرایشم بهم خورد. فکر کردم افشین برای تسکینم خواهد آمد ولی او توی پذیرایی نشسته بود و پشت هم سیگار میکشید. گریه ام شدت گرفت! داشتم لباسم را عوض میکردم که وارد اتاق شد و در را پشت سر خودش بست حالا حتی پلک هم نمیزد دلم میخواست با هم حرف بزنیم اما او در سکوت بطرفم آمد... مصمم با خودم تکرار کردم تغییرش خواهم داد! من تغییرش خواهم داد!...

صبح اولین روز زندگی مشترکمان افشین با من مهربانتر از هر زمان دیگر بود. آن قدر مهربان که اثر تمام ناراحتیهایی را که دیروز از او به دل داشتم از بین برد. خیلی با حوصله به حرفها و برنامه هایم گوش داد و همانطور که چایش را میخورد سرش را تایید تکان میداد و گاهی لبخند میزد وقتی صحبتهای من به آخر رسید بر خلاف میل حرف شب گذشته را پیش کشید و گفت: ببین عزیز دلم. تو حالا نه فقط زن من که شریک زندگی هستی! خانوم این خونه! بنابراین گذشته از دیشب که شب عروسیمون بود دلم نمیخواد پاشی با هر کسی برقصی و خوش و بش کنی! من دیشب داشتم دیوونه میشدم ولی انگار اصلاً برات مهم نبود!

کفرم بالا آمد. بی ملاحظه گفتم: چطوریه که تو با هر کسی رودروایی داری تلافیشو سر من خالی میکنی؟! بهتر نبود بجای اینکه دور خودت بیچی یک کلمه به آقای مسرور که مثلاً دوست بیست ساله دوست بگی نه؟ به نرمی گفت: تو باید میفهمیدی عزیزم.

با بدجنسی گفتم: میدونی چیه؟ دارم کم کم به این نتیجه میرسم که تو میخوای برای همه ننه باشی برای من زن بابا! میخوای بیرون همه بگن به به و چه اونوقت هر چی دلت میخواد به من فشار بیاری.

افشین گفت: تو رو خدا دوباره شروع نکن غزال!

کلافه گفتم: که اینطور! پس قراره من از این به بعد فقط بگم بله قربان! چشم قربان! درست مثل یه مرغ بیشعور! اونوقت تو تصمیم بگیری من چی بخورم چی بپوشم با چی بگم! جدا که خیلی منصفانه است.

افشین به حالت صورت خندید و گفت: دست بردار غزال! مگه من چی گفتم؟ نکنه نشنیدی از قدیم گفتند عاشقا حسودند؟

گفتم: موندم تو اینهمه دلیل رو از کجا میاری؟

با لحن گرمی گفت: نقدا برو یک چای خوشمزه برام بریز از دست خوشگلنت بخورم.

با حرص گفتم: به قربان الان میارم.
 بعد هم با فنجانها به آشپزخانه برگشتم. داشتم فنجانها را اب میزدم که دستانش را از پشت دور کمرم حلقه کرد و درصدد دلجویی بر آمد.
 ازم دلخور شدی؟
 به سردی گفتم: انگار همچین اجازه ای هم ندارم.
 در گوشم زمزمه کرد: خودت میدونی که مالک روح و جسم و زندگی منی!
 گفتم: فایده اش چیه که درباره خودم اختیاری ندارم.
 ملتسمانه گفت: هر کاری میکنی بکن فقط انگشت روی حساسیتهای من نگذار! خواهش میکنم غزال!
 باز هم داشت افسونم میکرد. نمیدانم چرا در چنین مواقعی زبانم بند می آید؟ این اولین بگو و مگوی ما بعد از ازدواج بود.

فصل سی و چهارم

بعد از ازدواج افشین سعی کرد مرا به مادرش نزدیکتر کند تا مثلا از شخصیت مادرش تاثیر بگیرم. دایم از هنر آشپزی و خیاطی و خانه داری مادرش تعریف میکرد که انصافا زن کدبانو و قابلی بود ولی در کنار همه این محسنات مطیع محض شوهرش بود و دستورات او را درست یا غلط بی چون و چار اطاعت میکرد. این وضعیت در مورد خواهرهای افشین هم صادق بود. آنها هم در واقع همان بودند که یک مرد میخواست! توی آن خانواده مردها حدالمقدور زنهارا بخصوص به لحاظ مادی ضعیف نگه میداشتند تا مبادا عصیان کنند. گمانم افشین هم به تبعیت از آنها عمل میکرد که رفتارش از نظر خودش بی عیب و نقص بود.
 متاسفانه پس از ازدواجمان نه تنها از فشار تعصبات افشینی کاسته نشد بلکه بدتر هم شد. حالا حتی جرات نداشتم لباسی بی مشورت او بخرم. حتی وقتی هم قرار بود به مهمانی زنانه بروم باید لباسی میپوشیدم که او تایید میکرد. نمیدانم شاید هم از وقتی در جریان گذشته پرماجریم قرار گرفت حصار را بر من تنگ تر کرد. نفهمیدم چطور یکروز از سر درد دل برایش از گذشته گفتم. آنشب بعد از شنیدن قضایا بقدری برافروخته شد که ترسیدم ولی حرفی نزد. او هم حرفی نزد. فقط تا جاییکه میتوانست سیگار کشید و شب هم بی هیچ حرفی زودتر از همیشه خوابید. همان شب فهمیدم بعد از آن درباه هر چیزی نباید با او صحبت کنم چون بی تردید بر حساسیتهایش دامن میزنم. ظاهرا من حتی در مورد گذشته خودم هم اختیاری نداشتم.
 بعد از گذشت یکسال شدت مشاجرات ما بحدی رسیده بود که گاهی چند روز با هم حرف نمیزدیم. من از شاهد بی نظر بودم خسته شده بودم و افشین میخواست همچنان بمن دهانه بزندانگی سرد و بی روحی داشتیم. افشین اخیرا لجاجت و سماجت بیشتری به خرج میداد و من هم میخواستم عقب نمانم و نشان دهم قادر نیستم عقایدش را بمن تحمیل کند.

وقتی شمار سالهای زندگی ما به 3 رسید دیگر تحمل من سر آمده بود. گاهی آنقدر عصبانی میشدم که بی ملاحظه فریاد میزدم و تمام بدنم میلرزید و افشین که از زن تعریف متفاوتی در ذهن داشت چنان با تعجب نگاهم میکرد که فکر میکردم خیال میکند دیوانه شده ام! بدبینی در وجود افشین روزبروز مثل خوره رشد میکرد و همان اندازه تحمل

منهم به آخر میرسید. یکروز که حس کردم طاقتم سر آمده بیخبر از افشین چند دست لباس برداشتم و به خانه مادرم رفتم. آن روزها احسان تازه ازدواج کرده و سرخانه و زندگی خودش رفته بود و مادر بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی میکرد. او به محض دیدنم فهمید قضیه از چه قرار است چند ثانیه در آغوش هم گریه کردیم و بعد وارد خانه شدیم. دلم نمیخواست آنطور بی مقدمه در جریان قرار بگیرد اما او همیشه مثل کتابی باز افکار مرا میخواند. یک فنجان چای در برابرم گذاشت و پرسید: بازم بحثتون شده؟

جوابی ندادم. از روی او خجالت میکشیدم. دوباره پرسید: افشین میدونه اومدی اینجا؟ مختصر گفتم: نه! بیاد خونه بینه نیستم میفهمه کجا هستم. خودش میدونه جایی رو غیر از اینجا ندارم. در قندان را برداشت و گفت: باز چی شده؟ آهی کشیدم و گفتم: همون حرفهای قدیمی! دیگه خسته شدم مامان! شدم عین یه برده! بابت هر کاری باید جواب پس بدم.

مادر گفت: فکر میکنی با قهر کردن همه چی درست میشه؟ اوضاع تغییر میکنه؟ گفتم: دیگه تحمل تموم شده مامان! انگار مغزم هم کار نمیکنه! حس کردم دیگه نمیتونم اون خونه رو تحمل کنم. باید می اومدم و گر نه دیوونه میشدم. اونجوری نگام نکن مامان! خدا گواهد که راست میگم! بارها تلاش کردم اوضاع رو عوض کنم ولی افشین روز بروز بدتر میشه! اون به همه چیز و همه کس بدبینه مامان.

مادر پرسید: حالا میخوای چکار کنی؟ در مانده گفتم: نمیدونم مامان! همینقدر میدونم که دیگه نمیتونم به این وضع ادامه بدم! مادر با ناراحتی سکوت کرد. من در ادامه گفتم: اون دلیل هر اتفاقی رو توی من جستجو میکنه! این توهین آمیزه مامان نیست؟

مادر باز حرفی نزد. حالت صورتش متفکر بود. پرسیدم: حسام و حمید چطورند؟ اشک در چشمان مادر حلقه زد و گفت: خوبند. پرسیدم: چرا بغض کردین؟ اتفاقی افتاده؟ با لبخندی تلخ چشمانش را پاک کرد و گفت: انگار مقدر نیست آب خوش از حلق ما پایین بره! با نگرانی گفتم: مگه چه اتفاقی افتاده؟ حمید حالش خوبه؟

مادر گفت: آره! با درسهای سرگرمه! از احسان هم بی خبر نیستم! گرفتار زندگی خودشه! گاهی میاد سر میز نه! ازش توقع زیادی ندارم. ولی حسام... گاهی حس میکنم زندگی تلخ و پرفشار گذشته خارج از ظرفیت این بچه بوده! پرسیدم: واسش اتفاقی افتاده؟

مادر میان گفت: نمیدونم مدتی ازش خبر ندارم. فقط میدونم رفته کرمانشاه. با تعجب گفتم: اونجا چکار میکنه؟ مگه با احسان نبود؟ گرهی مادر شدت گرفت: زندگیمون از هم پاشید! اونم از زندگی تو! نمیدونم تا کی قراره تحت فشار باشیم؟ انگار خدا نمیخواه لطفش رو شامل حال ما بکنه.

هنوز بابت حسام گیج بودم گفتم: پس چرا چیزی بمن نگفتین؟ مادر گفت: میدونستم تو گرفتاریهای خودت رو داری لزومی ندیدم بدونی! گفتم: حسام دوباره چش شده! اونکه حسابی به کارش چسبیده بود!

مادر میان گفت: نمیدونم شنیدم با یک بیوه جوون رفته کرمانشاه!

متعجب و ناباور گفتم: یعنی چی مامان؟

مادر گفت: دوستاش میگن...میگن صیغه اش کرده! اینطور که شنیدم چند سال از حسام بزرگتره! روزهای آخر متوجه چیزهایی شده بودم ولی حرفی نمیزد. یک دفعه هم به کم تریاک توی جیبش پیدا کردم. داشتم دیوونه میشدم میگفت مال خودش نیست ولی معلوم بود دروغ میگه!

وحشتزده گفتم: چی میگي مامان؟

گریه امانش نداد منم گریه ام گرفت. شانه اش را ماساژ دادم و سعی کردم حرفی بزوم ولی بغض راه گلویم را گرفته بود. انگار غم و غصه های خودم را از یاد برده بودم.

یکهفته بیشتر نگذشته بود که فهمیدم مادر دوباره زیر فشار مالی است و احسان پس از ازدواجش حمایتش را از مادر قطع کرده! دانستن این حقیقت بقدری فکرم را مشغول کرد که برای روزها خودم و زندگی پرفراز و نشیبم را از یاد بردم. طی همان روزها بود که مادر شوهرم رغبتی نشان داد با من تلفنی صحبت کند و منم که دلم میخواست برای کسی درد دل کنم تمام آنچه را که باید میگفتم گفتم. از افشین و بدینی هایش گفتم از تعصبات بی دلیلش که گاهی دیوانه ام میکرد و از محدودیتهای وحشتناکی که برایم قایل میشد! شاید از او بعنوان مادر شوهر توقع بیجایی برای تایید خودم داشتم ولی در حقیقت آن روزها توی شرایط روحی وحشتناکی بودم که از هر شنونده و علاقه مندی استقبال میکردم. مادر شوهرم بعد از شنیدن حرفهای من به سردی گفت: غزال میخوای راه مادرت رو ادامه بدی؟ از تعجب دهانم باز ماند. مادر شوهرم از سکوت استفاده کرد و گفت: با زندگیت بد نکن غزال! تو دختر جوان و بی تجربه ای هستی! نباید تحت تاثیر این و اون قرار بگیری!

عصبی گفتم: منظور تون چیه که تحت تاثیر قرار نگیرم؟ تحت تاثیر کی؟ نکنه خیال کردین من از خودم عقل و شعور درست حسابی ندارم یا چون زوم باید تظاهر به نفهم بودن کنم؟

مادر شوهرم گفت: تو هیچوقت راهنمای خوبی توی زندگیت نداشتی و من وظیفه خودم میدونم که نصیحتت کنم. تو خیال کردی فقط خودت زنی؟ مگه ما آدم نیستیم؟ افشین مرد خوبی! شاید هر کی جای اون بود برخورد بدی میکرد! گفتم: این طبیعیه که شما از پسر تون حمایت کنید خانوم جون! اما بهتره بدونید سوء ظن شما نسبت به مادر من کاملا اشتباهه!

مادر شوهرم با سماجت گفت: اما به هر حال بی تاثیر نیست! سعی کن عاقل باشی!

تازه داشتم دلیل سوء ظنهای بیمورد افشین را درک میکردم. او به هر حال در دامان همین مادر رشد کرده بود که به زمین و زمان شک داشت. انگار بعد از گذشت سالها متوجه حقایق تلخی میشدم که سابق بر آن درک نمیکردم. مادر شوهرم به سردی گفت: در هر صورت من تماس گرفتم بگم بهتره برگردی سر خونه زندگیت! چون افشین گفته بهت بگم نیاید دنبالت باید همونطور که رفتی برگردی!

گفتم: بهش بگین من احتیاجی ندارم بیاد دنبالم. چون من دیگه خیال ندارم به زندگیم با اون ادامه بدم و بقیه عمرم رو مثل برده های حلقه به گوش در کنارش سر کنم.

مادر شوهرم گفت: خیلی متاسفم غزال! تو رو عاقلتر از این حرفها میدیدم! خیال نمیکردم بخوای غرور مردت رو انقدر راحت خرد کنی!

عصبی گفتم: شما همش میگی مردها! پس خودتون چی؟ من حاضر نیستم تمام عمرم رو مثل شما واسه مردم زندگی کنم! پس تکلیف غرور و شخصیت خودم چی میشه؟ من 16 سال درس نخوندم که باهام مثل چهارپا رفتار کنند.

مادرشوهرم گفت: اگه افشین خرجت رو نمیداد تا با آزادی بری درس بخونی باز سوادت رو به رخ میکشیدی؟ گفتم: ما با هم توافق کردیم چون انگار یادتون رفته؟

مادر شوهرم با تاسف گفت: بیچاره پسر من که اینطور صادقانه دوستت داره! راست گفتند که مرد نباید آنقدر خودش رو جلوی زن زمین بزنه.

گفتم: منم متاسفم که شما آنقدر وجود خودتون رو بعنوان زن کوچک و بی مقدار میکنید بهتره بدونید دیگه حاضر نیستم به اون وضع حقارت بار ادامه بدم این رو به افشین هم بگین.

مادر شوهرم با قاطعیت گفت: یکماه بعد افشین برخلاف رسوم خانواده مرد سالارش دنبالم آمد و به هر ترتیبی بود مرا به برگشتن راضی کرد. آنروز ما به مدت یکساعت با هم صحبت کردیم و قرار شد افشین دست از شیوه سابقش بردارد و آنقدر عرصه را بمن تنگ نکند. بعد هم شام را به اتفاق بیرون خوردیم و سر زندگیمان برگشتیم. رفتار من انگار به مذاق خیلی ها خوش نیامد چون پس از آن کسی سراغی از ما نگرفت و تقریباً طرد شدیم. گمانم مردهای خانواده پارسا هم از افشین بخاطر پیشقدم شدن سخت دلخور بودند که زیاد تحویلش نمیگرفتند. لابد افشین از نظر آنها زن ذلیل محسوب میشد اما حقیقت ابعاد دیگری داشت!

انزوای ما تا روز مادر ادامه داشت تا اینکه افشین پیشنهاد کرد با هم به دیدن مادرش برویم و منکه با کسی جنگ نداشتم قبول کردم به کدورتها پایان دهم. آنشب رفتار خواهر و مادر افشین با او آمیخته ای از دلسوزی و شفقت و نگاههای آنها بمن سرد و کینه توزانه بود تا آنجا که تا صبح سردرد گرفتم. دلم نمیخواست اتفاقات آنجا را جدی بگیرم ولی تصاویر آنشب یک لحظه از نظرم دور نمیشد. افشین هم جویری برخورد میکرد انگار میخواست بمن حالی کند مقصر خودم هستم آنجا بود که علی رغم میلم پذیرفتم بین انهمه آدم تنهای تنها هستم.

حالم به هیچ وجه خوش نبود دست و دلم بکار نمیرفت و دوست داشتم ساعتها تنها باشم و فکر کنم. افشین باز هم به حال و هوای سابق برگشته و انگار نه انگار که من بیمار و بی حوصله بودم. یکروز به اصرار مادر که به دیدنم آمده بود پیش دکتر رفتم و فهمیدم دچار افسردگی شده ام. دلم نمیخواست باور کنم. ولی یک کسبه داری اعصاب چیز دیگری میگفت. دیگر مثل سابق حال و حوصله یکی به دو با افشین را نداشتم و اغلب تسلیم بودم و جالب اینجاست که افشین تغییر حال را ناشی از افسردگی نمیدانست و معتقد بود دارم مبدل به زن عاقل و دانایی میشم. دومین نسخه خانواده پارسا آوردن یک بچه بود که متاسفانه منم بی توجه به شرایط و حال و هوای روحی ام به آن تن دادم. مادر شوهرم معتقد بود حالا کاملاً آمادگی مادر شدن را دارم و مادرم میگفت چه بسا با آمدن یک بچه افشین هم تغییر کند بنابراین تمام عوامل دست به دست هم دادند و من مدتی بعد باردار شدم. روزهای وحشتناکی بود! از یکطرف ویار دوران حاملگی و از طرف دیگر افسردگی چنان بر من غالب شدند که در مدت زمان کوتاهی از پا در آمدم و در بستر بیماری افتادم. حالا با کوچکترین اتفاقی زار زار گریه میکردم و آنقدر ناامید بودم که دلم میخواست بمیرم. آنروزها بیشتر از همیشه به مادر احتیاج داشتم اما او هم طی ماههای اول بارداری من از سر فشار مالی با مردی 20 سال بزرگتر از خودش ازدواج کرد. با رفتن مادر سالم و خیمتر از سابق شد و چون افشین آنروزها به سبب کارش دایم در سفر بود. حمید برادر آخرم که با ازدواج مادر بلا تکلیف مانده بود به خانه ما آمد تا با هم زندگی

کنیم. با آمدن حمید بخانه ما و ازدواج مادر نقش من در خانواده شوهرم کمرنگتر از سابق شد. بطوریکه اکثر اوقات افشین تنها به دیدن آنها میرفت. خوشبختانه واکنش افشین بابت ازدواج مادر چندان منفی نبود ولی تمایلی هم نشان نمیداد که در آن اوضاع و شرایط نزد مادرم بروم. از سوی دیگر شوهر مادر هم که پیرمردی مسن و سالخورده بود مادر را برای خودش میخواست و مادر هم مجبور بود بنا به مصالح زندگی اش صبور باشد.

فصل سی و پنجم

عشق بینهایت افشین به بچه ای که در راه بود سبب میشد بیشتر ملاحظه حال و احوال مرا بکند ولی سفرهای پشت سر همش جنگ اعصاب تازه ای بود. یکروز جنوب یکروز شمال یک روز غرب و یکروز شرق. خودش هم چندان به آن شرایط راضی نبود ولی برای گذران زندگی و معرفی چند نرم افزار جدیدش چاره ای نداشت! طفلک حمید توی آن روزهای سخت هم جور افشین را میکشید و هم یواش یواش برای کنکور آماده میشد و مادر هم هر گاه فرصتی بدست می آورد به دیدنمان می آمد.

مدتی بعد دوست نزدیک افشین آقای مسرور ازدواج کرد و رفت و آمدش را با ما از سر گرفت. معاشرت با آنها در شرایط یکه من بودم از خیلی جهات مفید بود. اولاً از پوسته تنهایی در می آمدم و در ثانی بعد از سالها آدمهای جدیدی را میدیدم. همسر آقای مسرور نفیسه زن خوب و گرمی بود و با درک شرایطم آنقدر بمن محبت میکرد که در زمان کوتاهی مثل دو تا خواهر نزدیک شدیم بخصوص که شرایطی مشابه شرایط من داشت و شوهرش کمتر از افشین متعصب و مستبد نبود! در حقیقت فرق نفیسه با من در این بود که او از همان ابتدا در قالبی که برایش معین کرده بودند گنجیده بود و من هنوز هم به رغم بیماری وحشتناکی که گریبانگیرم بود. با خودم در گیر بودم.

آقای مسرور به ظاهر مرد خوش مشرب و مجلس آرای بود اما با چیزهایی که نفسیه تعریف میکرد در زندگی مشترکش فوق العاده مستبد و متعصب و خود رای بود و این از مرد تحصیل کرده و اروپا رفته ای چون او بعید بود گرچه من نباید با داشتن شوهر تحصیلی کرده ای که خصوصیات مشابه او داشت حیرت میکردم! انگار مقدر آن بود که آدمهای دیگری را که شرایط مشابه خودم را داشتند بینم و خیال نکنم در تحمل این درد تنها هستم!

با تولد دخترم سحر نه تنها باز هم تغییری در روحیه من حاصل نشد بلکه شدت آن با وجود افسردگی بعد از زایمان بحدی رسید که شیرم خشک شد و نتوانستم به نوزاد تازه از راه رسیده شیر بدهم. پس از زایمان دوباره تحت نظر روانشناس قرار گرفتم و خوردن داروهای اعصاب را شروع کردم. حالم بقدری خراب بود که بدون آن قرصها نه خواب داشتم و نه خوراک! افشین هم انروزها بجای همدردی یا سرزنشم میکرد که خودم را سر زبانها انداخته ام و یا وظایف مادری و همسری ام را به رخم میکشید. میدانستم ته دلش از اینکه آنقدر به او وابسته شده ام احساس رضایت میکند ولی ناتوان تر از آن شده بودم که خودی نشان دهم. در حقیقت آن روزها بیشتر از همیشه به وجودش احتیاج داشتم ولی او اغلب یا سفر بود و یا وقتی می آمد تمام توجهش به سحر بود.

رفته رفته بعد از سالها دوباره به عرفان و معنویت رو آوردم. اوایل صرفاً برای پر کردن اوقات فراغت بود ولی بعد از مدتی مه تاثیر آن بر روح و روانم دیدم خیلی جدی تر دنبالش کردم. زیرا چنین بنظر میرسید که خلالهای روحی ام صرفاً از همین طریق پر خواهد شد. باور کردنی نبود! من در زمان مدت کوتاهی به صورتی معجزه اسا توانستم بیشتر قوای سابقم را به دست بیاورم کاری که آنهمه دارو نتوانسته بود در آن مدت دراز برای من بکند! حالا افشین با حیرت

ارامش را دنبال میکرد و کنجکاو بود بداند چه چیز توانسته تا آن حد مرا زیر و رو کند. بعد از مدتی به قدری قوی بودم که تقریباً ناخودآگاه افشین را وادار به احترام و توجه به عقاید میکردم. اما تحت هر شرایطی ترس را در چشمانش حس میکردم و هفته ای نبود که از زبانش نشنوم خیلی تغییر کرده ام! دیگر مثل سابق میلی به مبارزه نداشتم بلکه یاد گرفتم باید مهارتهایی برای رویارویی با اتفاقات زندگی کسب کنم. چون زندگی مسیر خودش را طی میکرد و این من بودم که باید مثل آب انعطاف پذیر میشدم. کمی بعد خوردن قرصهای اعصاب را هم کنار گذاشتم و با کمال تعجب دیدم دیگر مثل سابق در برابر افشین کنترلم را از دست نمیدهم و میتوانم بلافاصله برای مشکلاتم راه حل قابل قبولی پیدا کنم! درست مثل این بود که لوبیای سحر آمیز را سرعتی فوق العاده در وجودم رشد میکرد! حالا نه تنها از گفتگو با افشین فرار نمیکردم بلکه میکوشیدم با آرامش به او ثابت کنم دارای عقل و درایت کافی هستم و نیازی ندارم که او برایم تصمیم بگیرد. آنقدر طولی نکشید که توانستم وجهه خودم را در خانواده افشین هم بدست بیاورم. اکنون از توانایی خودم کاملاً اطمینان داشتم و آثار این قدرت و رضایت در صورتم هم پیدا بود.

مدتی بعد خانواده پارسا به آرزوی خود رسیدند و برای پسر دیگرشان دختری از خانواده ای ثروتمند و سرشناس گرفتند. با آمدن او و قیاسش با من باز هم بی احترامی و بی اعتنائی شروع شد ولی اینبار جدا برایم اهمیتی نداشت. نمیدانم چرا حس میکردم زن برادر شوهرم از سرحدات با من دشمنی میکند و بقیه هم صرفاً برای خوشایند او بی احترامی میکنند. حدود یکسال بعد جاری من پس از بالا کشیدن بخشی از اموال پدر شوهرم از برادر شوهرم طلاق گرفت و فوراً با شخص دیگری ازدواج کرد. شدت این ضربه به حدی بود که پدر افشین از غصه فوت کرد و این راز شوم برای همیشه در خانواده حفظ شد. چنین اتفاقی دوباره نگاهها را متوجه من کرد و باز هم پس از مدتها مورد لطف و محبت خانواده افشین قرار گرفتم ولی اینبار این من بودم که برایم اهمیتی نداشت و ترجیح میدادم فاصله میانمان را حفظ کنم. چون در طول آن مدت آرامشی را کسب کرده بودم که به هیچ قیمتی حاضر نبودم آنرا از دست بدهم. آن روزها روزهایی بود که کم کم درک میکردم رضایت از زندگی بسته به دیدگاه خود آدم است و اینکه چه چیز از زندگی میخواهد. و من با تمام عشقی که در قلبم بود با سحر که روز بروز بزرگتر و شیرین تر میشد. عرفان و معنویت و افشین که بطرز فوق العاده ای با تغییرات من تغییر کرده بود مشغول بودم مشغولیت دیگر من حس ناگهانی شعر و شاعری بود. انگار تمام آنچه که در درونم بود ناگهان به صورت شعر فوران میکرد:

از آن شب طوفانی یکباره گذر کردم
سوی دل بیداری آن لحظه سفر کردم
در دیر فراموشی هر دل به کسی خوش بود
از ناخوشی این دل من کار دگر کردم
پیمانۀ عمر خود هر جرعه که نوشیدم
غسل تن معنا را با خون جگر کردم
شوریدگی دل را تا پای جنون بردم
در وادی تنهایی عمریست به سر کردم
در امر قضا سر چون ب ر خاک فرود آمد
دستور و فرمان را نه خیر و نه شر کردم
از پیلۀ تاریکی کودکی چون برون آمد

سیمابه بی ارزش تبدیل به زر کردم
چون ساقی مست آمد با بوی خوش باده
سر مست ز جام و می شب را به سحر کردم

آنچه که بنام شعر از ذهن من می‌تراواید اتفاق نادری بود که حتی خودم هم متحیر بودم! مدتی بعد تحصیلاتم به پایان رسید و با صلاح‌دید افشین در زمینه حسابداری به استخدام شرکت تجاری آقای مسرور در آمدم. مسرور تاجر موفق بود و در زمینه تجارت ایده‌های خاص خودش را داشت گاهی فکر می‌کنم شاید مقدر بود که به آن شرکت راه پیدا کنم تا مسرور را بهتر بشناسم و بفهمم شوهرم اینهمه سال سنگ چه کسی را به سینه می‌زده است!

تازه کارم تمام شده بود و داشتم آماده رفتن بخانه میشدم که مسرور به اتاقم آمد. دکمه‌های پالتوی بلندم را بستم و مودبانه پرسیدم: اتفاقی افتاده آقای مسرور؟

نگاه معنی داری به سرتاپایم انداخت و گفت: تشریف می‌برید خونه؟

کیفم را برداشتم و گفتم: بله با اجازه تون چطور؟

با لبخند گفت: آگه اجازه بدید میرسونمتون.

گفتم: ممنون مزاحم شما نمیشم باید سر راه خرید کنم.

مصرانه گفت: تعارف نکنید! بیرون داره برف میاد گمون نکنم ماشین به این اسونی گیرتون بیاد.

چون سکوت مرا دید گفت: پایین میبینمتون میرم ماشین رو گرم کنم.

ته دلم چندان راضی نبود! آنروزها چیزهایی میدیدم که سبب میشد با سکوتم در برابر نفیسه سخت احساس عذاب وجدان کنم. شاید هم همین باعث میشد با مسرور سرسنگین باشم. متاسفانه بین او و منشی شرکت علایق و روابطی که به هیچ وجه به کار و شرکت مربوط نمیشد. اولین باری که متوجه این موضوع شدم از شدت ناباوری تا مدتها گیج بودم. گمانم مسرور هم به همان اندازه نگران بود ولی وقتی فهمید چیزی به نفیسه نگفته ام خاطرش آسوده شد. دلم نمیخواست با وجود یک راز مشترک سبب شود با من احساس نزدیکی کند اما انگار او غیر از این فکر میکرد. وقتی از شرکت خارج شدم او را توی ماشین لوکسش به انتظار دیدم. در عقب را باز کردم و سوار شدم. به رفتارم لبخند معنی داری زد و راه افتاد. بخاری ماشین را روشن کرد و گفت: الان گرمون میشه.

بعد مرا از توی آینه نگاه کرد و پرسید: خب حال شما چگونه غزال خانم؟

مختصر گفتم: ممنونم نفیسه چگونه؟

با لبخند گفت: خوبه! دایم احوال شما رو میپرسه! افشین و سحر چگونه؟ دلم برای سحر یک ذره شده.

گفتم: او نا هم خوبند! اتفاقاً افشین هم دایم حالتون رو از من میپرسه.

پرسید: باز هم رفته سفر آره؟! اینبار کجا رفته؟

گفتم: بندرعباس.

با لحنی کاملاً دوستانه گفت: چرا سحر رو برنمیداری بیای خونه ما؟ نفیسه هم تنهاست.

گفتم: ممنونم! او این روزها بیشتر به استراحت احتیاج داره و من می‌ترسم سحر با شیطنتهایش باعث اذیت بشه. شنیدم

که میگفت حالش خوب نیست تحت نظر دکتره؟

مسرور گفت: آره دکترش هم یکی از بهترین پزشکهای زنان و زایمانه میگفت آخر بهار باید منتظر اومدن بچه باشیم.

از صمیم قلب گفتم: امیدوارم هر دو شون همیشه سلامت باشند! بنظر من یک زن باردار بیشتر از هر چیز به آرامش اعصاب احتیاج داره!

مرد نکته سنج و تیزی بود. با لحن معنی داری گفت: پشت حرفتون منظور خاصی حس میکنم غزال خانم! گفتم: این حقیقته خودتونم میدونید.

بی پرده گفت: لابد واسه همین هم سعی کردید اسرار منو پیش همسرم فاش نکنید!

گفتم: من در کل عادت ندارم سخن چینی کنم آقای مسرور. اما سکوت اجباریم برای خودم هم خوشایند نیست. نفیسه مثل خواهر منه. اینو خودتونم میدونید!

به طعنه گفت: بله! قطعاً به خواهر هیچوقت تمایلی به فروپاشی زندگی خواهرش نداره! نمیدونم چرا حس میکنم کناره گیری اخیرتون هم بی ارتباط به این موضوع نیست!

گفتم: ببینید آقای مسرور اونچه که شما دارین با خودتون و زندگیتون میکنین بمن مربوط نیست ولی حقیقتاً دور از انصافه که با نفیسه همچین معامله ای کنید اونم اوی شرایطی که بزودی پدر میشین! نفیسه واقعا زن خوب و مهربونیه و از صمیم قلب به شما و زندگی اش علاقه داره!

پرسید: میخواین نصیحتم کنین؟ کسی چه میدونه توی دل اون یکی چه خبره؟ نفیسه زن کدبانو و مهربونیه درست ولی شما حق ندارید یکطرفه قضاوت کنین.

گفتم: جووری حرف میزنین انگار دوست ندارین!

با لبخند معنی داری گفت: گاهی حس میکنم ازدواج ما صرفاً یک ازدواج مصلحتی بوده و بس!

به سردی گفتم: گاهی از شما مردها تعجب میکنم! شما واقعا از یک زن چی میخواین؟ اگر زن حرف شنو و صبور باشه یکجور اعتراض میکنین و اگر غیر از این باشه جور دیگه اعتراض میکنید.

آرام گفتم: نفیسه رو هیچوقت با خودت قیاس نکن! خیلی از اوقات به افشین غبطه میخورم!

بخاطر شنیدن آن حرفها معذب بودم. حرف را عوض کردم و گفتم: چه ترافیک وحشتناکی!

بی ملاحظه گفت: چرا حرفو عوض میکنین؟ نکنه شهامت شنیدن ندارید؟

گفتم: نفیسه واقعا زن کامل و بی نظیره! اینو فقط من نمیگم هر کی که یکبار با اون برخورد داشته همین رو میگه!

مسرور گفت: میدونی مردها از زنها چی میخوان؟

به صورتش در آینه خیره شدم. بی مقدمه گفت: مغز! من همیشه زنهایی مثل شما رو تحسین کردم. متأسفانه اکثر زنها

خیال میکنند مردها به سر و ظاهر و لباس و آرایش اهمیت میدن اما حقیقت اینه که تمام مردها یا اکثرشون زنهای با

شعور رو تحسین میکنن! حالا خیال میکنید چند درصد زنها اینو میدونند؟

این اعترافات یک مرد متعصب و مستبد بود! حالم خوش نبود! کمی شیشه را پایین دادم و هوای آزاد را به ریه

کشیدم! بیچاره زنها! تمام عمر یک مشت خواسته را توی مغزشان هل میدهند و مردها آنها را آنطور که میپسندند

و ادا به اطاعت میکنند و بعد به ریششان میخندند! جدا چند نفر از زنها این حقیقت را درک میکردند؟ در واقع بطن

حرف مسرور درست بود اما اگر حقیقتاً نفیسه چیزی غیر از آنچه که هست میبود باز هم تحملش میکرد؟

زمره کردم: این بی انصافیه؟ بدور از مردونگیه!

پرسید: چیزی گفتین؟

بی ملاحظه گفتم: حق با شماست! خود ما زنهای مطیع مردهایی مثل شما رو پرورش میدیم تا هر وقت دلتون خواست برین دنبال تنوع!

از حرفم جا خورد. میان خنده گفت: ناراحتتون کردم؟ فقط داشتم درد دل میکردم! تنوع چیه؟ مگه من از نفیسه میترسم؟ اون میدونه که من هر کاری دلم بخواد میکنم.

گفتم: اونوقت همین حق رو برای نفیسه هم قایل میشین؟ خیلی جدی گفت: این حرفها چیه غزال خانم؟ دارید کم کم پشیمونم میکنید که براتون درددل کردم! شما رو خیلی از خود دونستم که...

محکم گفتم: از خود دونستین که جلوی زه زن دیگه زن خودتون رو تحقیر کنید؟ شما راجع به من چی فکر کردید؟ خیال کردین چون صرفا به دلیل مصالح نفیسه و هزار دلیل موجه دیگه حرفی به نفیسه نزد. میشینم تا هر چه دلتون خواست درباره اش بگین؟ لابد انتظار دارین بخاطر اعتمادتون از خوشحالی بال بال بزنم؟ متعجب گفت: چرا اینقدر عصبانی شدید؟

گفتم: جدا که خوب بلدین خودتون رو توجیه کنید! بیچاره نفیسه که از چشماشم بیشتر به شما اعتماد داره. پرسید: حالا میخواین چیکار کنین؟ برین همه چی رو بهش بگین؟

با پوزخند گفتم: برای شما که فرقی نمیکنه! هر کاری دلتون بخواد میکنین! لطفا نگه دار! پرسید: اینجا؟ وسط اتوبان؟ نکنه عقلتون رو از دست دادید؟

با صدایی بغض آلود گفتم: نگهدارین آقای مسرور احتیاج دارم با خودم تنها باشم. توقف کرد و به عقب برگشت: شما حالتون خوبه؟

دلم برای نفیسه و نفیسه ها میخواست. به سردی گفتم: به نفیسه سلام برسونید. مسرور گفت: راهی تا خونه نمونه بگذارید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: باید برم دنبال سحر! توی مهده! با لحنی صمیمی گفت: اگر ناراحتتون کردم معذرت میخوام.

در حال پیاده شدن گفتم: از من معذرت نخواستین بگین با قلب و احساس خانومتون چکار میکنید؟

وقتی از ماشین پیاده شدم برف شدیدتر شده بود. مسرور برا چند لحظه منتظر ماند و بعد دوباره براه افتاد. حرفهای او تکانه داده بود. مردها از زنها مغز میخوان. ولی مغز زنها که در اسارت مردهاست. آنها چطور میتوانند مغزی از خودشان داشته باشند وقتی کس دیگری باید تصمیم بگیرد چه بخرند چه بیوشند و چه بگویند! اشکم سرازیر شد! اتموبیلی که دو سه تا مرد جوان سرنشینش بودند حین عبور بوق زدند و چیزی گفتند که من نفهمیدم! واقعا اگر زنها حقیقت وجود چنین مردهایی را میفهمیدند آیا باز هم دخالت آنها را عشق و علاقه به خودشان معنی میکردند؟ جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم و سوارش شدم. دلم میخواست از هجوم آن افکار فرار کنم.

فصل سی و ششم

فقط چند روز از شروع سال جدید میگذشت و من تقریباً موفق شده بودم تا حدود زیادی بر مشکلات زندگی غالب شوم و از این بابت احساس غرور میکردم چرا که نه؟ در مدتی کمتر از یکسال ویرانه ای را با دستهای خودم آباد کرده بودم و حالا بر فراز بلندی به شاهکار خودم نگاه میکردم و از احساس رضایت در لذتی بزرگ میغلطیدم! روابطم با افشین هم خیلی بهتر از سابق شده بود تا آنجا که گاهی در بعضی تصمیمهای شغلی هم عقاید را جویا میشد و از نظریاتم استفاده میکرد و این بمن فرصتی میداد تا بیشتر خودم را باور کنم. یکی از آخرین روزهای فرودین ماه داشتم به درخت بزرگ انجیر توی حیاط آب میدادم که تلفن زنگ زد. با عجله داخل خانه دویدم تا قبل از آنکه صدای تلفن سحر را از خواب عصر بیدار کند به آن جواب دهم اما درست لحظه آخر قطع شد. خواستم دوباره به حیاط برگردم که صدای زنگ تلفن ب رجا میخکوبم کرد. فکر کردم با مزاحم تلفنی طرفم بنابراین خیلی جدی گفتم: بفرمایید.

صدایی نشنیدم با تحکم تکرار کردم: بفرمایید! چرا حرف نمیزنید؟

مردی خیلی آرام گفت: غزال!

جا خوردم! بنظرم کمی آشنا بود! پرسیدم: شما؟

مرد با صدایی گرفته و مردد گفت: منو نشناختی؟ حق داری!

قلبم به شدت میتپید و در دل خدا را شکر میکردم که افشین خانه نیست. روی مبل کنار تلفن نشستم و گفتم: بجا

نیاوردم! شما؟

مرد بی مقدمه گفت: منم پدرت.

زبانم بند آمده بود و نفسم بسختی بالا می آمد و رطوبت عرق سر دستانم را روی گوش حس میکردم. برغم آنهمه

خویشتن داری بلافاصله گوشی را روی تلفن گذاشتم و سرم را بدست

رفتم. خودش بود! هنوز گیج بودم که تلفن دوباره زنگ زد. عصبانی گوشی را برداشتم و با صدای لرزانی گفتم: چی از

جون ما میخوای؟ چرا نمیگذاری زندگیمون رو بکنیم؟

با لحنی غیر قابل تصور گفت: تلفن رو قطع نکن بابا! میدونم که خیلی از دستم دلخوری! من به هر حال پدرتم!

اشکم سرازیر شد! با قاطعیت گفتم: پدر؟ تو چطوری میتونی در حالیکه هیچوقت برای ما پدر نبودی به خودت بگی

پدر؟ تنها چیزی که گاهی بهم یادآوری میکنه که پدرمی متاسفانه اسم فامیلیمه!

پرسید: اینقدر ازم متنفری؟

میان گریه گفتم: ای کاش بودم! خیلی از اوقات دلم به حالتون سوخته! ما به هر حال با هم بودیم ولی شما چی؟ شما چی

داشتین؟ هیچ میدونید چی به سر خونواده مون اومد؟ فکر نمیکنم حتی براتون اهمیتی داشته باشه!

پدر گفت: تو چه میدونی من توی این سالها چی کشیدم؟

با سنگدلی گفتم: مال ما هیچوقت به شما مربوط نبود. مال شما هم بما مربوط نمیشه! قطعاً هر وضعی داشتین از ما بهتر

بودین! خیال میکنید در حق یک زن تنها با چهار تا بچه بیبناه چکار کردین؟

پدر با حسرت گفت: مادرتون هیچوقت بمن علاقه ای نداشت و این منو خیلی رنج میداد.

با پوزخند گفتم: دلیل جالبیه برای توجیه خودتون اونم بعد از اینهمه سال! ما چه تقصیری داشتیم؟ حالا چی از جون من

میخواین؟ شماره اینجا رو از کجا آوردین؟

به ملایمت گفت: پیدا کردنش کار سختی نبود! لابد حیرت میکنی اگه بدونی حتی خونه ات رو هم بلدم!

وحشتزده گفتم: لطفا دست از سر من و زندگیم بردارین.

پرسید: برادرهات چطورن؟

گفتم: مگه براتون اهمیتی داره؟

پدر گفت: من مریضم دخترم. میخوام یکبار دیگه ببینمتون.

با قاطعیت گفتم: این امکان نداره! بهتره حتی فکرشم نکنین.

پدر با صدایی لرزان گفت: این قدر سنگدل نباش دختر! من باید شماها رو ببینم!

گفتم: فکر نمیکنم بقیه هم مایل باشند شما رو ببینند! متأسفم پدر! شما همه چی رو پشت سر خودتون خراب کردین! تا آن روز گریه او را ندیده بودم پشت تلفن میان گریه گفتم: میدونم که در حقون خیلی بد کردم. میدونم که نمیتونید فراموش کنید ولی بخاطر شاد کردن دل یک پدر بیمار رنجور هم که شده بگذارین ببینمتون!

نمیدانم چرا خودم هم گریه میکردم! به سردی گفتم: متأسفم چیزی که شما میخواین از عهده من خارجه! اما تازه با بدبختی گذشته رو فراموش کردیم و حالا شما میخواین با اومدن تون دوباره همه چیز رو زنده کنید. بهتره با زندگی و زن و بچه های خودتون سرگرم باشید و ما رو فراموش کنید. اینجوری برای همه مون بهتره.

پدر گفت: لااقل حلالم کنید! نذارین باقی مونده عمرم زیر فشار عذاب وجدان بگذروم.

گفتم: خیال میکنید این فشار در برابر فشارهایی که ما و مادرمون اینهمه سال پشت سر گذاشتیم خیلی سنگینه؟ نه پدر! شما حتی تصورش را هم نمیتونید بکنید ما چی کشیدیم و گرنه به این سادگی از خواسته هاتون حرف نمیزدین! پدر با درماندگی گفت: حداقل تو منو ببخش.

با صدایی بغض آلود گفتم: آگه نبخشم چکار کنم؟ فایده اش چیه که به عمر بخوام با کینه و نفرت زندگی کنم؟ آیا چیزی درست میشه؟

پدر با گریه گفت: امیدوارم همیشه خوش و خوشبخت باشی! ببینیم از زندگی راضی هستی؟

گفتم: بله پدر! شوهرم مرد خوبی!

از صمیم قلب گفت: خدا را شکر! از قول من برادرهات رو ببوس! بهشون بگو سعی کنن منو ببخشن!

صادقانه گفتم: نمیتوانم از طرفشون قولی بدم! چون هر کدوم از ما به یک شکل فشارها را پشت سر گذاشتیم.

آرام گفت: حق با توه! شاید منم باید به این شکل عقوبت پس بدم!

سکوت کردم با صدایی گرفته گفتم: بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

حس عجیبی داشتم. وقتی گوشی را روی تلفن گذاشتم حمید از راه رسید! با دیدن چهره گریان و بهت زده من با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟ انگار سحر داره گریه میکنه!

نای بلند شدن نداشتم. حمید به اتاق رفت و در حالیکه سحر بغلش بود به پذیرایی برگشت. بی آنکه سوالی بپرسد گفتم: پدر بود!

صدایم آنقدر سرد بود که حمید برای چند ثانیه با تعجب و ناباوری نگاهم کرد. مستقیم توی چشمانش خیره شدم و گفتم: میخواست ببخشم! حلالیت میخواست! میگفت از فشار عذاب وجدان داره خرد میشه!

حمید سحر را در آغوشم گذاشت و روبرویم نشست. اشکم دوباره سرازیر شد حال او هم بهتر از من نبود. میان گریه گفتم: در مانده و مستاصل بود! هیچوقت آنقدر بی آزار احساسش نکرده بودم! انگار از زندگیش راضی نبود! میبین

حمید؟ میبینی آدم چقدر حقیره؟ هیچوقت حتی فکرش را هم نمیکردم پدر آنطور التماسان کند ببخشیمش! یک لحظه او را بدبختتر از خودمان دیدم! آیا شکنجه این تنهایی برایش کافی نیست؟

حمید سر بزیر انداخت و آرام گفت: فکر نمیکردم بیکروز از زبونت این چیزها را درباره پدر بشنوم! بهش چی گفتی؟
گفتم: چی میتونستم بگم؟ گفتم به سهم خودم سعی میکنم همه چی رو فراموش کنم اما از طرف شما نمیتونم قولی بدم خب! تو چی میگی؟ میتونی اونو ببخشی؟

حمید گفت: ازش چیز زیادی یادم نمیاد. مال خیلی قبله! هر چی ازش دیدم بی مهربی و نامهربونی بوده!
گفتم: چشمات رو ببند و یک آن قلبت رو خالی کن برادر! این عاقبت همه ماست! نذار کینه و نفرت توی قلبت بمونه!
اشکم بند نمی آمد حمید کنارم نشست و سرم را به شانه خودش تکیه داد. میدانستم بغض کرده ولی به صورتش نگاه نکردم. زخمهای کهنه دوباره سرباز کرده بودند. زندگی همین بود! اشتباه کردن و چشم بستن!

یکسال بعد حمید هم با تلاش و کوشش در رشته مدیریت توی دانشگاه قبول شد و یک شادی دیگر به شادی های کوچک ما اضافه شد. اکنون شوهر مادر هم رغبت بیشتری برای معاشرت با ما نشان میداد و این فرصتی بود که دوباره پس از سالها دور هم جمع شویم. حالا تنها ناراحتی و نگرانی ما حسام بود که اصلا از او خبری نداشتیم. گاهی وقتی دور هم بودیم یادش میکردیم و مادر از صمیم قلب دعا میکرد هر جا که هست تنش سالم و خودش خوشبخت باشد.

اواخر تابستان همان سال حسام با حضور ناگهانی اش همه ما را شوکه کرد! صبح یکی از آخرین روزهای شهریور ماه بود و ما مشغول خوردن صبحانه بودیم که زنگ زدند. حمید برای باز کردن در از جا بلند شد و چند ثانیه بعد پای آیفون ماتش برد. گوشی را از دستش گرفتم و روی آیفون گذاشتم. زمزمه کرد: حسامه! بچون مامان خودشه!
چشمان منم از تعجب گرد شده بود! فوراً در را باز کردم و از دیدن مردی تکیده و ژولیده جلوی در آنچنان جا خوردم که با دست دهانم را پوشاندم. باورم نمیشد این مرد بهم ریخته همان برادر کوچولوی من باشد اما چشمانش همان چشمها بود! دو قدم به عقب رفتم و به افشین خوردم. حمید هم ناباور بود. به سختی پرسیدم: حسام؟ خودتی؟
تن صدایش هم عوض شده بود! صدا صدای یک پسر نوجوان نبود صدای یک مرد جا افتاده و رنجور بود.
سلام.

سرم را در سینه افشین پنهان کردم. بیشتر از این تحمل نداشتم. افشین دستپاچه گفت: خوش اومدی حسام بیا تو! بچه ها شوکه شدن.

حسام وارد خانه شد و سحر از دیدنش آنقدر ترسید که به پاهای من چسبید! بغلش کردم و یکبار دیگر با دقت به برادرم نگاه کردم. ریش صورت و موهای سرش خیلی بلند شده بود و آنقدر لاغر بود که لباس به تنش زار میزد. زمزمه کردم: خدای من! چی به سر خودت آوردی واقعا حسام خودتی؟
حمید بغلش کرد و اشک هر دوی آنها سرازیر شد. سحر را به افشین دادم و بعد از حمید بغلش کردم. تمام تنش بوی دود میداد. گریه ام شدت گرفت. صورتش را به دست گرفتم و ناباوری سرم را تکان دادم. میان گریه گفتم: شرمنده ام خواهر! رفتم در خونه مون دیدم مامان از اونجا رفته! تنهایی جایی که یادم مونده بود.
فورا گفتم: کار خوبی کردی برادر! نمیدونی چقدر برای دیدنت بیتاب بودیم.
حسام سربزیر انداخت و گفت: روی دیدنتون رو نداشتم ده دفعه کوچه رو تا آخر رفتم و برگشتم.
بعد از حمید پرسید: مامان کجاست؟

من بلافاصله گفتم: هنوز با افشین چاق سلامتی نکردی داداش!

حسام با افشین هم روبوسی و احوالپرسی کرد و بعد نگاهش متوجه سحر شد. با ناباوری پرسیدی: دخترته؟

با تکان سر جواب دادم و لبخند زدم. خواست بغلش کند که سحر به افشین چسبید خندید و گفت: حق داره! چی از این دایی قراضه میدونه؟

دستش را بوسید و دوباره بطرف حمید برگشت.

نگفتین مامان کجاست دلم برایش یک ذره شده.

همگی سکوت کردیم. افشین گفت: فعلا برو بشین خستگی در بیاد جریانش مفصله.

با نگرانی گفت: نکنه زبونم لال برایش اتفاقی افتاده؟

افشین با آرامش گفت: نه خدا را شکر حال مامان کاملا خوبه!

همانطور که روی مبل مینشست گفت: پس چی؟ چرا حرفی نمی‌زنید؟

حمید گفت: بهش تلفن میکنم بیاد از دیدنت خیلی خوشحال میشه.

حسام گفت: جای جدیدش کجاست؟ بگید خودم میرم دیدنش.

مکثی کردم و گفتم: مامان ازدواج کرده! اصلاح نیست تو در چنین شرایطی اینقدر ناگهانی بری دیدنش حسام!

سرجایش میخکوب شد. در ادامه گفتم: چاره ای نداشت! هر کدوم از ما پی کار خودمون بودیم و اون به تکیه گاه مطمئن میخواست.

برای چند دقیقه سرش را بدست گرفت و حرفی نزد. حمید گفت: ولی شوهرش مرد خوبیه! خیلی به مامان محبت داره! همین هم برای ما کافیه! ما که جز خوشبختیش چیز دیگری نمیخواهیم میخواهیم؟

حسام قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و قبل از اینکه سیگارش را روشن کند افشین فندک را جلوی صورتش نگه داشت. سیگارش را روشن کرد و به عقب تکیه داد. صورتش کاملا ناراحت و رنجیده بود گفتم: میخواستم آنقدر ناگهانی بهت بگم!

زمره کرد: چه فرقی میکنه؟ به هر حال باید میفهمیدم هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

حمید که جوان روشنفکری بود گفت: چه ایرادی داره حسام؟ مامانم حق زندگی داره! یک عمر برای ما زندگی کرد وقتش بود که کمی هم به خودش فکر کنه! اون هنوز هم جوونه! بنظر من که به هیچ وجه نباید بهش خرده بگیریم!

حسام گفت: مامان زنی نیست که فقط بخاطر خوشد چنی تصمیمی بگیره! اون قطعا خیلی تحت فشار بوده که تن به چنین کاری داده! اگه من بودم... شاید این اتفاق نمی افتاد!

اشکش سرازیر شد. حمید با مهربانی گفت: چرا خودتو سرزنش میکنی حسام؟ تو هم رفتی دنبال اهداف خودت! مامان نمیخواست سربار هیچکدوم از ما باشه!

میان گریه گفت: کدوم اهداف؟ تمام آرزوهای من دود شد رفت به هوا! عشقم شغلم جوونیم و زندگیم! حالا منم و خودم! یک آدم یک لاقبای بدبخت که دست از پا درازتر برگشته خونه و جز حس سرافکندگی سوغاتی براتون نداره!

بعد برای ما تعریف کرد چطور زنی که عاشقش بوده بعد از مدتی ترکش کرده و او را با درد اعتیاد تنها گذاشته است. داستان زندگی او هم در نوع خودش غم انگیز و تکان دهنده بود. قصه جوانی که برای کسب تجارب زندگی بهای گزافی پرداخته بود. تجاربی که در سایه یک راهنمای خوب به شیوه بهتری میتوانست کسب کند.

همان شب مادر هم طاقت نیاورد و به دیدن حسام آمد و وقتی در جریان ماجرا قرار گرفت تصمیم گرفت او را ترک دهد. ابتدا حسام زیر بار نپذیرفت اما وقتی اصرار و گریه و التماس مادر را دید قبول کرد برای مدتی در بیمارستان بخواهد و ترک کند. در حدود چهار پنج ماه بعد حسام از زمین تا آسمان فرق کرده بود ولی اثر ضعف ناشی از اعتیاد هنوز در وجودش باقی مانده بود. چند وقت بعد حسام به صورت قراردادی به استخدام یک کارخانه در آمد حمید پیشنهاد داد با هم خانه ای مستقل اجاره کنند. جدایی از حمید برایم خیلی سخت بود او مونس روزهای تنهایی من بود و از آن گذشته سحر هم بقدری به او عادت کرده بود که تا مدت‌ها بهانه اش را می‌گرفت ولی وقتی فکر می‌کردم حسام توی آن شرایط بیشتر از من به او احتیاج دارد سعی می‌کردم آرام باشم.

مدتی بود که مسرور بیشتر از همیشه دور و بر من می‌پلکید و اغلب به بهانه های متعددی آنهم زمانیکه میدانست افشین خانه نیست بمن تلفن می‌زد. اوایل خیلی موضوع را جدی نمی‌گرفتم اما وقتی فهمیدم نفیسه در جریان نیست سعی کردم رفتار جدی تری با مسرور داشته باشم. اوایل واکنشم نوشتن استعفا و بیرون آمدن از شرکت بود اینکار را بقدری عجولانه انجام دادم که حتی افشین هم متعجب شد اما سحر را بهانه کردم و گفتم قصد دارم وقت بیشتری را به تربیتش اختصاص دهم. چون درک می‌کردم که اگر کار به جاهای باریک بکشد با حساسیتهایی که در افشین سراغ داشتم طوق تقصیر بعنوان زن به گردن خودم می‌افتد! فردای روزیکه استعفا داده بودم مسرور شخصا به خانه ما تلفن زد. حرکتش خارج از انتظارم بود ولی آرامش و سردی با او مواجه شدم. با لحنی معترض گفت: خانوم همینجوری استعفا مینویسید و میرید؟ فکر نمی‌کنید من هزار تا بدبختی دارم! خودتون که بهتر میدونید میبایست تا اومدن یک حسابدار دیگه و تحویل کارها به وظیفه تون ادامه بدین! حالا من در نبود شما باید چکار کنم! حداقل از قبل به خود من میگفتین! نه اینکه یکدفعه دست منو بذارین تو حنا!

خیلی سرد گفتم: ببخشین آقای مسرور من چینی شرایطی رو پیش بینی نمی‌کردم و گرنه از قبل بهتون میگفتم از اون گذشته منم بدبختی های خودم رو دارم.

کلافه گفتم: چطور یکدفعه گرفتاریهاتون رو کشف کردین؟

گفتم: شرمنده! من بیاد قبل از کارم به زندگیم برسم!

پرسید: نکنه افشین حرفی زده؟

گفتم: نه اونم خیلی متعجب شد.

سوال کرد: نکنه از حقوقتون ناراضی هستین؟ یا شاید کسی چیزی گفته!

گفتم: هیچکدوم! به صلاح همه است که من کارم رو کنار بگذارم.

بی حوصله گفتم: غزال خانم! چرا واضح حرف نمیزنید؟ منظور تون چیه که به صلاح همه است؟ نکنه نفیسه حرفی زده؟

گفتم: نه! اون خوبتر از اونه که درباره کسی فکرهای نابجایی کنه! آقای محترم شما چندان به زندگیتون اهمیت ندین

ولی من زندگیم رو دوست دارم و یک تار موی افشین رو به هیچکس نمیدم! شما با رفتارها تون توی شرکت کاری

کردین که همه درباره من و شما فکرهای نابجا کنند! هیچ میدونید اگه افشین بفهمه چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ خودتون

که دوستتون رو بهتر میشناسید!

با لحن رنجیده ای گفتم: خانم انگار دست من نمک نداره! گفتم هوای زن دوست چند ساله ام رو بیشتر داشته

باشم. نمیدونستم انقدر حرف و حدیث پشتش در میاد. خیال میکنید اگه بخوام بیفتم دنبال ناموس مردم کمه؟ از شما

بهتر و سرت‌ر هستند که...

عصبی گفتم: خجالت بکشید آقای مسرور! افشین به شما اعتماد کرده! اینه آخر اونهمه رفاقت که هی ازش دم میزنید؟ من اگر تا امروز حرفی نزدم اول بخاطر افشین بوده بعدم بخاطر نفیسه! لااقل از زن و دختر کوچولو تو خجالت بکشین! من باید همون روزهای اولی که متوجه بعضی چیزها شدم اونجا رو ترک میکردم تا برای شما سوء تفاهم نشه که حاضرم به هر قیمتی به کارم ادامه بدم! نه آقای محترم از من نمیتونید رکاب بگیرید! برین دنبال اهلیش! وقاحت هم حدی داره! دیگه هم لطفا اینجا یا هر جای دیگه ای که ممکنه من گوشی رو بردارم تلفن نزنید! بعد هم گوشی رو بدون خداحافظی روی تلفن کوییدم اما تمام تنم میلرزید.

دو سه شب بعد از آن ماجرا مسرور و نفیسه به دیدنمان آمدند. نفیسه همانطور که جلوی در مرا میبوسید با مهربانی گفت: ببخش عزیزم! نمیخواستم سرزده پیام اما کیوان یکدفعه هوس دیدن افشین خان به سرش زد منم دیدم خیلی وقته که سحر رو ندیدم. پیشنهادش رو روی هوا زدم.

همانطور که به مسرور نگاه میکردم گفتم: کار خوبی کردی نفیسه جون!

مسرور که مرا متوجه خودش دید با لحن معنی داری گفت: به به! همکار سابق عزیز! حال شما چگونه پارسیا؟ سلام گفتم و سعی کردم در رفتارم چیزی نشان ندهم اما لحنم انقدر سرد بود که افشین فهمید. او خودش برای استقبال از مسرور جلو رفت و ضمن بوسیدنش گفت: چه طوری بی معرفت؟ گفتم لابد ما رو یادت رفته! حسابی چسبیدی به دلارها دیگه؟

خنده ای کرد و گفت: مگه عیال جنابعالی گذاشتند! یهو ناغافل زدند زیر کاسه کوزه ما!

با نفیسه حرف میزدم ولی گوشم متوجه حرفهای آنها بود. دیگر با آمدنش آنهم آنطور شتابزده شکم به یقین مبدل شد که افکار موزیانه ای به سر دارد و گرنه پس از شنیدن آن حرفها از زبان من نباید می آمد ولی جوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! بنظرم حتی رفتار و گفتارش هم از قبل گرمتر شده بود. با پروری بمن گفت: غزال خانم به این دوست ما هیچی نمیدی بخوره؟ طفلک شکمش چسبیده به کمرش! بیاد دستپخت نفیسه رو بین یاد بگیر ادم سیر رو گشنه میکنه.

نفیسه فوراً گفت: دست پخت غزال جون حرف نداره! بیخود واسه خودت حرف نزن! میخوای افشین خان هم مثل خودت چاق کنی؟ بیا بچه ات رو بگیر یه کم سرت گرم بشه بلکه هنوز نیومده نیفتی به جون بقیه!

مسرور با تظاهر به مظلومیت گفت: چشم خانم! میبینی افشین جان؟ میبینی من چقدر زن ذلیل و بدبختم؟ افشین و نفیسه به لحن او خندیدند ولی من به پوزخند معنی داری اکتفا کردم.

مسرور گفت: البته زی زی بودنم خودش عالمی داره! میبینم که تو هم خیلی وقته به درد من مبتلا شدی افشین خان؟ افشین دست مرا با محبت فشار داد و گفت: بیخود دعوا راه نینداز غزال حرف نداره!

برق حسادت را در نگاه مسرور حس کردم و از درخشش آن ترسیدم. افشین گفت: چاییت که حاضره غزال نه؟ گفتم: الان میریزم.

مسرور گفت: نمیدونم چرا غزال خانم امشب یه کم پکرنده؟

با این حرف نفیسه و افشین را متوجه من کرد فوراً گفتم: اصلاً اینطور نیست! فقط یه کم خسته ام.

بعد خطاب به نفیسه گفتم: دارم میرم جلسات روانشناسی کودکان!

مسرور باز هم خودش را وسط انداخت و گفت:؟! تاثیر هم داره؟

به سردی گفتم: تاثیرش بعداً معلوم میشه! من تازه امروز شروع کردم.

بعد به بهانه آوردن چای به اشیپزخانه رفتم و نفیسه هم دنبالم آمد. داشتم چای میریختم که آرام گفت: چته غزال؟ منم مثل کیوان فکر میکنم پکری!

گفتم: چیز مهمی نیست! گفتم که خسته ام.

نفیسه گفت: منم روحیه درست حسابی ندارم واسه همینم کیوان داره برنامه ریزی میکنه با هم بریم چند روز سفر! امشب اومده با افشین خان قول و قرار بزاره.

چای رو انگشتم ریخت. نفیسه گفت: بمیرم چی شد؟ حواست کجاست؟

همانطور که انگشتم را زیر آب سرد گرفته بودم گفتم: من نمیتونم پیام نفیسه جون! شما برین انشالله خوش بگذره.

نفیسه گفت: مگه بی شما خوش میگذره؟ چکاری داری که میگی نه؟ دو روز میریم دلمون وا میشه تو هم که بدتر از من خیلی وقته جایی نرفتی!

گفتم: فقط من نیستم نفیسه جون! افشین هم خیلی گرفتاره! خودت که میدونی یا دایم سفره یا پشت کامپیوتر نشسته!.

نفیسه سر چایی ها را آبجوش ریخت و گفت: تو نمیخواه حرص کار اونو بخوری از طرف خودت حرف بز.

بعد بدون هماهنگی با من از همانجا از افشین پرسید: نظر شما چیه افشین خان؟ میان دو سه روز بریم سفر؟ بخدا دلمون پوسید!

افشین بر خلاف تصور من گفت: چرا که نه؟ اتفاقا این روزها وقتم آزادتره.

بعد از من پرسید: تو هم به این سفر احتیاج داری اینطور نیست عزیزم؟

مسرور گفت: بس کن افشین! زنها بیشتر از هر چیزی توی دنیا به سیر و سفر علاقه دارند. اینم پرسیدن داره؟ بگو کی بریم؟ ترجیح میدم زمانش رو تو تعیین کنی تا بعدا اما و اگر نیاری!

نفیسه گفت: خیلی خوش میگذره تو اینطور فکر نمیکنی غزال؟

حرفی نزدم در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بودم!

حین سفر مسرور دست از پا خطا نکرد و من هم مخصوصا تا میتوانستم به افشینی میچسبیدم. میخواستم به این ترتیب به او بفهمانم از زندگیم کاملا راضی ام اما وقتی به تهران برگشتیم نه تنها اوضاع بهتر نشد بلکه مسرور بیشتر از سابق تن و بدنم را میلرزاند. گاه و بیگاه بخانه ما تلفن میزد و یا مخصوصا سر راهم سبز میشد. دیگر کار از تهدید و توهین گذشته بود و من فقط نگران افشین بودم. یکی از دفعاتی که خونشم به جوش آمد تهدید کردم اگر بخواد به کارش ادامه بدهد افشین و نفیسه را در جریان خواهم گذاشت! پس از این تهدید تا چند روز از او خبری نبود تا اینکه یکروز نفیسه سرزده و با چشم گریان به دیدنم آمد و آنقدر نگذشت که فهمیدم مسرور موضوع را کاملا وارونه برای زنش تعریف کرده. بقدری عصبانی و شوکه شدم که در حضور نفیسه به شرکت تلفن زدم اما قبل از آنکه حرفی بزنم او که طی نقشه قبلی آماده تماس بود با لحنی سرد و خشک گفت: مگه من بهتون نگفته بودم مزاحم من نشین خانم؟ من زن و بچه دارم! خجالت بکشید! آگه فکر ابروی منو نمیکنید لااقل به فکر ابروی شوهرتون باشید!

ماتم برده بود خواستم چیزی بگویم که مسرور تماس را قطع کرد و نفیسه که حرفهای او را شنیده بود با چشمانی اشکبار گفت: آدم دیگه به کی میتونه اعتماد کنه؟ تو مثل خواهر من بودی غزال! مگه من چه بدی در حق تو کرده بودم؟

عصبی گفتم: آنقدر ساده و احمق نباش نفیسه! آخه من چرا باید واسه شوهر تو دندون تیز کنم؟

نفیسه گفت: کیوان میگه بارها نصیحتت کرده!

با تحکم گفتم: کیوان غلط کرده! من هنوز اونقدر بدبخت نشدم که یکی مثل شوهر بوالهوس تو بخواد نصیحتم کنه. نفیسه گفت: اگه اینطوره چرا هیچوقت بهم چیزی نگفتی؟ حالا میفهمم که چشمت همیشه دنبال مال و اموال شوهر من بوده! مگه اون افشین بیچاره چه عیبی داره که...

داد زدم: بس کن نفیسه! انگار عقلت رو از دست دادی! چی باعث شده فکر کنی حرفهای شوهرت صد در صد درسته؟ من اگر تا حالا حرفی نزدم فقط بخاطر زندگی تو بوده! بخاطر دخترت! احالام کیوان عزیزت دست پیش گرفته! کاش میتونستم مثل خوشد بی چشم و رو باشم و شرح کثافت کاریهایش رو برات بگم اما میترسم آنقدر توی ذوقت بخوره که نتونی تحمل کنی.

میان گریه گفت: من از دو تا چشمم هم بیشتر به شوهرم اعتماد دارم. تو با این کارت رفاقت چندین ساله افشین و کیوان رو بهم زدی!

فریاد زدم: به جهنم خیال میکنی از رفاقت با شوهر تو جز خرید چی عاید شوهر من شده؟ این وسط فقط دلم برای تو میسوزه که این قدر راحت بازیچه دست یک مرد هوسباز و پست فطرت شدی! برات متاسفم! احالام بهتره هر چی زودتر از خونه من بری بیرون!

دخترش را بغل کرد و با انزجار ترکم کرد. بعد از رفتن او علی رغم آنهمه غرور و خویشتن داری تا ساعتها با صدای بلند گریه کردم.

مسرور به همین اکتفا نکرد و به هر حال زهرش را بر زندگی من ریخت و از مدتها دوری از افشین که بی خبر از همه جا برای دیدنش به شرکت رفته بود یک مشت دروغ تحویل داد. آنشب تا دیروقت منتظر افشین بیدار ماندم و چون از آمدنش ناامید شدم توی بسترم سرگرم مطالعه شدم. یکساعت از نیمه شب گذشته بود که افشین بخانه برگشت. تا صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم فوراً از اتاق بیرون آمدم. داشت کتش را در می آورد که با نگرانی گفتم: تا حالا کجا بودی؟ نگران شدم!

جوابی نداد مستقیم به دستشویی رفت و من توی پذیرایی منتظرش نشستم. مدتها بود که افشین را به آن حال ندیده بودم. وقتی از دستشویی بیرون آمد از جیب کتش یک قوطی سیگار بیرون کشید و یکی از آنها را با فندک روشن کرد. متعجب گفتم: سیگار میکشی افشین؟ تو که مدتها ترک کرده بودی!

مثل پاندول ساعت به چپ و راست میرفت گفتم: مواظب باش خاکستر سیگارت نریزه رو فرش! نمیخواهی بگی چی شده؟

صاف توی چشمانم نگاه کرد و بی مقدمه گفت: امروز رفته بودم پیش کیوان.

جریان خنکی از دماغم تا مغز سرم دوید. انگار واکنشم برایش مهم بود. با صدای ضعیفی گفتم: اونجا چکار میکردی؟ به سردی گفت: رفته بودم بینمش مدتها بود ازش خبر نداشتم.

سرم گیج میرفت و گمانم رنگم پریده بود. آرام جلو آمد و با لحن ترسناکی از فاصله نزدیک گفت: چه معصوم بنظر میرسی عزیزم.

نفسش داغ داغ بود! تمام وجودم با وحشت میلرزید. حال او هم خوب نبود. به سختی گفتم: چته افشین؟

سرم را میان دستانش فشار داد و پرسید: با کیوان چیکار داشتی؟

حدسم درست بود با صدای لرزانی گفتم: میدونی که ما مدتهاست با هم رفت و آمد نداریم.

محکم گفت: خودتو به خرید نزن! چی شد که آمد و رفتمون قطع شد؟

دستش را پس زدم و سعی کردم خون سرد باشم. گفتم: منظور تو رو نمیفهمم! واسه تو هم یک مشت دروغ سر هم کرده؟

داد زد: کیوانو کاملا میشناسم.

گفتم: داد نزن! بچه خوابیده!

موهای سرم را از عقب گرفت و گفت: جواب منو بده.

گفتم: وقتی که مغز تو رو با حرفهای دروغ پر کردن حرف زدن من چه فایده داره!

تکرار کرد: میخوام بدونم چیزهایی که کیوان میگه چقدر حقیقت داره؟

با اعتماد به نفس گفتم: تو الان عصبانی هستی! بهتره فردا درباره اش حرف بزنیم.

داد زد: فردا دیره لعنتی! همین حالا! من از بعد از ظهر تا حالا مثل دیوونه ها توی شهر پرسه زدم که بتونم باهات حرف بزنم. اگر ظهر اومده بودم خونه میکشتمت.

لجم در آمد محکم گفتم: خوب بکش! خیال کردی تا حالا برای من و بچه و زندگی ات چکار کردی؟ برای من ساده تره بمیرم تا اینکه با مردی زندگی کنم که هنوز بعد از یک بچه بهم اعتماد نداشته باشه و هر نه قمری بتونه ذهنش رو علیه من خراب کنه!

مثل آدمهای شوک زده گفت: واسه همین عذرت رو از شرکت خواسته!

داد زد: کیوان غلط کرده! من خودم اومدم بیرون! ببین افشین! تو شاید شوهر خیلی ایده آلی برای من نبودی اما این

دلیل موجهی نیست که بخوام بهت خیانت کنم. رفیق عزیز شما ذاتا آدم هوسباز و کثافتیه و تو خودتم خوب میدونی

اما نمیدونم چرا ترجیح میدی چشمتو ببندی؟

افشین گفت: نه برای زن عزیزترین رفیق نزدیکش.

داد زد: مردم از اینکه همیشه خواستی بین همه محبوب و دوست داشتنی باشی افشین تو حاضری به من مادر بچه

ات تهمت بزنی ولی باور نکنی که دوستت چه کثافتیه؟

افشین با قاطعیت گفت: اون یه مرده ولی تو چی؟ یعنی اون یک زن چقدر در برابر زندگیست تعهد میکنی؟

میان گریه گفتم: ببین کی داره از تعهد حرف میزنه؟ کسی که هفته به هفته زن جوون و بچه اش رو ول میکنه میره

سفر تو خیال کردی تا فشار این زندگی روی دوشهای کی بوده؟ تو حتی نفهمیدی دخترت چطوری به این سن و سال

رسیده! میدونی چرا؟! چون من صبور بودم چون میخواستم زندگی کنم.

داد زد: با همین دلایل خودتو تسکین میدادی آره؟

با تاثر گفتم: برات متاسفم افشین! برای خودم هم متاسفم! من همیشه توی زندگی تنها بودم ولی حتی یکبار به مغزم

نرسید بخوام جا بزنم. در نبودت هم زن بودم هم مرد. خودم خریدم خودم پختم و خودم هم زندگی کردم اما حالا

میبینم این یکی رو دیگه نمیتونم تحمل کنم! من شاید تا وقتی انرژی دارم زمینم بیل بزنم ولی وقتی صبرم سر بیاد

مثل حالا حتی یک لحظه هم نمیتونم بمونم و به حرفهای بی ربط تو گوش کنم.

با تحکم گفت: حرف آخرته؟

با قاطعیت گفتم: خیلی باید بی شخصیت باشم که بعد از این ماجرا هم به زندگی با تو ادامه بدم.

افشین گفت: تو حتی لیاقت نداری که مادر بچه من باشی.

میان گریه گفتم: با اینکه جدا شدن از اون برام خیلی سخته اما قبول میکنم.

افشین با پوزخند گفت: لابد فکر همین روزها رو میکردین که مهریه رو انقدر بالا گرفتین؟ شما همه تون یک مشت کلاه بردارین! حق با پدرت بود تو دقیقا مثل مادرتی!

با لبخندی تلخ گفتم: مهریه رو هم میبخشم و توافقی ازت جدا میشم! این خیالات باطل رو از سرت بیرون کن که بخوام بخاطر حق و حقوقم یکساعت اضافه تر باهات زندگی کنم. پس بیشتر از این جار و جنجال راه نینداز و هر چی سریعتر ترتیب کارها رو بده.

افشین از سر لجاجت گفت: همین فردا!

حس میکردم غرور و شخصیتم خرد شده و دیگر انگیزه ای برای ادامه زندگی مشترک با افشین ندارم. از صبح فردا همراه افشین قاطعانه دنبال کارها افتادم و همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و در کمتر از یک هفته از طرف دادگاه به محضر معرفی شدیم و چون تست عدم بارداری من هنوز آماده نشده بود قضیه به شنبه هفته آینده موکول شد.

فصل سی و هفتم

سرم از مرور خاطرات گذشته منگ بود. با صدای زنگ تلفن رشته افکارم پاره شد. فوراً گوشی را برداشتم تا سحر بیدار نشود. مادر بود. باز هم نصایحش را از صبح شروع کرده بود. بی حوصله گفتم: مامان جان شما لازم نیست نگران باشی.

مادر میان گفت: دیشب تا صبح نتونستم بخوابم همش جلوی نظرم بودی! میخوای بعدا چکار کنی مادر؟ نکنه افتادی روی دنده غرور؟ تو رو خدا بازم فکر کن تا فردا فرصت داری! این زندگی خودته بهش آتیش نزن.

آرام گفتم: وقتی آنقدر بی قرار میبینمتون خودم رو سرزنش میکنم که چرا بهترتون گفتم؟ باید وقتی کارها تموم میشد خبر تون میکردم.

مادر گفت: تو رو خدا غزال تو رو به جون سحر اینقدر کله شق نباش.

گفتم: مثلاً باید چکار کنم؟ گناه نکرده رو گردن بگیرم مامان؟ اگر افشین هنوز با 40 سال سن اونقدر دهن بینه که بخاطر حرف مردم ایمانش هزار راه میره همون بهتر که راهمون از هم جدا باشه! پیشونی نوشت من هم اینه دیگه! از دیشب هر بخشی از زندگی خودم رو که مرور میکنم جز سختی و بدبختی چیز دیگه ای نمیبینم. این هم جز اون همه! من بدبختی های زیادی رو توی زندگی با افشین تحمل کردم ولی حالا مطمئنم که ذات هیچ آدمی رو نمیشه تغییر داد.

مادر پرسید: حالا افشین کجاست؟

گفتم: نمیدونم! از روزی که رفتیم دنبال این قضایا دیگه خونه نیامد و هر وقت هم کار داشتیم می اومد سر قرار! انگار ادامه زندگی با من براش غیر قابل تحمل شده! شما هم بهتره اینقدر نگران نباشید منکه بچه نیستم 30 سالمه!

وقتی صحبتیم با مادر تموم شد صورت سحر را بوسیدم و برای آماده کردن صبحانه اش به آشپزخانه رفتم. جمعه خفه و دلگیری بود! داشتم شیر را توی شیر جوش داغ میکردم که خیلی ناگهانی در باز شد و افشین با یک دسته گل قدم بدخل خانه گذاشت. بقدری حواسم پرت شد که شیر روی گاز سر رفت. زیرش را خاموش کردم و همانجا ایستادم. تا آنروز سابقه نداشت افشین با گل بخانه بیاید. با دسته گل جلوی دیوار آشپزخانه ایستاد و آرام سلام کرد. منم به همان آرامی سلامش را جواب دادم و ساکت بر جا ماندم. دسته گل را روی دیوار این گذاشت و برای بوسیدن سحر

روی مبل خم شد. با همه وجودش او را دوست داشت و شاید فقط من میفهمیدم. آرام زمزمه کرد: مثل فرشته است! روز بروز بیشتر داره شبیه خودت میشه!

فاقد هر احساسی گفتم: فکر نمیکنی واسه زدن حرفهای محبت آمیز کمی دیر شده؟
دسته گل را در برابرم گرفت و گفت: میترسم هیچوقت نتونم حرفهای دلم رو بزنم.
آهی کشیدم و گفتم: منم همینطور! اشکال زن و شوهرهای امروزی اینه که خیلی حرفها رو ننگه میدارن توی دلشون.
افشین گفت: فکر میکنم این تنهایی برای هر دومون لازم بود! دو روزه که دارم شبانه روز فکر میکنم.
حق با او بود منم به اندازه چند روز قبل عصبانی نبودم. افشین خندید و گفت: از کله سحر جلوی دکه گل فروشی منتظر بودم صاحبش بیاد. میپسندی؟

گلها را از دستش گرفتم و توی اب گذاشتم. افشین بی مقدمه گفت: غزال من بی تو نمیتونم زندگی کنم باید با خودم و تو صادق باشم. بعضی از مردها این روز نمیگن چون فکر میکنن ممکنه شریک زندگیشون سوء استفاده کنه ولی باور کن من هیچوقت این قدر جدی به این نتیجه نرسیده بودم. تو مهریه و حق و حقوق رو بخشیدی از سحر دست کشیدی ولی من باز هم نتونستم فکرت رو از سرم بیرون کنم. اونوقت فهمیدم که من تو رو بخاطر خودت دوست دارم.

انگار انعکاس تغییرات خودم را در طی این سالها در او هم میدیدم! گفتم: اما اون روز چیز دیگه ای میگفتی!
شانه هایم را با دست گرفت و گفت: تا دیر نشده بگو که منو بخشیدی! بیا همه چی رو فراموش کنیم غزال! من اون شب خیلی تند رفتم! ولی باور کن شبی نیست که به حرفات فکر نکنم. شاید هیچ زنی مثل تو قادر نبود با شرایط زندگی من هماهنگ بشه و بتونه اینهمه روی من اثر بگذاره! خنده داره! من زن کم سن و سال گرفتم تا بتونم بهش مسلط باشم ولی حالا دقیقا بر عکس شده.

غرورم را کنار گذاشتم و اعتراف کردم: من هم برخلاف میل خیلی فکر کردم افشین! به جورایی باید ازت ممنون باشم که شرایطش رو فراهم کردی تا به عقب برگردم.

افشین با خنده گفت: بزرگ شدی غزال تازه دارم میفهمم که چرا میگن دعوا نمک زندگیه!
گفتم: پس بیا زندگیمون رو شور نکنیم.

میدانستم این آخرین بحثمان نخواهد بود همانطور که اولین بار هم نبود اما همین برای من لذت بخش بود که برای اولین بار با هم به نتیجه مشترکی رسیده بودیم. در حقیقت بار اولی بود که سعی میکردم او را همانطور که بود بفهمم! بی آنکه تلاش کنم تغییرش بدهم! یاد گرفتم وقتی به او نگاه میکنم بخودم نگاه کنم و باور کنم گاهی اوقاتی از زندگی هست که آدم باید بپذیرد با وجود یک دنیا آدم باز هم در نوع خودش تنهاست و باید بجای چشم با قلب بهم نگاه کرد. مگر نه اینکه بقول فروغ فرخزاد: زندگی تلاشی است برای جبران نقصها!
و اینست حقیقت زندگی - پایانی برای یک آغاز!

جای ناامیدی نیست

چون امکانش هست

که یکی مثل من

روزی بشود آن وجودی
 که دلبری مثل تو
 به لبخندی خریدار مرا بپذیرد
 و چشمان پر جذبه اش را
 در چشمان منتظرم خیره کند!
 جای ناامیدی نیست
 چون امکانش هست
 که قلب کوچکم روزی
 در قلب اسمانی ات غرقه شود
 و پرنده ی سبکبال عشق
 در تمام هستی ام
 به پروازی فراموش نشدنی برخیزد
 نه جای ناامیدی نیست
 چون امکانش هست
 که سوار بر مرکب تسلیم
 از هفت آسمان گذشت
 و رسید به آن مکانی
 که ستاره ی حقیقت من
 به درخششی بی نظیر
 در قلب سکوت
 بر تن پاک شدگان
 جامه ی آزادی بپوشاند
 "غزاله زند کریمی"

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید